ویلکی کالینز

دو سرنوشت

ترجمه ایرج پزشک زاد



پست جنوب صبح روز بعد می‌رفت. لازم بود کـــه نامهٔ مامان را تا شب بنویسم. هیچ دست آسیبدیده‌ام به من اجازهٔ نوشتن نمی‌داد و معمولا نامه‌هایم را مادموازل «دورنوس» پرستار مهربان می‌نوشت. می‌دانست که من باید جواب نامهٔ مادرم‌را بنویسم و به‌امیدکمك اوهستم. به خود می‌گفتم که یقیناً خواهد آمد . او زنی نیست که از انجام وظیفه‌اش هرقـــدر بی‌اهمیت باشد غفلت کند. ساعتها گذشت. خورشید غروب می‌کرد وهنوز از او خبری نشده بود !

چاپ اول در قطع جیبی ۱۳۴۵

ویلکی کالینز

دو سرنوشت

ترجمهٔ ایرج پزشک زاد

سازمان کتابهای جیبی

خیابان شاهرضا ـ خیابان خارک ـ شمارهٔ ۶۵



این کتاب در پنج هزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید.
تهران ـ ۱۳۴۵

پیش گفتار

۱

دعوت بشام

ازآنروزیکه من باتفاق‌زنم امریکا را بقصد انگلستان‌ترك گفتم سالهامیگذرد. ماچند نامهٔ توصیه در دست داشتیم. یکی‌از آنها را برادر زنم بیك انگلیسی‌که اورا ازبهترین دوستان‌خود میدانست نوشته بود. برادر زنم وقتی ازما جدا میشد گفت:

«شما باآقای «ژرژ ژرمن» در یکی از بهترین دوره‌های زندگیش آشناخواهیدشد. درآخرین نامه‌اش‌خبرازدواج‌خودراداده بود. زنش‌را نمیشناسم ونمیدانم‌بچه‌وسیله‌با اوآشنا شده است. ولی یقین‌دارم که«ژرژ ژرمن»، چه‌مجرد باشدوچه‌متأهل، بخاطرمحبتی که بمن‌دارددرانگلستان باکمال مهربانی‌شمارا خواهدپذیرفت.»

فردای روزورودمان بلندن، نامهٔ توصیه را بخانـهٔ آقای «ژرمن» بردیم. روز بعداز آن بتماشای شهر رفتیم. وقتی بهتل

برگشتیم دوکارت ازآقای ژرمن وبانو رسیده بودکه نشان‌میداد نامه بآنهارسیده است و برای‌ابراز ادب و احترام برای‌ماکارت فرستاده بودند. عصرآنروز یك‌دعوت‌نامه بشام از طرف آنهابما رسید. خانم «ژرمن» نامهٔ‌کوتاهی ضمیمهٔ دعوتنامه کرده بود. مضمون نامه این بودکه ما نباید منتظرمهمانی مفصلی‌باشیم: «این اولین پذیرائی ما بعد از مراجعت از مسافرت ازدواجمان است. غیراز شما وچند دوست قدیمی شوهرم کسی نیست.»

درامریکا وبطوریکه شنیده‌ام در اروپا وقتی یك دوست ما را برای شام دعوت می‌کند رسم اینست‌که سرساعت مقرر حاضر شویم. انگلستان تنها مملکتی‌است‌که در آن چنین رسمی وجود ندارد وبعکس مهمانان باید لااقل نیم ساعت بعد از موعد حاضر شوند. ما بدون اطلاع ازاین رسم‌سرساعت مقرربخانهٔ میزبانمان رفتیم و بهیچوجه پشیمان نشدیم. پذیرائی‌آقا وخانم «ژرمن» از ما بقدری گرم و صمیمانه بودکه فراموش کرده بودیم در مملکت خودمان نیستیم. بعلاوه زن وشوهر جوان از نظر اول بدل ما نشستند. مخصوصاً زن جوان بااینکه شاید خوشگلی‌فوق‌العاده‌ای نداشت از لحظهٔ اول‌ما را مجذوب‌ومسحورکرد. چهره‌اش‌چنان دلربا وحرکاتش بقدری موزون وملایم بودکه بنظرما زنی غیر قابل مقاومت‌آمد. ازطرفی همیشه دیدن یك زن‌وشوهر خوشبخت صحنه‌ای قشنگ‌ولذت بخش‌است! دوموجودکه هوسها وامیدها و رؤیاهاشان هم‌آهنگی کامل داشته باشد یا بهتر بگویم دو موجود که برای یکدیگر خلق شده‌اند.

قبل‌از اینکه نیمساعت تأخیر مقرر سرآید، ما باخصوصیت مثل دوستان قدیمی و صمیمی مشغول صحبت شده بودیم. صدای زنگ، ساعت هشت را اعلام‌کرد. اولین مهمان وارد شد. من از

این مهمان بوسیلهٔ یکی‌ازحروف الفبا اسم میبرم: «آقای الف». میزبانان ما وقتی اورا تنها دیدند از تعجب تکانی‌خوردند، مثل اینکه منتظر نبودند تنها بیاید. آقای «ژرمن» از دوستش پرسید: «خانمتان کجاست؟»

آقای «الف» جواب داد: «دچارسرماخوردگی سختی شده است. ازمن خواهش کرد از جانب اومعذرت بخواهم.»

تازه جمله‌اش راتمام کرده بودکه مهمان دیگری راوارد کردند. ما اوراآقای «ب» مینامیم. آقای «ب» هم تنها بود. آقا وخانم «ژرمن» دوباره تکانی خوردند.

آقای «ژرمن» پرسید: «خانمتان کجاست؟»

آقای «ب» هم‌باعبارت‌دیگری همان‌جواب را داد: «خیلی معذرت میخواهم. خانم من به سر درد شدیدی‌که اغلب اوقات عارضش‌میشود دچار شده بود. خواهش‌کرد ازجانب او معذرت‌خواهی‌کنم.»

میزبانان مانگاهی بیکدیگر انداختند. از چهرهٔ شوهر پیدا بودکه باین بیماری وسردرد سوءظن برده است. اماصورت زنش‌آرام بود. چندلحظه سکوت برقرار شد.

آقای «الف» وآقای «ب» که ازاین سکوت ناراحت شده بودند دریك‌گوشهٔ سالن پهلوی هم نشستند. من و زنم برای‌این که کاری‌کرده باشیم بتماشای تابلوهائی‌که بدیوار آویخته بود مشغول شدیم. عاقبت خانم «ژرمن» این سکوت را درهم شکست. از شوهرش پرسید:

«ژرژ، حالا میتوانیم شام بخوریم؟ یا باید منتظر آقای «ج» وخانمش‌بشویم؟»

آقای «ژرمن» که به‌آقایان «الف» و«ب» چشم دوخته بود

جواب داد: «پنج‌دقیقه دیگرهم‌صبرمیکنیم شاید ازراه برسند.»

آقای«الف» وآقای«ب» سرها را بزیرانداختند. درسالن دوباره بازشد. همهٔ ما میدانستیم که این زن وشوهرآخرین مدعو هستند. نگاه‌های ما متوجه در شد. امیدوار بودیم خانم«ج»وارد شود. ازخود میپرسیدیم:«آیا این خانم موفق خواهد شد بالطف کلام و زیبائی خود محیط سرد سالن‌راکمی گرم کند؟»

آقای «ج» وارد شد... تنهابود! دوباره لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

آقـای «ژرمن» با لحن سردی از مهمـان خود پرسید: «خانمتان مریض است؟»

آقای«ج» مرد مسن ومؤدبی بود. وقتی دومهمان دیگررا دیدکه درگوشهٔ سالن بدون‌زنهاشان نشسته‌اند از شرم سرخ‌شد. باکلمات بریده‌ای گفت: «خانم «ج» معذرت خواست.دچارسرما-خوردگی‌شدیدی‌شده‌است... خیلی‌تأسف خوردکه چرا نمیتواند بیاید!»

آقای «ژرمن» نتوانست تحمل‌کند. بالحن تمسخرگفت: «دو سرماخوردگی شدیدویك سردرد مخوف! نمیدانم زنهای‌شما وقتی‌سلامت‌هستند تاچه حدتوافق‌دارند، ولی‌درناخوشی‌هم‌آهنگی آنها واقعاً عجیب‌است!»

بعداز این‌کلمات‌که با صدای تلخی ادا شد، خبردادندکه شام آماده است. من این افتخار را یافتم کـه خانم «ژرمن» را تا سرمیزشـام‌همراهی‌کنم.زن جوان از توهینی‌که زنهای‌دوستان شوهرش باوکرده بودند متأثر بنظر نمیرسید، فقط دستش روی بازوی من میلرزید. این نکته توجـه مرا بیش‌ازپیش بسوی او جلب‌کرد. فقط زنی‌میتوانست اینطور یك‌شکنجهٔ روحی را تحمل

کندکه در زندگی بسیار رنج کشیده باشد و بارها برای غلبه بر نفس خود مبارزه کرده باشد.

این اولین مهمانی شامی بود که زن وشوهر بعداز ازدواجشان میدادند. آقای «ژرمن» قصدداشت زنی را که برای زندگی انتخاب کرده بود بدوستانش و زنهای آنها معرفی کند.

این خانمها بعداز آنکه دعوت را قبول کرده بودند بدون شك چیزی شنیده بودندکه تصمیم گرفته بودند نیایند و شوهرها ازجانب آنها بطرزی معذرت خواهی میکردندکه برای خانم خانه خیلی موهن و زننده بود. وجود دو خارجی بین مهمانان باعث میشدکه این توهین بزن جوان خیلی گرانتر بیاید!

سرمیز نشستیم. از توصیف این مجمع سرد و خشك که سعی میکنم فراموشم شود خودداری میکنم. من و زنم سعی کردیم از اینطرف وآنطرف حرف بزنیم. ولی کار پر زحمتی بود، زیرا علیرغم کوششهای ما سه صندلی خالی ماوقع را هر لحظه بیاد میآورد.

مهمانان در چنین وضع حساسی چه میتوانستند بکنند؟ بهترین راه حل این بودکه هرچه زودتر بروند و زن و شوهر جوان را تنها بگذارند. سه مرد تنهاکه از غیبت زنهاشان شرمنده بودند اینقدر ادب کردندکه تقریباً بلافاصله بعد از شام رفتند. ماهم خواستیم برویم ولی خانم «ژرمن» اصرارکرد که بمانیم. نگاهی بشوهرش انداخت وآهسته گفت: «شما چند دقیقه دیگر بمانید، میل دارم موضوعی را باشما درمیان بگذارم.»

ازما دورشد. بازوی شوهرش را گرفت و اورا بیك گوشهٔ سالن برد.

زن وشوهرچند لحظه باصدای آهسته صحبت کردند. سپس

آقای «ژرمن» دست زنش را به‌لبها برد و بوسید و باصدای بلند گفت: «هر کاری میخواهی بکن، عزیزم. توهر کاری بکنی خوب است.»

وبا چهرهٔ گرفته ومغموم روی صندلی راحتی نشست. خانم «ژرمن» کشوی یك میز تحریر کوچك راکه آنطرف سالن قرار داشت بازکرد و بایك کیف چرمی بطرف ما برگشت. بامتانت و سادگی گفت: «من نمیتوانم بگویم تاچه حد نسبت بمحبت ومهربانی شما حق‌شناس هستم. دریك وضع دردناك، شماهمان رفتاری راکه بایك دوست قدیمی میکنید با من کردید. تنها کاری کـه بعنوان تشکر میتوانم بکنم اینست که راز پنهانی زندگیم را بشما بسپارم. میخواهم خود شما قضاوت کنید که آیا من مستحق رفتاری که اینها کردند هستم یانه.»

چشمهایش پرازاشك شد. لحظه‌ای ساکت ماند وسعی کرد بر تأثر خود غلبه کند. ماازاو خواهش کردیم که دیگر راجع باین موضوع فکر نکند و ازآن حرف نزند. شوهرش هـم از او همین خواهش راکرد.

زن جوان ازما تشکر کرد ولی ساکت نشد. مثل همه آدمهای حساس چون احساس می کرد که حرفش را می‌فهمند می‌خواست ادامه بدهد. روبه‌زن من کرد وادامه‌داد:

«من بایدچند کلمهٔ دیگرهم بآنچه گفتم اضافه کنم. شمـاتنها زن شوهرداری هستید که به‌مهمانی شام ما آمده‌اید. غیبت عمدی سایرین احتیاج به‌توضیح ندارد واین کار من نیست که قضاوت کنم آیاحق دارند از نشستن سرمیزشام ما خودداری کنند یانه. شوهر عزیزمن که از زندگی‌من بهمان خوبی که‌خودم‌را می‌شناسداطلاع دارد علاقه داشت که آنهارا دعوت کنیم. تصورمی کرد همان‌قدر و

ارزشی‌راکه برای‌من قائل‌است دوستانش هم‌قائل هستند. امافکر نمی‌کردیم‌که بدبختی‌های‌زندگی گذشتهٔ مـن برملا شود. عاقبت خواهیم دانست که چه‌کسی بما خیانت‌کرده است. تنهاکاری‌که من بعنوان تشکر از شما می‌توانم بکنم اینست‌که شما را مقابل خودم در همان وضعی بگذارم که آن خانمها قرار دادند. وقایعی که منجر بازدواج من باآقای «ژرمن» شدخیلی عجیب وخارق‌العاده است. شما مـی‌توانید شرح‌حال این وقایع را در دفترچه‌ای که موقع ازدواجمان شوهرم بقصد یك دوست قدیمی که علاقمند به حفظ دوستی و احترامش بود تنظیم کرده است بخوانید. دفترچهٔ او دراین‌کیف است. بعد ازآنچه امشب اتفاق افتادمن ازشما خواهش‌میکنم بخاطرمن این‌دفترچه‌را بخوانید. وقتی همه‌چیز را دانستید آنوقت می‌توانید بگوئیدیك‌زن شریف ونجیب بامن می‌تواند معاشرت‌کند یانه.

باتبسمی‌شیرین و حزن‌آلود دست‌بطرف ما درازکرد. زن من بطوری دچار هیجان‌شده‌بود که‌آداب ورسوم‌را فراموش‌کرد ومیزبان خودرا بوسید. این بوسهٔ صمیمانه شجاعت ومقاومتی را که‌زن جوان‌تمام‌مدت ازخودنشان داده بود درهم‌شکست. بگریه افتاد.

البته منهم نسبت‌باومثل زنم احساس محبت می‌کردم، ولی بدبختانه نمیتوانستم احساساتم را بهمان‌طرز ابرازکنم. وقتی‌از پله‌ها پائین می‌آمدیم، برای‌تشجیع آقای ژرمن‌که همراه ما تادم درمیآمد گفتم: «قبل‌ازبازکردن این‌کیف‌باید بگویم که‌من‌احتیاج بخواندن محتویات آن‌ندارم واگرمتأهل نبودم حسرت‌زن شما را می‌کشیدم.»

بالحن غم‌آلودی جواب‌داد: «آنچه من‌نوشته‌ام بخوانید.

آنوقت خواهید فهمید که این دوستان دغل امشب چقدر مرا رنج دادند.»

صبح فردای آنروزمن وزنم کیف‌را بازکردیم. دونوشته درآن بود که عیناً بی‌کم وکاست نقل می‌کنیم.

باشگاه ادبیات

۲

ماجرای اولین عشق ژرژ ژرمن

نوشتهٔ اول

ای خاطرهٔ من! در زوایای تاریك گـذشته جستجو کن. بمیان بیست‌سال شادیها ورنجهای زندگیم باز گرد! شمای روزهای طفولیتم که درساحل سرسبز یك دریاچهٔ کـوچك گذشتید، دوباره بیائید. وتو زیبائی معصوم سیزده‌سال اولیهٔ جوانی، بطرف مـن برگرد.

در ماه مارس بودیم . آخرین شکارهای آبی فصل آهسته روی دریاچه در حرکت بودند . در زبان محلی «سوفلك» این دریاچه را «دریاچهٔ آب سبز » می‌نامیدیم . درختان عظیمی که در کناره‌های آن‌روی آب سر خم‌کرده بود بآب این دریاچه رنگ سبز ملایمی میداد. اسم « دریاچـهٔ آب سبز » جـز این علتی نداشت . در قسمت جنوبی آن همیشه تعداد زیادی قایق

متوقف بود...

قایق من برای خود بندر مخصوصی داشت. درقسمت شمال دریاچه تورهائی برای گرفتن مرغابیهای وحشی که هرساله زمستان دسته‌های هزارتائی از آنها بحوالی دریاچه می‌آمدند وجود داشت. من و «ماری» دست در دست بتماشای شکار این مرغابیها می‌رفتیم من سیزده‌سال داشتم و «ماری» ده‌ساله بود. پدر «ماری» بعنوان راهنما و مراقب همراه ما می‌آمد. این مرد خوب مباشر املاك پدر من بود. بعلاوه درشکار مرغابیهای وحشی دست داشت. سگ کوچکش که بدنبال اومیدویدمثل صاحبش زیرك وخوش خلق بود.

سگ پشت‌سر مباشر بود ومادنبال سگ بودیم! وقتی نزدیك محل شکار رسید نشست ومنتظر دستور صاحبش شد. ماسه نفر پشت یك تخته سنگ روی شکم درازکشیدیم. گاهگاه سر بلند می کردیم و نگاهی به‌دریاچه می‌انداختیم. کوچکترین وزش باد درهوا احساس نمیشد وسطح آب هیچ تکان نمیخورد. ابرهای خاکستری خورشیدرا پنهان می کرد. مرغابیهای وحشی آهسته نزدیك می‌شدند. مباشر نگاهی به‌سگ انداخت وباو اشاره‌ای کرد. حیوان فوراً ازجا بلند شد وجلو رفت ودر محلی ایستادکه پرندگان او را ببینند. ابتدا یك مرغابی، بعدیکی دیگر وسپس درحدود ده مرغابی اورا دیدند. دراین گوشهٔ خلوت طبیعت، حضور یك حیوان تازه کنجکاوی آنهارا تحریك کرده بود. مرغابیها آهسته بطرف این موجود چهاردست وپا آمدند، ولی ناگهان بااحتیاط توقف کردند. روی آب بیحرکت ماندند واز دور این موجود عجیب‌را تماشا کردند.

مباشر که پشت تخته سنگ زانوزده بود آهسته صدا کرد:

«تیم!» سگ پیش او بر گشت. مرغابیها که از ناپدیدشدن او متعجب شده بودند همچنان بی‌حرکت برجا ماندند. چندلحظه بعد سگ کوچك از آن‌طرف تخته سنگ مقابل آنها ظاهر شد. این خودنمائی مجدد باز کنجکاوی مرغابیهارا تحریك کرد. برای اینکه حیوان‌را از نزدیك‌تر ببینند همه باهم جلو آمدند. مثل اینکه ترسیدند بیش ازاین بی‌احتیاطی کنند، درست زیراولین طاقی‌دام که باچوب و تور درست شده بود توقف کردند.

باز یکبار دیگر سگ ناپدیدشد ودوباره ظاهرشد. ظهور چهارم وپنجم سگ کنجکاوی آنها را بطوری تحریك کرد که تا آخرین حدممکن جلو آمدندوزیر تورهائی که بالای آن قسمت پهن شده بود قرار گرفتند. مباشر ناگهان طنابی راکشید وتور روی مرغابیها افتاد و بسته شد و ده‌ها مرغابی که قربانی کنجکاویشان شده بودند درآن‌ماندند وچندساعت بعدبرای‌فروش ه‌ربازارهای لندن بطرف این شهردرحرکت بودند.

وقتی این‌شکار عجیب درشرف اتمام بود، ماری کوچك روی پنجهٔ پا نزدیك من آمد وآهسته زیر گوشم گفت:

«ژرژ، همراه من بخانهٔ ما بیا. می‌خواهم چیزی بتونشان بدهم که ازمرغابی‌ها خیلی بهتر است.»

«چه چیزیست؟»

«حالا نمیگویم.»

«می گذاری من ببوسمت؟»

دختر کوچك بازوهای باریك و آفتاب خوردهٔ خود را دور گردن من انداخت وجواب‌داد: «هرقدردلت‌بخواهد، ژرژ.»

خواهش‌من وجواب او هردو معصومانه بود. در اینموقع مباشر بر گشت‌ودید که‌من گونهٔ‌دخترش‌رامی‌بوسم. انگشت‌بلند کرد

وباتبسم‌محزونی گفت: آقای‌ژرژ! آقای‌ژرژ!وقتی‌پدرتان برگردد اگر ببیند پسر وجانشینش‌دختر مباشرش رامیبوسد فکر نمی‌کنید ناراحت شود؟»

من باوقارومتانت جواب‌دادم: «وقتی‌پدرم برگرددحقیقت را باوخواهم گفت. قصددارم‌باو بگویم که‌می‌خواهم وقتی‌بزرگتر شدم دخترشما رابگیرم.»

مباشر به‌قهقهه‌خندیدوسررا بطرف‌مرغابیهایش‌برگرداند. زیرلب گفت: «اینهاهنوز بچه‌هستند، دلیلی نداردکه‌کسی حالا این بچه‌های معصوم را ازهم جداکند!»

من وماری سخت نفرت داشتیم‌که مارا بچه بنامند. فکر میکردیم‌که هرچه‌باشد ماری‌یك‌دخترخانم ده‌ساله است ومن یك آقای‌سیزده‌ساله هستم. باچهره‌های‌اخم‌آلود پشت به‌مباشر کردیم وبطرف‌خانه راه افتادیم.

* * *

دکتر بمادرم گفت: «این‌بچه خیلی تند رشد می‌کند. نسبت بسنش زیاد باهوش‌شده است. خانم، برای مدت‌شش‌ماه نگذارید بمدرسه برود. بگذارید درهوای‌آزاد بدود وگردش‌کند. اگر دراین مدت‌کتابی در دستش‌دیدید فوراً بگیرید!»

این‌کلمات سرنوشت زندگی مرا معین‌کرد. برای اینکه دستور دکتررابکار بسته باشند مرابه‌بیکاری وولگردی درپارك بزرگ‌وخلوت محکوم‌کردند. نه‌برادر داشتم ونه خواهر ونه دوست، وبااین‌تنهائی طبیعی بودکه بدخترمباشر که اوهم مثل‌من فرزند منحصر بفرد بود رومیکردم. آشنائی‌ما ازیك‌گردش‌تنهادر

کناره‌های دریاچه شروع‌شد. ابتدا دو دوست جدا نشدنی‌بودیم، ولی کم کم‌عاشق ومعشوق واقعی‌شدیم وتصمیم گرفتیم‌قبل‌ازمراجعت من بمدرسه ازدواج کنیم!

شوخی نمیکنم. بااینکه موضوع بنظر اشخاص باشعور احمقانه می‌آید، بااینکه دوبچه بیش‌نبودیم، خودرا نامزد یکدیگر می‌دانستیم. تنها شادی وشعف ما این بودکه باهم باشیم. ازشب نفرت داشتیم برای‌اینکه مارا ازهم جدا میکرد. بپدر ومادرمان التماس‌کردیم‌که بگذارند ما دریك اطاق بخوابیم. اما آنها ما را مسخره کردند وگفتندکه غیرازاین دیگر چه‌توقعی داریم. از این ممانعت‌آنها سخت رنجیدیم.

ازآنموقع ببعد من‌ساعات خوشبختی‌هم درزندگی‌داشته‌ام، ولی هیچکدام قابل‌مقایسه باآن لحظات نیست. گردش‌باماری در بیشه‌ها، قایق‌سواری بااو در دریاچه، دیدار مجدد او بعداز یك شب دراز جدائی، درآغوش‌فشردن او چنانکه گوئی‌ماهایکدیگر را ندیده‌بودیم، سینه‌امرا مالامال شعف ولذت میکرد. چه‌مغناطیس وجاذبه‌ای من و اورا درسنی‌که هنوزکشش جنسی درما بیدار نشده‌بود باچنین‌قدرتی بطرف یکدیگر میکشید؟ نمی‌دانستیم و در جستجوی دانستن‌آنهم نبودیم. فقط مثل پرنده‌ای‌که مطیع غریزهٔ پریدن خویش‌است جوشش روحمان را پیروی می‌کردیم، درصورتیکه‌هیچگونه استعدادخارق‌العاده‌ای‌که مارا ازهمسالانمان متمایزکند نداشتیم. من بچهٔ فوق‌العاده‌ای نبودم. چیزی نداشتم که ازدیگران برتر باشد، جزاینکه قدم نسبت به‌سنم بلند بود. ازطرفی«ماری» فوق‌العاده جذاب‌نبود. دختربچهٔ ضعیف ونحیفی بودکه چشمهای خاکستری و رنگ پریده‌ای داشت. فقط وقتی بامن بود زیبامیشد. زیبائیش ازخلوص وملایمت، ونرمی حرکات

ورفتارش از رنگ نوازش‌کن زلف خرمائی مایل به‌قرمزش بود که‌باشدت وضعف نور تغییررنگ میداد. خلاصه ما بچه‌هائی عادی بودیم ولی پیوند مرموزی دل‌وجانمان را بیکدیگر نزدیك میکرد واین الفت عمیق‌تر ازآن بودکه دیگران درکش کنند.

یقیناً متعجب میشویدکه چرا بزرگترهای ما تاآنموقع که بین ما چیزی جز یك عشق معصوم کودکانه وجودنداشت سعی نکردند رشتهٔ این دلبستگی زودرس وبیموقع را قطع کنند. از جانب پدر من اقدامی نشد بدلیل‌اینکه غایب بود.

پدرم روح ماجراجو وجاه‌طلبی داشت. چون ملکی که از پدرش بارث باو رسیده بودگرو مقادیری قرض بود. آرزو و وعلاقه‌اش این‌بودکه عایدی نسبتاً کم‌اهمیتش را بسعی خود زیاد کند. آرزو داشت‌که درلندن مستقرشود وازمجرای وکالت مجلس بموقعیت سیاسی جالبی دسترسی یابد. یکی‌از دوستان قدیمش‌که بامریکا مهاجرت‌کرده بود باو یك معاملهٔ محصولات‌کشاورزی را پیشنهادکرده و وعده داده بود کاری‌کندکه هر دو ثروتمند شوند. پدر من ازاین فکر باشور وهیجان استقبال‌کرد. بامریکا رفت ومدت متجاوز ازیکسال آنجا ماند. تنها چیزی‌که ما ازاو میدانستیم این‌بودکه بزودی یکی‌ازثروتمندترین مردان جهان خواهد شد و به«سوفلك» بازخواهدگشت.

ولی برای مادرم‌که دلنشین‌ترین مادرهای دنیا بودکافی بودکه من خوشبخت باشم تاخودرا خوشبخت احساس‌کند. بعشق بچگانهٔ ما می‌خندید. بدون اینکه فکرکندکه در مراجعت پدرم چه‌اتفاقی خواهد افتاد. باپدر «ماری» بشوخی ازاتحاد آیندهٔ دو خانواده صحبت میکرد. فلسفهٔ‌آسان مباشررا تأیید میکرد: «اینها هنوزبچه‌هستند، دلیلی‌ندارد‌که‌بچه‌های‌بیچاره‌را ازهم جداکنیم!»

فقط یکنفر این موضوع را جدی تلقی کرد. عمویم بدیدن ما آمد. ابتدا وقتی صمیمیت من وماری را نسبت بیکدیگر دید بآن خندید. ولی بعد که مارا ازنزدیك مورد مطالعه قرارداد، عقیده‌اش تغییر کرد. معتقد شد که مادر من زن بیفکری است و مباشرهم با آنکه خدمتگزاری باوفاست بفکرمنافع خویش‌است و قصد دارد بوسیلهٔ دخترش برای‌خود موقعیت وثروتی فراهم سازد ومنهم بچهٔ دیوانه‌ای هستم که ذخیرهٔ حماقتم درزندگی پیش از وقت روبفزونی گذاشته است. بامادرم مذاکره کرد و باو پیشنهاد کرد که بگذارد مرا همراه خود بلندن ببرد وآنجا آنقدر نگهدارد تا من براثر همنشینی و تماس با خانوادهٔ او بافکار سالم‌تری برگردم. مادرم که اخلاق مرا میدانست در قبول پیشنهاد او تردید کرد.

همانموقعی که بزرگترهامشغول مذاکره دراینباب بودند، من مسئله را بطرز دیگری حل کردم: باین‌معنی که ازخانه فرار کردم. نامه‌ای بعنوان مادرم دراطاقم گذاشتم. دراین‌نامه نوشتم که دردنیا هیچ قدرتی نمیتواند مرا ازماری جدا کند وقول دادم که بمحض رفتن عمویم برگردم و از مادرم معذرت بخواهم.

تمام جستجوها برای پیدا کردن من بی‌نتیجه ماند. عمویم بلندن رفت. قبل‌ازحرکت پیش‌بینی کرد که من مایهٔ‌سرافکندگی خانواده خواهم شد و گفت که باپست‌آینده ماوقع را برای پدرم که درامریکا بود خواهد نوشت.

خفاگاه من که پیدا کردنش برای آنها آنقدر مشکل‌بود خیلی‌ساده‌بود. بدون اطلاع مباشر باطاق خواب مادرش پناهنده شده بودم. مادر مباشر افتخار می‌کرد که مرا پناه داده است. البته این استقبال او بخاطر خصومت باخانوادهٔ من نبود، بلکه

برای‌این بود که می‌خواست وظیفهٔ وجدانی خودرا انجام‌دهد.

مادربزرگ خارق‌العادهٔ «ماری» پیرزن‌مهربان‌وعجیبی بود. برای آشنایانش طالع می‌دید ودر تمام‌ناحیه «سوفلك» اورابنام «خانم درمدی» میشناختند.

اکنون‌که مشغول نوشتن هستم قیافهٔ اورا میان‌خاطراتم می‌بینم‌که درسالن قشنگ خانهٔ پسرش‌نشسته است. همیشه پهلوی پنجره وپشت بآن می‌نشست‌که نور روی‌شانه‌هایش بیفتد. کتاب می‌خواند یا بافتنی می‌بافت. لاغر وخشك وعصبی‌بود. چشمهایش زیرابروهای‌سفیدناصاف‌می‌درخشید. پیشانی چروکیده‌اش‌راانبوه زلف سفید احاطه‌کرده بود. یك‌کلاه خواب مد قدیم بسر می‌گذاشت.

می‌گفتندکه ازخانوادهٔ اشرافی است وبخاطر ازدواج با مردی‌که ازلحاظ شأن ومرتبه اجتماعی از خانوادهٔ او پست‌تر بوده رابطه‌خودرا باگذشته وخانواده‌اش قطع‌کرده است. پیرزن اعتنائی بعقیدهٔ خانواده‌اش‌نکرده وهرگز از ازدواج‌خودپشیمان نشده بود. شوهر متوفایش مثل فرشتهٔ نگهبان شب وروز درفکر آسایش وخوشبختی اوبود وخاطرهٔ اوبرای پیرزن عزیز ومقدس بود. «خانم‌درمدی» بفالگیران جدیدکه شناسائی روح را باحقه بازی می‌آمیزند شباهتی نداشت. به‌پیش‌بینی‌هائی‌که می‌کرد اعتقاد داشت. افکارش دراین‌زمینه براساس فلسفهٔ «امانوئل‌سوئدنبورك» پیغمبرسوئدی بناشده بود. جزآثار «سوئدنبورك» هیچ کتابی نمی‌خواند.

معتقدات عجیب وگاهی‌مضحك‌راکه اختراع مغز خودش بود باتعلیمات پیغمبرسوئدی دربارهٔ فرشتگان وشیاطین یادربارهٔ عشق بهمنوع‌می‌آمیخت واین فلسفهٔ‌خیالی را نه‌تنهادرخانهٔ‌مباشر

بلکه در نواحی اطراف هم تبلیغ می‌کرد.

بعد ازمرگ عروسش باقدرت مطلق خانهٔ پسرش‌را اداره می‌کرد. وقتش‌را بین‌کارهای‌خانه وتماس وگفتگو بافرشتگان‌و ارواح قسمت‌کرده‌بود. این گفتگوحاضران‌را بوحشت‌میانداخت.

تنها این‌زن‌بعشقی‌که من وماری‌نسبت بیکدیگر احساس میکردیم نمی‌خندید وبآن‌بچشم‌یك‌چیز مقدس و زیبامی‌نگریست ومعتقد بودکه هیچ حادثه‌ای در زندگی قادر نیست آنرا ازدل مابیرون‌کند. برای مافورمول‌های کوتاه دعاوثنانوشته بودکه هروقت یکدیگر را می‌بینیم بخوانیم. حتی رسماً به‌پسرش‌گفت که‌باید بما بچشم دوموجودی بنگردکه دست تقدیر پیش‌ازآنکه خودمان بخواهیم مارا قسمت ونصیب یکدیگرکرده است وبدون شعور دریك‌جادهٔ آسمانی‌که مبداء آن‌زمین وپایان فرخنده‌اش‌در میان فرشتگان است پیش می‌رویم.

حالا می‌توانید تصورکنیدکه وقتی به«خانم‌درمدی» پناه بردم چگونه ازمن استقبال‌کرد. باچشمهای اشك‌آلودپیش‌او رفتم وگفتم که‌تصمیم‌گرفته‌ام بمیرم ونگذارم عمویم‌مرا از«ماری» جداکند. بلاتأمل بمن پیشنهادکردکه در اطاق‌کوچك اوپنهان شوم.

وقتی ازخفاگاه‌خود خارج میشدم مرتکب اشتباه بزرگی شدم. موقع جداشدن ازخانم سالخورده‌باوقول دادم: «خانم،من بمادرم نخواهم‌گفت‌که شما مرا در اطاق خوابتان پنهان‌کرده بودید.»

پیرزن طالع بین دست استخوانی خود را روی شانهٔ من گذاشت وباخشونت محبورم‌کرد بنشینم. چشمهای درخشان‌خود را بصورتم دوخت وگفت:«پسرم، تصورمی‌کنید من‌عملی‌کرده‌ام

که ازبازگوئی آن‌شرم دارم؟ آیا واقعاً اینطور فکر می‌کنید؟ کمی‌صبر کنید. ممکنست مادر شماهم‌دربارهٔ قصدونیت من به‌اشتباه بیفتد. الان یك‌کاغذ باو مینویسم.»

عینك بزرگ دسته‌شاخی‌خودرا بچشم‌گذاشت وقلم‌برداشت. هردفعه‌که درانتخاب یك‌کلمه مردد می‌ماند سررا خم‌می‌کرد و از زیر بازوی خود به‌نقطه‌ای خیره میشد مثل اینکه یك موجود زنده درآن‌گوشه نشسته بود وکلمات مناسب راباوالهام‌می‌کرد. گاهی ازشوهرش نظر می‌خواست. اگرکسی‌ازپشت دربه‌کلمات اوگوش می‌داد تصور می‌کردکه شوهرش زنده ودر اطاق حاضر است. بعد تبسم برلب به‌نوشتن ادامه می‌داد.

کاغذ را بطرف من‌درازکرد وگفت: «بگیرید، افکار من و اوروی این‌کاغذ نقل‌شده‌است. بروید، پسرم، من‌شما رامی‌بخشم. این‌نامه‌را بمادرتان بدهید.»

همیشه بامتانت وفصاحت حرف میزد و زبانش به‌زبان یك دهاتی شباهت نداشت. من‌نامه‌را بمادرم‌دادم. آنرا باصدای‌بلند خواند:

«خانم! ممکن است رفتار مـرا جسارت تلقی‌کنید . من به‌پسرتان «ژرژ» کمك‌کردم تااززیربارفشار عمویش شانه خالی کند. من‌تصمیم اورا تأییدکردم وپندش‌دادم‌که ازحـالا تاپایان حیات وماوراء آن به‌نوهٔ‌کوچکم «ماری درمدی» وفادار بماند. من وظیفه‌دارم‌که علت رفتارم رابرای شما شرح‌دهم. من‌معتقدم که تمام‌عشقهای حقیقی‌را خداونددر دلها قرارمی‌دهد. ارواحی که مقدر است در دنیای‌بهتری متحد شوند به‌ارادهٔ خداوند باید روی‌زمین یکدیگررا بیابند وپیوستگی‌ابدیشان را شروع کنند. فقط ازدواجهائی باعث خوشبختی میشودکه‌دو روح‌آشنا وقسمت

یکدیگر درزندگی بهم‌برخوردکنند. وقتی‌یکدیگر را شناختند دیگر هیچ‌قدرت‌انسانی نمی‌تواندآنهاراواقعاً ازیکدیگرجداکند.

«بموجب قانون آسمانی دیر یا زود باید بهم بپیوندند. حیله‌های انسانی‌ممکن است‌آنها را وادارد راههای جداگانه‌ای پیش‌گیرند یا بازدواج دیگری تن در دهند. اما روزی خواهد رسیدکه این اتحاد برباد فنا خواهد رفت و آن روحهائی که موقتاً از هم جدا شده‌اند برای همیشه بیکدیگر خواهند پیوست وقوانین وقواعد فانی زمین و یا اندیشهٔ نیك و بد نمیتواند سد راه آنها شود. این اعتقاد منست. سراسر زندگی من مملو از تجربه است. این اعتقاد را چه آنموقع‌که دختر جوان بودم چه آنوقت‌که شوهرداشتم وچه موقعی‌که‌بیوه شدم مورد تجربه قرار داده و به‌صحتش پی‌برده‌ام.

«خانم، من درخانواده‌ای بدنیا آمده‌ام که ازلحاظ شأن ومرتبهٔ اجتماعی همپایهٔ خانواده شما بوده است. با تعلیمات‌غلط اشرافی‌بزرگ‌شدم. بلطف خدا درجوانی‌جفت‌خود راپیدا کردم. عشق‌حقیقی‌را شناختم وقبل ازاینکه به سن بیست‌سالگی برسم از سعادت‌اتحاد واقعی‌برخوردارشدم. درهمان طبقه‌ایکه مسیح‌یاران خودرا انتخاب کرد شوهر کردم. شوهرم کارگر بود. در دنیا هیچ‌لفظی قادر نیست مزهٔ لذت وسعادتی‌راکه من دراین ازدواج چشیده‌ام‌بیان‌کند. حتی‌مرگ شوهرم‌ما رااز یکدیگر جدانکرده است. هم‌اکنون اوست‌که بمن درنوشتن این کاغذ یاری میکند. ساعت مرگم نیز اورا درمیان فرشتگانی که درکنار رودخانهٔ درخشان انتظارم‌را میکشند خواهم دید. حالا می‌فهمید که چرا رشته‌ای که روح‌های جوان فرزندان مارا در سپیده‌دم روشن زندگی‌بهم می‌پیوندند بنظرمن مقدس ومحترم است.

«خانم، باور کنید که پیشنهاد برادر شوهرتان گناه و کفری عظیم است. من با کمال صداقت اعتراف میکنم: از اینکه نقشهٔ برادر شوهرتان را بهم زدم خوشوقت ومفتخرم. شما نمیتوانید بخاطر اینکه پسرتان جانشین یك خانوادهٔ اشرافی ونوهٔ من دختر یك مباشر است از اتحادی که دست تقدیروسرنوشت بوجود آورده است جلوگیری کنید! خواهش میکنم این فکر اختلاف طبقات راکه ظالمانه وبرخلاف دین مسیح‌است از سر بیرون کنید. مگرهمهٔ ما دربرابر خدا یکسان نیستیم؟ مگر سرنوشت همهٔ ما دربرابر بیماری ومرگ یکی‌نیست؟ نه تنها سعادت پسرتان بلکه آرامش قلب و وجدان شما بسته باینست که بنصایح من ترتیب اثر بدهید.

«خانم، بدانیدکه شما قادر نیستید مانع شویدروزی این دو بچه زن وشوهر شوند. شاید بتوانید آن‌ها رااز امروز ازهم جداکنید ولی‌مطمئن باشیدکه روزی بیکدیگر خواهند رسید و شما مسئول گرفتاریها وبدبختی‌های آن‌ها قبل از وصال‌مجددشان خواهید بود.

«اکنون‌وجدان من‌آرام است‌هرچه لازم بود بگویم گفتم. اگرباصراحت خارج ازحد چیزی گفته‌ام یا اگر نخواسته بشما توهینی کرده‌ام‌خواهش میکنم‌مراعفو کنید. من‌همچنان‌خدمتگزار حقیرشما هستم.» «هلن درمدی»

برای من این نامه فقط یك نامهٔ شکوه و نصیحت نیست، بلکه نامه سرنوشت ماست، زیرا بعدها زندگی من و ماری جز آنچه گفته بود چیزی نشد.

مادرم تصمیم گرفت جواب ندهد. مثل همسایگان‌ما، کمی از «خانم درمدی» میترسید. از هرگونه بحث دربارهٔ زندگی و

PersianPDF.com

ازدواج و اسرار حیات وماوراء آن بیم داشت. من‌مورد سرزنش وشماتت قرار گرفتم وبعد بخشیده شدم و دیگر از این مـاجرا صحبتی نشد. مدت چند هفته دوباره رابطهٔ صمیمـانه و دل‌انگیز من و «ماری» ادامه یافت. افسوس‌که زیاد طول نکشید. یك‌روز صبح نامه‌ای از پـدرم بمادرم رسید. پدرم نوشته بودکـه بطور ناگهـانی مجبور شده است بانگلستان مراجعت کنـد وبعلت گرفتاریهای گوناگون درلندن مانده ومژده داده بودکه بزودی به «سوفلك» مراجعت خواهدکرد.

این خبر باعث غصهٔ مادرم شد، زیـرا ازنتیجهٔ معاملهٔ پر درآمد آمریکا تقریباً مأیوس شد. حرکت ناگهانی از امریکا و اجبار مرموز به‌ماندن درلندن بوی خوشی‌نمی‌داد.

درآنموقع هنوز قطـار وتلگراف مراحل مقدماتی خود را طی‌میکرد وبما نرسیده بود. حتی اگر پدرم راضی‌میشد اسرار کارهایش را بما بگوید وسیلهٔ سریع ارتباط وتماس وجودنداشت. چاره‌ای نداشتیم جزاینکه منتظر وامیدوار باشیم.

***

من ونامزدکوچکم درجاده‌ای‌که به‌خانهٔ «درمدی» منتهی میشد پیش میرفتیم. وقتی به‌نرده‌های خانه نزدیك میشدیم، دیدم خدمتکار مادرم جلو خانهٔ مباشر بانتظار من ایستاده‌است.

تا مرا دیدگفت: «آقای ژرژ، خانم مایل‌است‌که شما فوراً بقصر برگردید. بادلیجـان یك‌کاغذ ازپدرتان رسیده. آقا تصمیم گرفته‌است باگاری پستی برگردد واطلاع داده است‌که قبل از غروب امروز باینجا میرسد.»

غبار غم ناگهان چهرهٔ «ماری» را پوشاند. آهسته پرسید: «ژرژ، می‌خواهی قبل ازدیدن آن چیزی که می‌خواستم نشانت بدهم بروی!»

یادم آمد که دوست کوچکم بمن وعده داده بود یك‌چیز خوب بمن نشان بدهد. چون دیدم که نزدیك است از غصه گریه‌اش بگیرد نتوانستم دلش‌را بشکنم. خدمتکار را بقصر برگرداندم و ازاو خواهش کردم بمادرم بگوید که تا نیمساعت دیگر برمیگردم. بعد وارد خانه شدیم.

«خانم درمدی» مثل‌همیشه زیر روشنائی پنجره نشسته‌بود. یك‌کتاب «امانوئل سوئدنبورك» روی زانومایش باز بود. وقتی ما وارد شدیم دست را بلندکرد و باینوسیله بما فهماندکه مایل است مزاحمش نشویم وبدون سروصدا بگوشه‌ای برویم وبنشینیم. گناه کسی که موقع خواندن کتاب مزاحم پیرزن میشد قابل بخشایش نبود.

ماری منتظرشدکه سرخاکستری مادربزرگش دوباره با دقت روی کتاب خم‌شود. آنوقت روی پنجهٔ پا از اتاق بیرون رفت. چندلحظه بعد برگشت وچیزی راکه باکمال دقت در دستمال قشنگی پیچیده‌بود بدست داشت.

آهسته پرسیدم: «آنچیزی که میگفتی‌اینست؟»

«حدس بزن چیست.»

«یك چیزی برای من است!»

«بله. حدس بزن چیست.»

سه‌حدس‌زدم ولی‌هیچکدام صحیح نبود. ماری تصمیم‌گرفت کمی بمن کمك کند.

«حروف الفبا را بگو، وقتی بحرف صحیح رسیدی میگویم

بس‌است.»

«ا، ب، پ...»

بااشاره‌ای متوقفم کرد.

«اسم یك شیئی‌است و با«پ» شروع میشود.»

مدتی بدون نتیجه جستجو کردم. ماری آهی کشید و سر تکان داد: «به‌مغزت فشار نمیآوری. تو سه‌سال ازمن بزرگتری. شایداین‌هدیهٔ من برای سن تو مناسب نباشد. بازکمی فکر کن.»

«نمیدانم.»

«سعی کن.»

«من سپر انداختم. هرچه فکرمیکنم چیزی بعقلم‌نمیرسد.»

ولی «ماری» باین زودیها حاضر نبود صریحاً بگوید چیست.

«یکروز بمن نگفتی که قایقت یك‌چیز کم دارد؟»

باتردید پرسیدم: «خیلی پیش بود؟»

«خیلی، خیلی پیش! قبل‌از زمستان، موقع برگریزان درخت‌ها، یکروز عصر، پی من‌آمدی که‌باهم روی دریاچه گردش کنیم. چرافراموش کردی، ژرژ!»

راست میگفت، من کاملا فراموش کرده بودم. ما مردها موجودات بیچاره‌ای هستیم! جوان یاپیر، همه بهم شباهت داریم. همیشه ماهستیم که فراموش میکنیم وهمیشه زنها هستند که‌آنچه ما گفته‌ایم بیاد میآورند!

کاسهٔ صبر «ماری» لبریز شد. حضور مادر بزرگش را فراموش کرد. بایك حرکت تند ازجا برخاست وآن شیئی را از لای دستمال درآورد.

باهیجان فریاد زد: «اینست! حالا یادت‌آمد؟»

عاقبت بیادآوردم! یك‌پرچم کوچك برای قایقم آرزو کرده بودم. «ماری» پنهان ازهمه برای من یك‌پرچم درست کرده بود. این پرچم یك مثلث ابریشمی سبز بود. نقش یك کبوتر سفید که یك‌برگ طلائی زیتون بمنقارداشت روی‌آن دوخته شده‌بود. خامه‌دوزی، کار انگشتهای بچگانهٔ او بود. البته بی‌نقص نبود ولی باچه علاقه و حوصله‌ای محبوبهٔ کوچك من آنرا تمام کرده بود! منهم بنوبت خود حضور خانم سالخورده را فراموش کردم. هنرمند کوچك را درآغوش گرفتم و صورتش را غرق در بوسه کردم. با هیجان فریاد زدم: «ماری! پدرم امروز برمیگردد. امشب با او موضوع را در میان میگذارم و فردا با تو عروسی میکنم.»

صدائی درآنطرف اطاق بگوشم‌رسید: «بیائیداینجا، پسرم.»

«خانم‌درمدی» کتاب خود را بسته بودنگاه‌چشمهای سیاه وعجیبش متوجه‌من بود، جلورفتم وماری باتردید دنبال‌من‌آمد.

پیرزن‌طالع‌بین بامهربانی وملایمتی‌که دراو سراغ نداشتم دست‌مرا گرفت. پرچم کوچك‌را نشان‌داده‌پرسید: «باین بازیچه خیلی‌علاقه دارید؟»

ولی بمن‌مهلت‌نداد که جواب بگویم. فریادزد: «پس‌آنرا پنهان کنید. قبل ازاینکه‌آنرا از شما بگیرند پنهانش کنید.»

پرسیدم: «چرا پنهانش کنم؟ می‌خواهم‌آنرا جلوقایقم‌نصب کنم.»

«این پرچم هیچوقت جلوقایق‌شما نصب نخواهدشد.»

درحین ادای این‌کلمات، پرچم‌را باخشونت‌ازدستم گرفت وباعجله آن‌را درجیب‌کتم فروکرد.

ماری التماس کرد: «مادربزرگ، چروکش نکنید!»

دوباره پرسیدم: «چرا نبایدآنرا جلو قایقم نصب کنم؟»

«خانم‌درمدی» دست‌روی کتاب بسته‌ای که روی زانوهایش قرار داشت گذاشت و گفت: «من‌از امروزصبح‌تاحالا سه‌دفعه‌این کتاب‌را بازکرده‌ام. سه‌دفعه‌کلمات پیغمبر بزرگ بمن‌خبر داده است‌که رنجها شروع می‌شود. بچه‌های من، ایـن گـرفتاریها مربوط بشماست!...» بعدیك‌شعاع آفتاب‌را نشان‌داد واضافه‌کرد: «من‌آنجانگاه می‌کنم، شوهرم را در این پرتـوآسمان می‌بینم. سرش‌را بااندوه‌خم‌کرده‌است وبادست‌شمارا نشان می‌دهد.«ژرژ» و «ماری»، شما نصیب وقسمت یکدیگر هستید! سعی‌کنید همیشه شایستهٔ این‌لطف خدا باشید، سعی‌کنیدکه همیشه شایستهٔیکدیگر باشید!»

ناگهان صدایش‌خاموش شد. باچشمهای انـدوهبـار مارا نگاه‌کرد، مثل‌اینکه احساس می‌کرد مابزودی از یکدیگر جدا خواهیم‌شد. آنگاه باصدای‌آهسته‌گفت: «زانـوبزنید، شاید این آخرین دفعه‌ای است‌که من شمارا دعامی‌کنم. زانوبزنید.»

جلوپاهای او زانوزدیم.

صدای ضربان‌قلب ماری‌راکه پهلو به‌پهلوی من نشسته‌بود میشنیدم وخود از اضطرابی مبهم می‌لرزیدم.

«ژرژ وماری! خداوند شما را شامـل لطف وکرم خویش فرماید! خداوند امروز وهمیشه‌شمارا حمایت‌کند! خداوندموجب شود اتحادی‌که ارادهٔلایزالش مقدرکرده است‌هرچه‌زودتر عملی شود! آمین، آمین!»

موقعی‌که پیرزن آخرین‌کلمات را برزبان میراندناگهان درسالن‌بازشد. پدرم وبدنبال‌او مباشرواردشدند. «خانم درمدی» آهسته بلندشد ونگاه‌تندخود را بپدرم دوخت. باصـدای‌خفه‌ای

گفت: «آنچه منتظرش بودیم رسید! گرفتاری ورنج باچشم وزبان این‌مرد وارد میشود.»

پدرم سکوتی‌راکه بعداز این‌کلمات حکمفرماشد شکست. روبه‌مباشر کرد و گفت: «درمدی، نگاه کنید پسرمن‌در خانهٔشماست درحالیکه جای او درقصرمن است!»

بعد بطرف من‌برگشت و نگاهش را بصورتم دوخت. من دست‌دورکمر ماری‌انداخته بودم. باتبسم‌پیرحمانه‌ای‌که مخصوص اوقات غضبش‌بود بمن گفت: «ژرژ، رفتارتو واقعاً مسخره‌است! این‌بچه‌را ول‌کن‌وبامن‌بیا.»

بهترین موقع برای‌حرف‌زدن بود. اگرآنچه‌در دل‌داشتم نمی‌گفتم شایددیگر موقعیتی نمی‌یافتم. من‌بظاهر پسربچه‌ای‌بیش نبودم ولی عظمت عشقم دریك‌لحظه مرا بیك‌مرد مبدل‌کرد.

جواب دادم: «بابا، خوشبختم‌که شما برگشته‌اید. «ماری درمدی» را بشما معرفی می‌کنم. من اورا دوست دارم واو مرا دوست‌دارد. من می‌خواهم موقعی‌که شما ومامان مناسب‌ببینید با او ازدواج‌کنم.»

پدرم به‌قهقهه خندید. قبل از اینکه من فرصت‌کنم چیز دیگری برآنچه‌گفته‌بودم بیفزایم خلقش تغییرکرد. چون‌متوجه شدکه «درمدی» هم باسادگی می‌خندد خشمش‌ظاهر شد.

«ماجرای این‌مسخرگی زشت را بمن گفته‌بودند ولی‌باور نکرده بودم. چه‌کسی مغزضعیف این‌بچه رافاسدکرده است؟ چه کسی‌اورا تشویق‌کرده‌است‌که بااین‌دختر بچه‌گرم بگیرد؟ اگر شما این‌کار راکرده‌اید، «درمدی»، بدانید بدترین‌کاری‌است‌که درعمرتان‌کرده‌اید.»

دوباره بمن‌روکرد وافزود: «فهمیدی‌چه‌گفتم؟ بتو امر

می‌کنم دختر «درمدی» را بگذار وهمراه‌من بخانه‌بر گرد.»

من باآرامش جواب دادم: «بله بابا، فهمیدم، همـراه تو می‌آیم ولی‌باز پیش«ماری» برمی‌گردم.»

پدرم که‌ازجسارت من مبهوت‌شده بودفریادزد: «پسرابله، جسارت توغیر قابل تصور است! اینرا خوب درمغزت فـروکن. هرگز دیگر اینجا پانخواهی گذاشت! بتویاد داده‌اندکـه نسبت بمن‌نافرمانی کنی. مغزت‌را ازچیزهائی پرکرده‌اند که یك‌پسر بچه‌بسن تونباید بداند. آنچه‌رابتو یاد داده‌اند هرگـزیك‌آدم شریف بتویاد نمی‌داد.»

«درمدی» بالحنی درعین‌حال مؤدب ومحکم بمیان حرف اودوید: «معذرت می‌خواهم، آقا. خیلی چیزهاست‌که یك ارباب خشمناك می‌تواند بیك خدمتگزار خـود بگوید ولی شما ازتمام حدود تجاوز می‌کنید. شما، آقا، مـرادرحضور مادرم ودخترم تحقیر کردید.»

پدرم‌حرف اورا قطع کردو گفت: «خواهش‌می‌کنم‌ازدنبالهٔ این‌خطا به معافم‌کنید. مادیگر ارباب وخدمتگزار نیستیم! وقتی پسرمن می‌آمد دراطراف‌خانهٔ شما بادخترتان ببازی احساسات مشغول شود وظیفهٔشما این‌بود که‌در را برویش‌ببندید. شما بوظیفهٔ خودتان عمل‌نکرده‌اید. من‌دیگر بشما اعتماد ندارم، «درمدی». بشما یکماه مهلت مقرر آرامی‌دهم که خدمت‌مرا ترك‌کنید.»

مباشر گردن راست کرد . دیگر بآن مرد متواضع و آرامی که‌میشناختم شباهتی نداشت. بالحن محکمی گفت: «من‌یك ماه مهلت‌شماراهم‌قبول نمی‌کنم. دیگر فرصت اینرا نخواهیدیافت که‌آنچه‌را امروز گفته‌ایدتکرار کنید. همین امشب صورت‌حسابم راپیش شما میفرستم وفردا خدمت‌شما را ترك‌می‌کنم.»

پدرم جواب‌داد: «اولین‌دفعه‌ایست که دریك موضوع توافق داریم. هرچه زودتر برویدبهتر است.»

بعد بطرف‌من آمد ودست‌روی شانه‌ام گذاشت. برای‌اینکه آرام‌بماند آخرین تلاش‌خود راکرد. بالحن سردی گفت: «گوش کن. من‌مایل نیستم باتودر مقابل نوکری‌که اخـراجش کرده‌ام جدال‌کنم. باید باین دیوانگی خاتمه بدهی. بگذار اینهاجامه‌دانهایشان را ببندند وبامن بخانه‌برگرد.»

بادست سنگینش روی شانه‌ام فشار می‌آورد وسعی می‌کرد هرگونه مقاومت مرا خنثی‌کند.

سعی‌کردم باالتماس واستغاثه‌دلش را برحم بیاورم: «بابا! بابا! مرا از«ماری» جدانکن! نگاه‌کن چقدر قشنگ و مهربان است. برای‌قایقم یك پرچم درست‌کرده است. اجـازه بده برای دیدنش دوباره باینجا بیایم. من بدون اونمی‌توانم زندگی‌کنم.»

همصحبت‌کوچك‌من ناگهان‌بگریه‌افتاد. اما هایهای گریهٔ او والتماس من در دل سخت‌پدر من اثری‌نکرد.

«انتخاب‌کن! یا بارضا ورغبت همراه من‌خواهی آمد یا ترابزور باخودم‌می‌برم. من‌تصمیم‌گرفته‌ام ترا ازدختر«درمدی» جداکنم.»

صدای خفه‌ای ازپشت سرما حرف‌اوراقطع‌کرد: «نه‌شما، بلکه هیچ‌کس در دنیا قـادرنخواهد بود آنها را ازهم جداکند. قبل از اینکه کار ازکار بگذرد از این‌عمل بی نتیجه صـرفنظر کنید، آقا.»

پدرم بتندی سر برگرداند. «خانم‌درمدی» را دیدکه در روشنائی پنجره ایستاده وچشم باودوخته بود. پیرزن درتمام‌مدت گفتگو خودرا بکناری‌کشیده ومنتظرمانده بود تاوقت‌مداخله‌اش

فرا رسد.

درسکوت مطلق لحظه‌ای هردو سراپای یکدیگر را برانداز کردند. مثل اینکه پدرم جواب‌دادن بزن سالخورده را دون‌شأن خود یافت، زیرا دوباره روبمن کرد وادامه‌داد: «من‌تا سه می‌شمارم، باید تصمیمت رابگیری.»

پیرزن‌طالع‌بین گفت: «می‌توانید اورابهر نقطه‌ایکه‌بخواهید تبعید کنید، ولی‌عاقبت بانوهٔ من ازدواج‌خواهدکرد.»

پدرم بالحن تندی گفت: « خواهش‌دارم بفرمائید من‌آن موقع کجا خواهم بودکه اینها بتوانند ازدواج کنند.»

پیرزن باهمان صدای خفه جواب‌داد: «شما درسراشیب ورشکستگی ومرگ خواهیدبود!»

پدرم تبسم تحقیرآمیزی برلب‌آورد وپشت باوکرد. نگاه خود را بمن‌دوخت وشروع بشمردن کرد: « یك!..»

من دندانهارا برهم‌فشردم ودستهارا دوربدن «ماری»حلقه کردم. من سماجت را ازپدرم بارث برده‌بودم وپدرم ازاین‌نکته غافل‌بود.

بعد ازلحظه‌ای‌مکث ادامه‌داد: «دو!..»

ماری بابدن لرزان آهسته زیر گوش من گفت:

«ژرژ، ولم کن! من نمی‌توانم ببینم! نگاه‌کن چطور اخم کرده‌است. می‌ترسم ترا بزند!»

پدرم انگشت بلندکردکه «سه»را برزبان بیاورد. «خانم درمدی» فریاد زد: «صبرکنید!»

پدرم باتمسخر اورا نگاه‌کردوگفت: «معذرت می‌خواهم مطلب مهمی داریدکه می‌خواهید بگوئید؟»

زن طالع‌بین گفت: «ای‌مرد! چرافکر نکرده‌حرف‌می‌زنید؟

من بشما اعلام می‌کنم که باید ارادهٔ منحرفتان را در برابر اراده‌ای قویتر وادار بتسلیم کنید. این اطفال نصیب وقسمت یکدیگرند. ارواح آنها برای دنیای فانی و برای ابدیت متحد شده است. دریاها وخشکی‌ها را میان آنها قرار بدهید باز رشتهٔ پیوندشان قطع نخواهد شد. یکدیگر را درخواب خواهند دید. آنها را بقیود دنیوی پابند کنید. پسرتان را بدختر دیگری بدهید و نوهٔ مرا بمرد دیگری بسپارید. زحمت باطل و بیهوده‌ای کشیده‌اید. بشما می‌گویم این تلاشها بی‌نتیجه است! می‌توانید آنهارا در گرداب بدبختی فرو کنید، بچاه معاصی بیندازید، اما روز پیوند دنیوی آنها در آسمان معین شده است. آن روز فرا میرسد! تادیده نشده است سر تسلیم خم کنید. شما مردمحکومی هستید. سایه یك حادثه شوم روی سرتان افتاده است. هالهٔ مرگ رابرچهرهٔ محکومتان می‌بینم! بروید وبگذارید این موجودات معصوم که قدرتشان در بیگناهیشان است کنار یکدیگر درجادهٔ تاریك زندگی پیش بروند. بروید... خدا گناهان شمارا عفو کند!»

پدرم بدون اینکه خودش متوجه باشد از گفتهٔ زن سالخورده کمی ترسیده بود. مادر مباشر بااعتقادی محکم وآشکار حرف می‌زد. مثل هنرپیشهٔ تراژدی که روی صحنه، تماشاچی را متأثر میکند پدرم را تحت تأثیر قرار داده بود.

جرأت نکرد جواب تمسخرآمیزی راکه برلب داشت ادا کند. ولی به‌ارادهٔ آهنین او خللی وارد نشده بود. وقتی بطرف من برگشت نگاهش همچنان سخت وترسناك بود. بالحن سردی گفت: «ژرژ، این آخرین شانس تست.»

ورقم «سه» را برزبان آورد.

من ازجا تکان نخوردم وچیزی نگفتم. ناگهان بازویم را

بشدت‌فشرد واضافه‌کرد: «خودت مجبورم کردی!»

دستها را دور بدن «ماری» بیش ازپیش فشردم و محکـم کردم وزیر گوش او گفتم: «من ازتو جدا نمیشوم!»

دختر بیچاره مثل‌اینکه‌حرف مرا نشنید. ازسر تاپا می‌لرزید. ازترس فریاد ضعیفی از لبهایش خارج شد.

در این‌موقع «درمدی» بطرف ما دوید وقبل ازاینکه‌پدرم موفق شود مرا از«ماری» جداکندآهسته بمن گفت:«آقای ژرژ، ماری را بمن بسپارید!»

بعد دخترش راکه دستهای ضعیف وملتمس خود را بطرف من درازکرده بود دربغل گرفت.

ماری باچشمان‌اشک‌آلود وصدای‌ضعیف گفت: «خداحافظ ژرژ.»

بعد سرش روی سینهٔ پدرش افتاد.

مرا بطرف‌درکشیدند. من‌در حالیکه دیوانه‌وار بادستهای بیرحمی‌که مقاومتم را درهم شکسته بودمبارزه میکردم با تمام‌قوا فریاد زدم: «من‌ترا دوست دارم، ماری. من برمیگردم. جز تو هیچ زنی‌نمیگیرم.»

قبل از اینکه بآستانه در برویم دیدم‌که «خانم درمـدی» انگشت لاغر وبلند خود را بطرف‌پدرم درازکرد وبا صدای‌شومی فریاد زد: «بیرون بروید! شما بطرف ورشکستگی میروید، بطرف مرگ می‌روید!»

در خانهٔ مباشر بسته شد. همه چیز پایان یافت ! مثل یك رؤیا، عشق وشادی‌کودکانهٔ من محو شد ودربرابرم دنیای‌تیره‌ای که پدرم درآن زندگی می‌کرد نمایان‌گشت . خدا از گناهـم بگذرد... آنروز از پدرم سخت متنفرشدم.

* * *

یکی از خدمتکاران پدرم که مورد اعتمادکامل او بود بقیهٔ روز وتمام شب مرا در اطاقم زندانی کرد. صبح روز بعد تصمیم گرفتم فرارکنم، ولی قبل از اینکه ازخانه خارج شوم فهمیدند ونگذاشتند.

درآپارتمان مخصوص خودم بکمك یك مستخدمه که مأمور خدمتم بودموفق‌شدم کاغذی به«ماری» بنویسم، اما زحمت بیهوده‌ای بود! پدرم از نیت مستخدمه آگاه شد. اورا تعقیب کرد وقبل از اینکه‌نامه بخانهٔ مباشر برسد آنرا گرفت وپاره کرد. عصر بمادرم اجازه داده شدکه بیاید ومرا ببیند. زن بیچاره قادر نبودکه به‌نفع من وساطت‌کند. پدرم‌قدرت وارادهٔ او را در هم‌شکسته‌بود. باو گفته بودکه قصد دارد من واورا با خود بامریکا ببرد.

مادرم گفت : «تمام ثروتش را در این معاملهٔ منحوس در امریکا ازدست داده است. درلندن مقداری پول قرض کرده‌است. این قصر را هم بیك تاجر ثروتمند اجاره داده است. تمام اشیاء نقره‌ای راکه مادرش بمن هدیه داده بود فروخته است. امریکا تمام ثروت اورا بلعیده است! ما دیگر خانه وکاشانه‌ای نداریم، ژرژ، ما چاره‌ای نداریم جزاینکه هرجا میرود با او برویم.»

یکساعت بعدگاری پستی جلو در ورودی خانهٔ ما توقف کرد. پدرم شخصاً مرا بطرف‌آن برد. باتلاشی مأیوسانه خودرا ازچنگ‌اوخلاص کردم ودیوانه‌وار بطرف‌خانهٔ «درمدی» که فاصلهٔ زیادی با خانهٔ ما نداشت دویدم. درخانه باز وسالن خالی بود بمطبخ وسپس باطاقهای بالا رفتم. همهٔ اطاقها خالی بود. مباشر

باتفاق مادر ودخترش رفته بود. هیچ پیغامی یا نامه‌ای برای من نگذاشته بودند که بدانم بکجا می‌روند. بعد از کلمات موهن پدرم، «درمدی» بطوری آزرده خاطر شده بود که غرورش اجازه نداده بود نشانی از مقصد خود باقی بگذارد.

درسالن، در گوشهٔ خودمان نشستم. به‌پرچم کوچك سبز رنگ که تنها یادگار «ماری» بود چشم دوختم وزارزار گریستم. دستی با ملایمت روی شانه‌ام قرار گرفت. مادرم بود. باصدای متأثری گفت: «اینجا نشانی از ماری پیدا نخواهی کرد. شاید در لندن بتوانیم خبری دربارهٔ آنها بدست بیاوریم. بیا برویم؛ ژرژ.»

بدون ادای کلمه‌ای ازجا برخاستم ودست بدست اودادم.

ناگهان چشمم بنوشته‌ای افتاد که درکنار در سالن روی دیوارجلب توجه میکرد: «خدا حافظ، ژرژ خوشگلم ... ماری رافراموش نکن.»

خط یار وهمدم کوچکم بود! زانو زدم و لبهایم را براین کلمات گذاشتم و آرام گرفتم، مثل اینکه خود ماری برای وداع دست بطرفم درازکرده بود.

بدون مقاومت همراه مادرم بطرف کالسکه رفتم. پاسی از شب گذشته بود که بلندن رسیدیم.

مادرم برای اینکه بمن قوت قلب بدهد هرچه در قدرت داشت کرد. پنهانی بوکلای خانوادهٔ ما نامه نوشت ومشخصات کامل «درمدی»، ومادر و دخترش را داد. ازآنها خواهش که دربنگاه‌های مختلف مسافربری تحقیق کنند شایدازآنها خبری بیابند. با هم‌شهریهای «درمدی» مقیم لندن تماس گرفت باین امید که آنها از مباشر سابق ما خبری داشته باشند. متأسفانه آنقدر پول نداشتیم که بوسیلهٔ جرائد بجستجوی آنها بپردازیم.

یك هفته گذشت. ما بدون اینکه کوچکترین خبری از آنها بدست آورده باشیم بطرف امریکا حرکت کردیم. من پرچم‌سبز را که روی آن نقش یك کبوتر سفید دوخته شده‌بود همراه بردم.

آبهای ناشناخته بروی روزهای دل‌انگیزی که در کنار «دریاچهٔ آب سبز» گذشته‌بود بسته شد.

باشگاه ادبیات

نوشتهٔ دوم ژرژ ژرمن

۱ـ دهسال زندگی

وقتی برای آخرین بار مرا دیدید یك پسر بچهٔ سیـزده ساله بودم. امروز یکمرد بیست وسه‌ساله هستم.

کارپدرم بهمان شکلی که «خانم درمدی» پیش‌بینی کرده بود پایان یافت . یکسال بود در امریکا بودیم که آخرین باقیماندهٔ ثروتش بر باد رفت وچیزی نگذشت که خودش هم ازدنیا رفت. اگر عایدی مختصر مادرم نبود ما ناچار می شدیم گدائی کنیم . اجباراً دوستانی راکه درامریکا پیداکرده بودیم ترك گفتیم،زیرا موقعیت ما ایجاب میکرد که هرچه زودتر به‌مملکت‌خود بر گردیم. مادرم علاوه بربرادر شوهرش، خویش دیگـری داشت ... پسر عموئی بنام‌آقای «ژرمن» داشت‌که فکر میکرد باکمك اوبتواند وسائل تحصیل مرا فراهم‌کند.

من در گفتگوهای خانوادگی شنیده بودم که آقای «ژرمن» قبل از ازدواج مادرم عاشق او بوده است. هنوز زن نگرفته بود و بعد از مرگ برادر بزرگش ثروت عمده‌ای از او بارث برده بود. این تغییر وضع عادات و روحیهٔ اورا تغییر نداده بود. در مراجعت با نگلستان بدیدن اورفتیم. پیرمرد گوشه گیری بود که با سایر بستگانش معاشرتی نداشت. اگر من میتوانستم موردعلاقهٔ او قرار بگیرم آینده‌ام تأمین میشد.

علت دیگری که مارا به ترك امریکا وادار کرده بود مربوط بشخص من بود. میخواستم بکرانه‌های خلوت «دریاچه آب سبز» برگردم. تنها امیدم این بود که ماری‌را پیدا کنم، میخواستم از ساکنان ناحیه تحقیق کنم. همهٔ اهالی «سوفلك» در گذشته مباشر مهربان رادوست داشتند و به او احترام میگذاشتند. محتمل بود که یکی از آنها درغیبت طولانی من ازاو خبری شنیده باشد.

هروقت ماری‌را درخواب میدیدم صحنهٔ برخورد ما در کرانه‌های سرسبز دریاچه بود. باین امید برمیگشتم که لحظات شیرین مصاحبت اورا تجدید کنم.

بمحض ورود به لندن بخواهش مادرم، تنها به «سوفلك» رفتم. مادرم ترجیح میداد خانهٔ قدیمی مارا دردست بیگانگان نبیند.

نمیتوانم توصیف کنم وقتی آبهای سبز رنگ آشنا را دیدم چطور قلبم فشرده شد! نزدیك غروب بود. اولین چیزی که دیدم قایقم بود. چند غریبه در آن بودند. صدای خنده‌های آنها ازفراز آب آرام میگذشت و بگوشم میرسید. پرچم آنها درلای دکل کوتاهی که پرچم «ماری» هرگز بر آن نصب نشد دراهتزاز بود!

چشم برگرداندم. بالای یك بلندی رفتم. از آنجا دامهائی راکه برای شکار مرغابیهای وحشی افراشته بودند خوب میدیدم. تخته

سنگی‌را که پشت‌آن پنهان میشدیم وکمی دورتر راه باریکی‌را که بخانهٔ «درمدی» منتهی میشد دیدم .

مادرم حق داشت با من نیاید !

چون نمیخواستم دراین تجدیدخاطرات کسی‌مزاحم‌بشود، بدرون بیشه پیش‌رفتم. بعدازنیمساعت خودرا درمقابل خانهٔ قدیم «ماری» یافتم . زن ناشناسی در برویم گشود ودعوتم کرد که‌وارد شوم، ولی‌من‌برای‌آنروز باندازهٔ کافی‌رنج کشیده بودم. درآستانهٔ در ایستادم. گفتگوی من با او بدرازا نکشید. این‌زن‌غریبه‌بود. نه‌او و نه‌شوهرش اسم «درمدی»را نشنیده‌بودند. بجستجوی خود ادامه دادم. خانه‌بخانه درمیزدم. آفتاب غروب کرد. ماه‌آسمان هویدا شد. کم‌کم‌چراغهای خانه‌ها خاموش‌میشد. من با ناامیدی بزیارت و طواف خود ادامه دادم .

جواب سؤالات من همیشه همان بود. هیچکس دیگر اسم «درمدی» را نشنیده‌بود. همه ازمن‌جویای‌حال ووضع‌اومیشدند. شب‌را در یکی‌از خانه‌ها گذراندم وصبح‌درمانده و نا امید بلندن برگشتم. باوجوداین من و «ماری» کاملا ازیکدیگر جدانبودیم. همانطورکـه خانم «درمدی» پیش‌بینی کرده بود محبوبه‌ام را در خواب میدیدم... گاهی در حالیکه پرچم سبزرا در دست داشت بطرف من میآمد وکلمـات وداعش را تکرارمیکرد : «ماری را فراموش نکن» وگاهی دستم‌را میگرفت وبگوشهٔ‌خودمان درسالن خانهٔ‌پدرش‌میبرد وکاغذی‌راکه‌مادربزرگش روی‌آن برای ما دعا نوشته‌بود بازمیکرد ومثل‌ایام گذشته باهم‌آوازمیخواندیم. یکبـار دیدمش‌که باچشمهای اشک‌آلود میگفت: «عزیزم،ما باید انتظار بکشیم، هنوز ساعت وصل ما نرسیده‌است. ژرژ، بخاطرعشق من بابردباری وپاکی زندگی کن» .

مادرم لازم دید که برای من یک مربی انتخاب کند. در لندن مستقر شدیم. تازه به آپارتمان جدیدمان آمده بودیم که یک واقعهٔ غیرمنتظره زندگی ما را دگرگون کرد. مادرم با کمال تعجب نامه‌ای از آقای «ژرمن» دریافت کرد. پسرعمویش از او تقاضای ازدواج کرده بود. نجیب زادهٔ سالخورده نوشته بود: «خواهش میکنم پیشنهاد مرا بد تعبیر نکنید. یقیناً فراموش نکرده‌اید که وقتی ما هردو جوان و تهی‌دست بودیم، من شما را باعشقی عمیق دوست داشتم. البته در سن من دیگر آن احساسات نمیتواند بآن صورت وجود داشته باشد. آنچه از شما میخواهم اینست که مونس ومصاحب ایام پیری من باشید وبگذارید با سرپرستی پسرتان از لذت پدری برخوردارشوم. خوب فکر کنید، دوست عزیز، و بمن بگوئید آیا راضی میشوید روی این صندلی که در کنار یک مرد منزوی خالی مانده است بنشینید».

مادرم مثل یک دختر جوان ومحجوب جرأت نکرد جواب بدهد. مسئولیت اخذ تصمیم را بعهدهٔ من گذاشت. این تصمیم خیلی زود گرفته شد. مادرم با قبول این پیشنهاد زن مرد شرافتمند و متمولی میشد که تمام عمر باو عشق ورزیده بود. آسایش وتجمل وموفقیت اجتماعی از دست‌رفته را باز می‌یافت. از طرفی آقای «ژرمن» مورداحترام من بود ومرا دوست‌داشت. درچنین شرایطی دلیلی نبود که مامان پیشنهاد اورا رد کند.

مادرم بااوازدواج کرد وخانم «ژرمن» شد وازاینکه به نصیحت پسرش گوش داده بود، هیچوقت پشیمان نشد. سالها گذشت، من بسن خطرناکی که دورهٔ هیجان وغلیان احساسات است میرسیدم. بخاطر عشقی که به «ماری» داشتم با «بردباری وپاکی» بر روی ویرانهٔ اولین امیدهای خود زندگی کرده بودم. ولی اکنون

بردباری ترکم میگفت و پاکیم خاطره‌ای بیش نبود . روزها تحت‌نظرمعلم ومربی‌خود به‌تحصیل‌مشغول‌بودم. اما شبها سرگرم عیاشی‌های پنهانی وشرم‌آوری میشدم... امروزهم هروقت راجع به‌آن‌موقع فکرمیکنم ازشرم سرخ‌میشوم. خاطرهٔ «ماری» را با مصاحبت زنان هرزه ملوث میکردم . برای تبرئه خود میگفتم : «بیش از آنچه باید انتظارش را کشیدم . حالا یك موضوع فقط مهم‌است : باید از جوانیم استفاده کنم و محبوبهٔ طفولیت را از یاد ببرم» .

ازآنموقع که خودرا به‌ورطهٔ خوشگذرانی وعیاشی انداختم دیگر محبوبه‌ام را درخواب ندیدم. این‌بارکاملا ازیکدیگر جدا شده‌بودیم. رفتار خودرا مدت زیادی ازمادرم پنهان نکردم. با دیدن رنج واندوه زن بیچاره مستی ازسرم پرید. آقای «ژرمن» بااینکه ازرفتارم مکدر شده‌بودآدمی‌نبودکه مرا به‌سرنوشت‌خودم واگذارکند. بمن فهماندکه باید یك رشتهٔ علمی را انتخاب‌کنم وساعی‌تر وعاقل‌تر بشوم. من بااین‌مرد مهربان باپیروی ازنصایح عاقلانه‌اش‌آشتی‌کردم ورشته‌ای راکه برای من انتخاب‌کرده‌بود پذیرفتم: رشتهٔ طب...

آقای«ژرمن» جراح بود. منهم تصمیم‌گرفتم مثل‌او جراح بشوم.

بدون خودستائی میتوانم بگویم‌که باجدیت فوق‌العاده‌ای کار میکردم وخیلی زود مورد توجه استادانم قرارگرفتم. ولی باید اینرا هم بگویم‌که هنوزکاملا خودم نشده‌بودم. بادلی خالی ازحرارت‌کارمیکردم. درمذهب واخلاق، افکار ماتریالیستی یکی از همدرسانم راکه دو برابر سن مرا داشت پذیرفته بودم . جز به‌آنچه میدیدم‌واحساس میکردم به چیزی معتقد نبودم. اعتقادم

از بشریت سلب شده بود. جزمادرم، زنها در نظرم کوچکترین احترامی نداشتند. تصویر «ماری» درتاریکی گذشته ازخاطرم محو شد. بنابعادت پرچم کوچك سبزرا نگهداشته بودم ولی دیگر آنرا درجیب نمیگذاشتم. ته کشو میز تحریرم افتاده بود.

دیگران درنظرم پست بودند و نتیجهٔ منطقی این تحقیر این بود که خودم را هم تحقیرمیکردم. درسن بیست ویك سالگی تمام آرزوها واحلام زیبای جوانیم برباد رفته بود. مادرم وآقای «ژرمن» از رفتار من نمیتوانستند ناراضی باشند ولی برایم نگران بودند. ناپدریم بعد ازتفکر وتأمل بسیارمعتقد شدکه تنها دوای درد من تغییرمحیط وآب وهوااست. درآن موقع دولت تصمیم گرفته بود یك هیأت سیاسی مخصوص پیش پرنس یکی ازایالات دورافتادهٔ امپراطوری هند بفرستد. چون آن ایالت در آن ایام دستخوش اغتشاش و ناامنی بود، قرار بود یك دستهٔ متشکل از افراد نظامی وغیر نظامی هیأت را تا دربار پرنس بدرقه کند.

طبیب جراحی که برای همراهی این هیأت انتخاب شده بود یکی از دوستان صمیمی آقای «ژرمن» بود. پی یك دستیار مورد اعتماد میگشت. باوساطت ناپدریم این سمت را بمن دادند. بدون تأمل قبول کردم. محلی که میرفتم برایم مهم نبود فقط میخواستم جائی پیدا کنم که به کارم ادامه بدهم.

مامان، با دل پردرد ناچار موافقت کرد و با چشمهای اشك آلود از یك دیگرجدا شدیم. من ازمسافرت وفعالیت این هیأت چیزی نمیگویم. شرح آن مربوط به تاریخ هندانگلیس است. اما درمورد خودم باید بگویم که یك هفته بعد از ورود به هند ازانجام وظایف حرفه‌ای خود محروم شدم. در خارج یك شهر چادر زده بودیم. یك دسته از متعصبان شب بما حمله کردند. موفق

شدیم بدون‌اینکه خسارت زیادی وارد شود آنها را عقب برانیم. درحین زد وخورد من ازچادری به چادر دیگرمیرفتم. ناگهان مورد اصابت یك نیزه قـرار گرفتم. اگـر نیزه زهرآلود نبود جراحت خیلی زود معالجه میشد. من از مرگ نجات یافتم ولی زخم نیزه التیام نیافت. مرا به‌کلکته فرستادند وتحت‌نظر اطباء متخصص قراردادند. دو دفعه جـراحت تقریباً التیـام یافت ولی دوباره بازشد. اطباء تصمیم گرفتند مرا به مملکتم برگردانند. امیدوار بودند که مسافرت در دریا باعث تقویت مزاجم بشود یا لااقل‌آب وهوای مولدم باعث بهبود و التیام جراحت شود. بهر حال از معالجهٔ من درآب وهوای هند نا امیدشده بودند.

دو روز قبل از حرکت‌کشتی، نامه‌ای از مادرم دریـافت کردم. دراین نامه مادرم خبرداده بودکه آقای «ژرمن» براثر کسالت قلبی‌ناگهان درگذشته است. ناپدریم در وصیت‌نامهٔ خود تمام ثروتش را بمن بخشیده بود، باین شرط کـه من اسم او را بپذیرم. عواید دارائی و املاکش را تا پایان حیـات مادرم باو واگذارکرده بود. من‌اسم اورا قبول کردم و«ژرژ ژرمن» شدم. چهار ماه بعد مادرم را بازیافتم. اگرناراحتی جراحتـم راکنار بگذاریم من بظاهریکی‌از خوشبخت‌ترین جوانان بودم، ولی‌در حقیقت باآنکه از عواید سرشاری برخوردار میشدم و یك خـانهٔ مجلل درلندن و ملك بزرگی در «پرتشایر» داشتم، درسن‌بیست ویکسالگی بدبخت‌ترین موجود دنیا بودم!

«ماری» دراین ده سال چه شده بود؟ وقایع زندگی مرا دانستید، اکنون ماجرای زندگی‌او.

۲ـ دهسال زندگی ماری

آنچه اکنون حکایت میکنم از اطلاعاتی که چند سال بعد بدست آوردم گرفته شده‌است. «درمدی» درلندن بستگانی داشت که گاهگاهی بوجود آنها اشاره‌ای میکرد. بستگانی هم در اسکاتلند داشت ولی هیچوقت از آنها حرف نمیزد چون میدانست پدرمن تاچه حد از اسکاتلندی‌ها متنفر است. بعداز ترك خدمت ما به «گلاسکو» رفته بود. اخلاق واطلاعات وتجربیاتش باعث شده بود که همهٔ مالکان وثروتمندان طالب بودند او را بخدمت بگیرند. درمدتی کمتر ازشش هفته، پیش یك ملاك کرانهٔ شرقی اسکاتلند کار پیدا کرد. سخنان سخت پدرم تا اعماق قلبش اثر کرده بود. به بستگان لندنی خود نامه نوشت وکار وموقعیت جدید خود را به اطلاع آنها رساند، ولی متذکر شد که بعللی نمیتواند فعلا نشانی خود را بنویسد بهمین علت بود که جستجوهای وکلای مادرم بی نتیجه ماند.

توهین پدرم عزت نفس «درمدی» رامجروح کرده بود. این مرد من و «ماری» رافدامیکرد: اولا برای اینکه مرد منیع الطبع ومغروری بود، ثانیاً بعلت اینکه یقین داشت اختلاف طبقات ما این پیوندرا غیرممکن میسازد و وظیفهٔ اوست که ما راازیکدیگر جدا کند.

«ماری» کوچك در یك دهکدهٔ دور افتادهٔ کرانهٔ اسکاتلند دور از من و دور از دنیا زندگی میکرد. «خانم درمدی» قبل از مرگ باردیگر به نوه‌اش گفت: «فراموش نکن که تو وژرژ نصیب وقسمت یکدیگر هستید. منتظر بمان ویقین داشته باش که هیچ

قدرتی در دنیا نمیتواند مانع اتحادآیندهٔ شماشود...»

«ماری» هیچوقت توصیهٔ مادر بزرگش را فراموش‌نکرد. اما وقتی‌دیگر مرا درخواب ندید طبیعت حساسش دستخوش‌ضعف شد. باید گفت که دختر بیچاره تنها بود ودیگر کسی‌را نداشت که اورا تشویق کند وقوت قلب‌دهد. هر وقت میخواست از گذشته حرف بزند پدرش سعی‌میکرد موضوع صحبت را عوض‌کند. غم‌و رنج جانکاهی که در دل داشت برجسمش نیز اثر کرد. بسختی بیمارشد. وقتی‌از بستر بیماری برخاست متوجه شدکه سرش‌را تراشیده‌اند. زلف خرمائی مایل بقرمزش ناپدید شده بود. موهای تازه‌اش که میروئید رنگ خرمائی روشن و یك نواخت داشت، بطوری‌که دوستان اسکاتلندیش بزحمت اورا می‌شناختند. آنچه طبیعت ازیکطرف گرفته بود از طرف‌دیگر باو پس میداد. یکسال بعداز این بیماری دختربچهٔ ضعیف کرانهٔ «دریاچهٔ آب سبز» براثر هوای مقوی اسکاتلند قوای از دست رفته را بازیافته و دخترجوان قشنگی‌شده بود.

خطوط چهره‌اش شاید کاملا منظم نبود، ولی‌شکل وحالت‌و آب ورنگ تازه‌ای یافته بود. اندامش موزون و دلربا شده‌بود. روحاً وجسماً بقدری تغییر کرده بودکه حتی پدرش متعجب شده بود. درسکوتی‌مداوم‌وظائف روزانه‌اش راانجام میداد. «درمدی» از او راجع بمن‌سؤال کرده بود.

دختر جوان جواب داده بود که دیگر دربارهٔ من فکر نمیکند، زیرا من اورا فراموش‌کرده‌ام وحتی اگر باو وفادار مانده باشم اینقدر میفهمد که تفاوت زیاد طبقات اجتماعی ما اتحادمان را غیرممکن میسازد.

«ماری» به‌سن نوزده سالگی‌رسیده بود. دراینموقع‌طوفانی

مهیب در کرانه‌های اسکاتلند حادث شد. درمیان کشتی‌هائی که قربانی این طوفان شدند یك کشتی هلندی بود که بفاصلهٔ کمی‌از ساحل نزدیك اقامتگاه «درمدی» درهم شکست. مباشر جوانمرد دست‌بکار نجات سرنشینان کشتی‌شد. یك مرد از سرنشینان آنرا بساحل رساند و برای نجات سایرین باز بطرف کشتی شکسته رفت. ولی‌یك موج شدید اورا غلتاند و بشدت به تخته سنگی‌زد. همسایگانش جان خودرا بخطرانداختند و اورا نجات دادند.در این حادثه یك پای«درمدی» شکست و جراحات سختی‌برداشت. جراحات‌وشکستگی التیام یافت، ولی چیزی نگذشت‌که عوارض داخلی‌دیگری که ابتدا پنهان مانده بود ظاهر شد و باوجود تلاش اطباء، مرد بیچاره برای همیشه ازکارکردن عاجز شد. ارباب «درمدی» مباشر دیگر استخدام کرد و به‌خدمتگذار سالخوردهٔ خود اجازه دادکه سه ماه درخانه‌ای‌که در آن منزل داشت بماند. این مهلت به بیمار اجازه میداد که قوای از دست رفته راباز یابد ودربارهٔ آیندهٔ خود بابستگانی‌که در«گلاسکو» داشت مشورت‌کند. وضع وخیمی‌بود. «درمدی» دیگر قادر نبود کاربکند. ازطرف دیگر بستگانی که در «اسکاتلند» داشت همه گرفتار زندگی‌خود بودند و نمیتوانستند باوکمك بکنند.

دراینموقع‌آن سرنشین‌کشتی شکسته که مباشر از دریا و مرگ‌نجاتش داده‌بود به خواستگاری«ماری» آمد.قول‌دادکه‌اگر دختر جوان تقاضای او را بپذیرد پدر او را هم درخانهٔ خود نگهداری‌کند. این‌مرد یك هلندی بنام «ارنست وان‌براند» بود که درمؤسسات ماهیگیری «زویدرزی» سهام عمده‌ای داشت. برای ایجاد روابط‌تجارتی‌با مؤسسات‌ماهیگیری‌شمال‌اسکاتلندآمده بود که‌کشتی براثر طوفان درنزدیکی‌ساحل درهم‌شکسته‌بود. زیبائی

دختر جوان دل‌آقای «وان براند» را تسخیر کرده بـود. بارها باین امید که توجه اورا جلب کند دراطراف خانه قـدم‌زده بود. مرد خوشگلی بود. هنوز به سرحد پیری نرسیده بود . عـایدات خوبی‌داشت وموقع‌آن بود که بفکر زن گرفتن بیفتد. باتقاضای ازدواج بعنوان معرف از اشخـاص معتبـری کـه درهلند وضع و موقعیت برجسته‌ای داشتند نام‌برد.

«ماری» از ازدواج با من بکلی قطع امید کرده بود. در دنیاکدام زن تجرد را بارضا ورغبت قبـول می‌کند ؟ آیا دیگر چنین موقعیتی برای‌خودش وپدرش پیش می‌آمد؟ بادل خالی‌از امید، جز ازدواج باآقای «وان‌براند»چه‌میتوانست بکند؟ عاقبت «بله» را برزبان آورد ولی‌قبلا به‌شوهر آیندهٔ خود عشقی راکه درگذشته بمن داشت اعتراف کرد وباو گفت که باکمال شرافت‌و احترام وحقشناسی وصمیمیت بااو زندگی خواهدکرد. شاید با گذشت زمان‌عشق هم بدلش‌راه یابد. اعتراف کـردکه رؤیاهای جوانی را وداع گفته است وجز استراحت پـدر ویك خوشبختی آرام برای خودش توقعی ندارد. ازطرف دیگر قول می‌دادکـه برای آقای «وان‌براند» زن وفاداری باشد. آقای «وان‌براند» تأمل‌کند وببیند در چنین شرایطی آیا می‌تواند بااو خوشبخت باشد یانه.

مرد هلندی بدون تردید قبول‌کرد.

اگر وضع مـزاجی «درمدی» رو بوخامت نگذاشته بـود خیلی زود مراسم‌ازدواج آنهابرگزار میشد. آقای «وان‌براند» یك‌طبیب متخصص ببالین او آورد. این طبیب هم تشخیص طبیب محلی را تأئیدکرد.

مباشر جوانمرد چندروز دیگـر زندگی‌کرد. درآخرین

PersianPDF.com

روز حیات دست «ماری» را در دست مردهلندی گذاشت و گفت: «آقا، اورا خوشبخت کنید، و مطمئن باشید باینوسیله در مقابل خدمتی که بشما کردم وجانتان را ازمرگ نجات دادم بمن بیش ازآنچه مستحق هستم پاداش می‌دهید!»

سرنوشت «ماری» پس‌ازآن‌کاملا در دست نامزدش قرار گرفت. مردهلندی رنج وغم دخترجوان‌را محترم داشت.مراسم ازدواج آنها در اسکاتلند، همان موقعی که من‌ازهند برمی‌گشتم برگزار شد. «ماری» بیست‌سال داشت.

***

حکایت ده سال جدائی ما بپایان رسیده است. من پیش مادرم برگشته وزندگی آرام‌خود را درملکی که آقای«ژرمن» بمن‌بخشیده بود شروع کرده بودم. ماری هم‌درین موقع باشوهر خود زندگی می‌کرد و بانجام وظائف همسری مشغول شده‌بود. از عجایب تقدیر اینکه ماهردو در اسکاتلند زندگی می‌کردیم و ازیکدیگر،هیچ نمی‌دانستیم. وانگهی‌اگر اسم خانم «وان‌براند» را می‌شنیدم چطور می‌توانستم بدانم کیست؟

هیچ قرینه‌ای نبود که سرنوشت بخواهد دوباره زندگی‌ما را بیکدیگر نزدیك کند.

۳ ـ روی پل

من درکتابخانه بودم و کتاب می‌خواندم . مادرم آهسته در رابازکرد وگفت: «ژرژ،من‌امروز یك تابلوی کوچك بدیوار اطاقم زده‌ام. بیا ببین‌بنظرت چطوراست.»

ازجا برخاستم وهمراه او رفتم. یك مینیاتوررا که‌بالای

بخاری نصب شده بود نشان‌داد.

باتبسم‌حزن‌آلود پرسید: «این‌پسر بچه‌را می‌شناسی؟ چون دید مردد مانده‌ام فریاد زد: ژرژ! خودت‌را درسن‌سیزده‌سالگی نمی‌شناسی؟»

چطور می‌توانستم خودرا بشناسم؟ بیماری وغم‌لاغرو نحیفم کرده بود. آفتاب‌تند پوستم راقهوه‌ای‌کرده بود. موی‌سرم‌صاف وچشمهایم بی‌حالت و بی‌نور بود. بااین قیافه باپسربچه فربه و خوش بنیه‌ای‌که درتصویر می‌دیدم وبارنگ باز و زلف مجعد و نگاه خندان نگاهم‌می‌کرد چه وجه اشتراکی داشتم؟ بادیدن‌این تصویر غمی‌عجیب بردلم نشست. موجی ازناامیدی وجودم را فرا گرفت. ببهانه‌ای اطاق‌را ترک‌گفتم وباعجله ازخانه خارج‌شدم. ازپارک‌گذشتم وجادهٔ باریکی راکه ازکنار رودخانه می‌گذشت‌و مخصوص‌عبورومرور ماهیگیران‌بود درپیش‌گرفتم. کنار رودخانه نشستم. فصل ماهیگیری نبود. هیچ‌موجود انسانی درآن حوالی دیده نمیشد. درصدمتری مقابل خود پل‌قدیمی سنگی‌را می‌دیدم. آفتاب غروب به‌آب رودخانه رنگ قرمزی داده بود. چهرهٔ مینیاتور دنبالم می‌کرد. گوئی بمن می‌گفت: «ببین چه‌بودی... وببین چه‌شده‌ای!»

چهره‌ام را میان علفهای نرم ومعطر فرو بردم ودربارهٔ دهسالی‌که بی‌حاصل واحمقانه گذشته بوداندیشیدم. عاقبتم‌چه‌بود؟ آینده برایم چه ذخیره کرده بود؟... ازدواج؟.. باین‌فکر خندیدم. بعداز ایام پرسعادت طفولیت دیگر عشق بدلم‌راه‌نیافته بود. البته باثروتی‌که داشتم می‌توانستم زنی نظیر عشقی راکه با «ماری» داشتم بوجود بیاورم! ماری؟.. آیا هنوز زنده است؟ آیاازدواج کرده‌است؟ اگراورا ببینم‌می‌شناسم؟ چه‌فکرابلهانه‌ای!

وقتی ازیکدیگر جدا شدیم هردو بچه بودیم، ماری زن بزرگی شده است ومن‌مرد شده‌ام. آیا اگر مرا ببیند خواهد شناخت؟ تصویری که دراطاق مادرم دیده بودم بیرحمانه باین سؤال‌جواب می‌داد: «نگاه کن چه‌بودی... ببین چه شده‌ای...»

ناگهان ازجا برخاستم وشروع بقدم زدن کردم تااندیشه‌های غم‌انگیز را از مغزم دورکنم. قابل‌تحمل نبود! بعدازسالها فراموشی «ماری» دوباره بخاطرم راه یافته بود. دوباره لب رودخانه نشستم. تاریکی بسرعت زیرچشمه‌های پل‌سنگی را فرا می‌گرفت. آفتاب غروب می‌کرد. آب رنگ قرمز را از دست داده و رنگ خاکستری غم‌انگیز خودرا باز یافته‌بود. اولین ستاره‌هادرآسمان بی‌ابرنمایان‌شده‌بود. درختها براثروزش‌بادشب می‌لرزید. چهرهٔ آب پرچین و چروك شده بود. هرقدر تاریکی غلیظ‌تر می‌شد تصویرهمراه خودرا عقب‌تر می‌برد. ماری باهمان شکل واندام طفولیت درمقابل چشمم مجسم شده بود.

شاید این نشان آن بود که میخواست دوباره بیاید؟ دیدار مجدد او... دیدن «ماری» که زن بزرگی شده... وشاید شوهر کرده‌است؟... اکنون برخلاف گذشته شایستهٔ او بودم. تأثیری که مینیاتور درمن کرده‌بودشاید دراثرتغییراتی بودکه از روز مجروح شدنم در وجود خود احساس میکردم. برای من بیماری رل یك استاد ویك دوست را بازی‌کرده‌بود. ازگذشتهٔ خود متنفرشده بودم. آیا میتوانستم جسارت را تاآن حد برسانم که امیدوار باشم دوباره دو روح آشنای ما با یکدیگر برخورد کنند؟

دوباره ازجا برخاستم. سرگردانی درکنار رودخانه در دل شب تاریك چه نتیجه‌ای داشت؟ احتیاج به‌حرکت وخلاصی‌از

افکار مغشوش وادارم کرده بود ازخانه خارج شوم. این‌دارو اثری نبخشیده بود... روحم همچنان دستخوش آشفتگی مانده بود. بهترین کاری که میتوانستم بکنم این بود که بخانه برگردم وپیش مادرم بنشینم. راه‌مراجعت را پیش گرفتم، ولی بعداز چند قدم زیبائی آرام آخرین روشنائی‌روز چنان مسحورم کرد که بی‌اختیار ایستادم وبتماشا مشغول شدم.

ناگهان درآخرین اشعهٔ شفق، یك شبح انسانی‌را دیدم که آهسته روی پل درحرکت بود. بعداز چند لحظه برگشت وچند قدم در جهت مخالف رفت، سپس ایستاد. چند دقیقه گذشت. شبح سیاه ازجا تکان نخورد. کنجکاو شدم که بدانم این آدم عجیب کیست. چند قدم نزدیکتر رفتم. یك زن بود. سایهٔ تاریکی که درختها برکنار رودخانه می‌انداخت مانع بود که مرا ببیند.

«این زن تنها در اینموقع منتظر چه بود؟»

وقتی من این سؤال را برای خود مطرح میکردم زن مرموز سرش را تکان داد. نگاهی به‌چپ وراست انداخت، گوئی انتظار کسی‌را میکشید... یاشاید میخواست مطمئن شود تنهاست. ناگهان حدس زدم چرا این پل خلوت واین رودخانهٔ منقلب را انتخاب کرده‌است. بدون‌تأمل ازسنگهای کنار پل بالارفتم. مصمم بودم قبل‌از اینکه حادثهٔ غیرقابل جبران اتفاق بیفتد مداخله کنم. زن‌ناشناس صدای پای‌مرا شنید. چون می‌ترسیدم دخالت‌مرا سوء تعبیر کند آهسته‌و بادودلی نزدیك‌شدم. ولی وقتی نگاهش بصورت‌من افتاد اضطرابم آرام گرفت. مثل‌اینکه بجای‌ناشناس بادوستی روبرو شده‌بودم. باوجود این برای من‌کاملا ناشناس بود. پیش‌ازآن هیچوقت‌آن چهرهٔ نجیب و گرفته و آن اندام متناسب و موزون اورا ندیده بودم. زلف کوتاهش که زیرلبهٔ یك کلاه‌حصیری‌نمایان

بـود مثل اغلب انگلیسی‌هـا رنگ خرمائی روشن داشت. امـا سراپایش چنان زیبائی ولطفی داشت و حرکاتش چنان دل انگیز ودلنشین بود که ناخواسته مسحور ومجذوبم کرد.

گفتم: «خانم، ممکن است بپرسم آیا راه راگم کرده‌اید؟»

چشم درچشمم دوخت. ازحضور من متعجب وآشفته بنظـر نمیرسید. ادامه‌دادم: «من این‌ناحیه را خیلی‌خوب میشناسم. شاید بتوانم بشما کمك کنم.»

دوباره بادقت مرا نگاه کرد، گوئی چهره‌ام کسی‌را بیادش می‌آورد. بعد سری تکان‌داد ومشغول تماشای رودخانه شد. پیدا بود که بود ونبود من برایش یکسان‌است. زیرلب گفت: «متشکرم. راه راگم نکرده‌ام. من عادت دارم تنها گردش کنم. شب بخیر!»

جواب سردش مؤدبـانه بود. صدای گـوش‌نواز دل‌نشینی داشت. بایك‌حرکت نرم براه‌افتاد وآهسته ازهمان‌طرفی که‌آمده بود رفت و درجادهٔ تاریك دور شد. من مطمئن نشده بودم. آیا بمن راست گفته بود؟ یا میخواست ازمزاحمت من خـلاص شود؟ تصمیم گرفتم بمانم ومطمئن شوم. کافی بود بآنطرف جاده بروم و پشت درختان کنار رودخانه پنهان‌بشوم. درپناه درختان میتوانستم بدون اینکه دیده شوم اعمال زن ناشناس را تحت نظـر بگیرم. راه‌رفتن درتاریکی کارآسانی‌نبود. بزحمت پیش‌رفتم وخودرا پشت یك درخت تنومند پنهان کردم.

تازه پشت درخت جاگرفته‌بودم که سکـوت شب را صدای زنی درهم شکست: «یاحضرت مسیح، بما رحم‌کن!»

نگاهی بطرف پل انداختم. وحشت سراپایم لرزاند. زن ناشناس روی دیوار لبهٔ پل رفته‌بود! قبل‌ازاینکه فرصت‌کنم ازجا تکان بخورم، قبل‌از اینکه بتوانم فریادی بزنم دیدم که از بالای

پل خودرا درآب انداخت.

جریان آب اورا بسمت من میآورد. ناگهان اورا روی آب دیدم. دیوانه‌وار کنار رودخانه دویدم. موقعی که درحال دویدن باعجله کلاه و کت و کفش را بیرون میآوردم دوباره از نظر ناپدید شد. من شناگر ماهری هستم. بمحض اینکه خودرا بآب انداختم باوجود جریان تند، تعادل خودرا بازیافتم. باسرعت شنا کردم. جریان آب مرا بمیان رودخانه کشاند. وقتی زن ناشناس دوباره روی آب آمد، من نزدیك او بودم. باتمام قوا شنا کردم و خودرا باو رساندم. دست دور کمرش انداختم. صورتش را از آب بیرون نگهداشتم. ولی بایستی خودرا بکناره میرساندم. با باری که بردوش داشتم و باجریان تند رودخانه تلاش برای رسیدن به‌ساحل بی‌نتیجه بود. باین دلیل تصمیم گرفتم خود را بجریان بسپارم.

درحدود پنجاه متر آنطرف‌تر، رودخانه بسمت راست میگشت و درمحل انحراف آن، مهمانخانه‌ای وجودداشت که در فصل ماهیگیری محل تجمع ماهیگیران بود. دوباره سعی کردم خودرا بساحل برسانم، ولی موفق نشدم. جز یك شانس برای ما نمانده بود و آن این بود که ساکنان این مهمانخانه صدامان را بشنوند. باتمام قوا شروع به‌فریاد زدن کردم. براثر فریاد من مردی بطرف رودخانه دوید و به‌قایق سوار شد وچند لحظه بعد خودرا بما رساند.

وقتی قایق به‌کنار رودخانه رسید من اندام بیحرکت زن ناشناس را بلندکردم وبطرف مهمانخانه بردم.

مهمانخانه متعلق بیك زن‌بود. این زن ومستخدمه‌اش تمام کوشش خود را برای کمك بما بکاربردند، ولی نمیدانستند چه

کنند. موقع آن بود که از تحصیلات طب خود استفاده کنم. آتش وپتوهای گرم دراختیار داشتم. درچندکلمه برای زن صاحبخانه ومستخدمه‌اش توضیح دادم که چه باید بکنیم وبلاتأمل همه شروع بکارکردیم. تلاش ما نتیجه نداد. زن مغروق سرد وبیحرکت اما درکمال زیبائی برزمین افتاده بود وهیچ تکان نمیخورد. جز یك امید نمانده بود وآن تنفس مصنوعی بود. خواستم برای خانم صاحبخانه شرح دهم که چه باید بکنیم، ولی احساس کردم که کلمات خوب ازذهنم خارج نمیشود. زن مهربان باچهرهٔ وحشت‌زده مرا نگاه کرد وفریاد زد: «شما غرق‌درخون شده‌اید، آقا! مگرجراحت برداشته‌اید؟»

فوراً فهمیدم چه برمن گذشته است: براثر تلاش شدید دوباره جراحت قدیمم که هنوزکاملا التیام نیافته‌بود باز شده‌بود. کوشیدم باضعف شدیدی که سراپایم را فرا میگرفت مبارزه کنم. خواستم برای خانم صاحبخانه توضیح بدهم که چه‌بایدبکند. ولی تلاشم بی‌اثر ماند. بزانوافتادم. لحظه‌ای سرم روی بدن بیحرکت زن ناشناس افتاد واز هوش رفتم. خونی که از زخم من بیرون میریخت بدن‌هامان رافراگرفت.

دراینموقع دو روح آشنای ماکجا بودند؟ آیا یکدیگررا میدیدند؟ ماکه روی پل شوم مثل دو غریبه باهم برخورد کرده بودیم آیا یکدیگررا دراین خواب گران میان حیات و ممات شناخته‌بودیم؟ شماکه میدانید دوست‌داشتن وازدست‌دادن محبوبهٔ عزیز چیست، شماکه تنها تسلی خاطرتان اعتقاد و امید بدنیای بهتری است آیا میتوانید بگوئیدکه هرگز چنین سؤالی را برای خود مطرح نکرده‌اید؟

۴ـ دو روح آشنا

اولین اشعهٔ آفتاب که از درز یك پرده نفوذ میکـرد، یك تختخواب قدیمی ستون‌دار که ستونهایش به‌سقف میرسید، چهرهٔ متبسم مادرم ازیك طـرف ویك مرد سالخوردهٔ ناشناس ازطـرف دیگر . . . این صحنه‌ای بود که وقتی بهوش آمدم مقـابل چشم یافتم.

«نگاه کنید، دکتر، نگاه کنید! مثل اینکه بهوش آمد.»

طبیب سالخورده یك قـاشق ویسکی مخلوط باآب بطـرف دهن من آورد و گفت: «آقا، دهنتان رابازکنید واینرا بخورید.»

دوای خودرا «اکسیر زندگانی» می‌نامیـد. برای اینکه مرا بخوردن تشویق کند بالهجهٔ غلیظ اسکاتلندی گفت که خودش هم ازآن میخورد. این شربت محرك اثر خوبی کرد. ازسنگینی سرم کاسته شد و ذهنم روشن‌تر شد. توانستم بامادرم حرف بزنم. وقایع شب قبل بیـادم آمد. باز چند لحظه گذشت وچهرهٔ بازیگر اصلی این واقعه را دربرابر چشم مجسم کردم. سعی کردم از جا بلند شوم. بابیصبری پرسیدم: «این زن کجاست؟»

طبیب فوراً یك قـاشق دیگر ازشربت خودرا بدهـن من نزدیك کرد وگفت: «آقا، دهنتان رابازکنید واینرابخورید.»

من باسماجت تکرارکردم: این زن کجاست؟

دکتر گفت: «اول یك جرعه ازاین شربت بخورید.»

ضعیف‌تر ازآن بودم که بتوانم مقاومت کنم. ناچار خوردم. دکتر بمادرم گفت: «حالا حالش بهتر خواهد شد.»

مادرم بـرای آرام کردن آشفتگی من گفت: «آن خانم

براثر معالجات آقای دکتر بهوش آمده است.»

من باتوجه بیشتری همکارخودرا نگاه کردم . اینمرد تنها کسی بود که میتوانست حس کنجکاوی مرا ارضاء کند.

پرسیدم : «چطور او را بهوش آورده است؟ حالا کجاست ؟»

دکتر با اشارهٔدست مراوادار بسکوت کرد. بالحن محکمی گفت: «اگر کارهارا با نظم وترتیب انجام دهیم جای هیچ نگرانی نمی‌ماند. اولین چیزی که باید دائست اینست که هردفعه دهن باز کنید مجبور خواهید بود یك‌قاشق از شربت من بخورید و حق حرف‌زدن نخواهید داشت . درموقع‌مناسب مادرمهربان‌شما و من جواب سؤال شما را خواهیم داد. چون من قبل‌ازخانم «ژرمن» باین‌مهمانخانه رسیده‌ام منطق حکم میکندکه ابتدا من گزارش مشاهداتم‌رابدهم. اول اجازه بدهید «اکسیرحیات»را حاضر کنم، بعد اطلاعاتم را بتفصیل برای شما شرح خواهم داد.»

باوجود لهجهٔاسکاتلندیش بانگلیسی فصیح و خالصی حرف میزد . مرد خوش قامتی بود . سربزرگ و شانه‌های‌پهنی‌داشت. قیافه‌اش معرف اراده واقتدارش‌بود. من‌درحالی‌که چشم به‌چهرهٔ آرام‌مادرم دوخته‌بودم بسخنان‌او گوش میدادم.

«اسم‌من «مك گلو»است. من افتخار اینرا داشته‌ام که‌موقع تولدشما درنزدیکی‌اینجا درمنزلمان‌حاضر باشم. خیلی‌طبیعی‌است که مرا نشناسید. از طرفی این خونریزی شما را خیلی ضعیف کرده‌است.»

حرف اورا قطع کردم‌و گفتم : «وضع‌من مهم‌نیست. ازآن زن بگوئید ببینم چه‌بسرش‌آمده است .»

دکتر«مك گلو» گفت: «آهان!دهن‌باز کردید، آقا! خودتان میدانید حریمه‌اش چیست :این‌قاشق شربت را بخورید...»

وبعدازآنکه شربت‌را بمن خوراند اضافه‌کرد :«همانطور که گفتیم بـاید نظم وترتیب‌را رعایت‌کنیم. هرچیز بجای‌خودش. بله، آقای ژرمن، هرچیزی سرجای خودش . از وضع مزاجی شما حرف‌میزدم. اول باید بگویم چطوربیالین شمارسیدم. دیشب ازبخت‌بلندشما، من‌ازراه‌کنـار رودخانه به‌منزلم برمیگشتم . در پانصدمتری‌این‌مهمانخانه صدای‌فریادهای‌زن‌صاحبخانه‌را شنیدم. زن شجاعی‌است ولی‌درچنین‌وضعی دست‌وپای خودرا گم‌کرده‌بود. صبرکنید، همهٔ جزئیات را خواهم گفت : جلو آمدم ببینم شاید احتیاج به‌طبیب داشته باشند . شمارادرکنار یك‌زن‌غریبه‌دیدم... در وضع عجیبی‌بودید... هردو بیهوش‌بزمین افتاده‌بودید... بعداز آنکه خانم صاحبخانه ماوقع‌را برایم گفت درمقابل وضع‌بغرنجی قرارگرفتم. ازیك‌طرف ادب‌حکم‌میکرد که ابتدا به‌معالجهٔ‌آن‌زن بپردازم، ازطرف‌دیگروظیفهٔ حرفه‌ای ایجاب میکرد که بلافاصله بجلوگیری از خونریزی شما مشغول شوم. تردیدرا جایز ندیدم وآن‌خانم ناچار منتظر نوبتش ماند ! اما، آقای ژرمن، آوردن شما تااین‌تخت‌کارآسانی‌نبود. زیرا ممکن بود خون دوباره باز شود. جراحت سابق شما شوخی نیست . . . خیلی بی احتیاطی کرده‌اید. دفعهٔ‌دیگر اگربرای گردش‌درمهتاب‌ازخانه‌خارج‌شدید وخانمی‌را روی‌آب‌دیدید بخاطرحفظ‌جان خودتان بشما نصیحت میکنم بگذارید همانجا بماند . آهان! چه‌می‌بینم ؟ دوبـاره دهن بازکردید؟ یك‌قاشق‌دیگر ازاکسیر بخورید!»

مادرم که بیحوصلگی مرا حدس میزد به‌دکتر گفت: «آقای دکتر، پسرم میل دارد در بارهٔ‌آن‌خانم حرف بزنید.»

دکتر «مك‌گلو» مثل اینکه موضوع آن‌خانم‌را زیاد جالب توجه‌نمیدید، باوجود این گفت: آن‌خانم! راجع به‌آن خانم چه

میتوانم بگویم؟ البته زن خوشگلی است اما، خانم، اگر اجازه بدهید درحضور شما عقیده‌ام را ابراز کنم: پشت این صحنهٔ خودکشی مردی پنهان است. چون من آن مرد نیستم موضوع بمن ربطی ندارد. وظیفهٔ من فقط این بود که این خانم را دوباره بحرکت بیاورم. آقای ژرمن، باور کنید که وضع او وخیمتر و سخت‌تر از وضع شما بود. دراین مدت طولانی که طبابت میکنم هیچوقت کسی را ندیده‌ام که باندازهٔ شما واین خانم از زندگی فاصله گرفته باشد! و وقتی خسته و کوفته موفق شدم اورا بهوش بیاورم حدس بزنید اولین کلماتی که بمن گفت چه بود :»

با بیصبری گفتم :«نمیدانم. خودتان بگوئید !»

«مك گلو» ادامه داد :«اولین کلماتی که به نجات دهندهٔ خود از مرگ گفت این کلمات بود : «چطور جرأت کردید بکار من دخالت کنید؟ چرا نگذاشتید بمیرم؟» .. این عین کلمات او بود .. منهم البته جواب شایسته‌ای باو دادم. حالا که علاقه دارید جزئیات را بدانید عین گفتگومان را نقل میکنم. درمقابل اعتراضش گفتم: «خانم، رودخانه دور نیست، میتوانید دوباره همان عمل را تکرار کنید . من بسهم خود بشما قول میدهم که برای نجاتتان خودم را بآب نیندازم!»

نگاه تندی بمن انداخت وپرسید:«آن مردی که مرا از آب بیرون آورد شما هستید؟»

جواب دادم : «خدا مرا ازچنین حماقتی معاف کرده‌است! من طبیبی هستم که نادانی گریبانگیرم شده و در کار شما دخالت کرده‌ام !»

«آنوقت روبه‌زن صاحبخانه کرد و پرسید :«چه کسی مرا از آب بیرون آورد؟»

زن صاحبخانه اسم شما را باو گفت.

آن‌خانم با چهرهٔ متفکر گفت: «ژرمن؟.. کسی‌را باین اسم نمی‌شناسم. شاید آن مردی باشد که روی پل بامن حرف‌زد ؟»

زن‌صاحبخانه جواب‌داد: «بله. آقای ژرمن‌میگفت که شما را روی پل دیده‌است .»

بعد ازچند دقیقه تأمل پرسید که آیا میتواند آقای‌ژرمن‌را ببیند و اضافه‌کرد :«این‌مرد هرکه باشد جانش را برای نجات من بخطر انداخته است. باید از او تشکر کنم.»

من‌حرف‌اوراقطع کردم‌و گفتم: «امشب‌نمیتوانیدازاو تشکر کنید، آقای ژرمن دراطاق بالا بین‌حیات وممات‌است. پی‌مادرش فرستاده‌ام. باید تا فردا صبح صبر کنید.»

باچهرهٔ وحشت‌زده وکمی‌خشمناك روبمن کردو گفت:«من نمیتوانم‌منتظر بمانم. شما نمیدانیدبا نجات‌من‌ازمرگ چه کرده‌اید. من باید این ناحیه را ترك‌کنم . من باید فردا از « پرتشایر » دور باشم . اولین دلیجـانی که بطرف جنوب میرود چه ساعتی حرکت میکند ؟»

من‌چون هیچوقت با دلیجانی‌که بطرف جنوب میرودکاری نداشته‌ام گفتم که بهتراست از زن صاحبخانه بپرسد. وظیفهٔ من ایجاب میکرد که‌پیش شما برگردم. حال شما بدنبود . مادرتان از راه رسیده و به‌پرستاری شما مشغول‌شده‌بود. به‌خانه برگشتم ببینم مبادا بیماران دیگرم بمن احتیاج پیداکرده‌باشند. امروز صبح وقتی باینجاآمدم بازن صاحبخانه روبرو شدم . فریاد زد : «خانم رفت !»

پرسیدم :«کدام خانم؟»

جواب داد : «آن خانمی‌که‌میخواست خودکشی کند ! با

اولین دلیجان صبح حرکت کرد و رفت!»

بعد من باطاق شما آمدم و...»

وقتی داستان دکتر «مك گلو» باینجا رسید حرف او را قطع کردم وفریاد زدم: «میخواهید بگوئید که ازمهمانخانه رفته است؟»

دکتر مك گلو جواب داد: «بله، آقای ژرمن عزیز، قول میدهم که عین واقعیت را بشما گفتم. میتوانید از خانم مادرتان هم که در اینجا حاضر است بپرسید. من باید به بیماران دیگرم سر کشی کنم... شما دیگر آن خانم را نخواهیددید و بنظر من ندیدن او بهتر است. من میروم و دوساعت دیگر برمیگردم. اگر حالتان بدتر نشده باشد اجازه خواهم داد که شما را به قصر ببرند.»

بعد رو بمادرم کرد و گفت: «خانم، نگذارید حرف بزند. بهیچوجه اجازه ندهید حرف بزند ..»

دکتر «مك گلو» اینرا گفت و رفت.

ازمادرم پرسیدم: «راست میگوید؟ این زن بدون دیدن من رفته است؟»

مادرم جواب داد: «هیچکس نتوانست مانع رفتن او بشود. صبح خیلی زود ازمهمانخانه خارج شده و با دلیجان «ادیسبورك» حرکت کرده است.»

احساس یأس شدیدی کردم.

« تو اورا دیدی؟»

«در پلکان چنددقیقه با او حرف زدم.»

«چه میگفت ؟»

«ازمن خواهش کرد که ازجانب او از تو معذرت بخواهم. عیناً گفت: «به آقای ژرمن بگوئید که وضع من وخیم وترسناك است و هیچکس در دنیا قادر نیست بمن کمك کند. باید ناپدید شوم.

زندگی گذشتهٔ من باید پایان بگیرد. اگر پسرشما ازآب نجاتم نداده بودمقصودم حاصل‌میشد. حالا باید زندگی تازه‌ای‌را شروع کنم. باید درناحیهٔدیگری یا مملکت دیگری مستقر شوم. ازآقای ژرمن خواهش کنید ازاینکه بدون‌تشکر ازاو می‌روم مرا ببخشد جرأت نمی‌کنم بمانم... ممکن است تعقیبم کنند ومحلم‌را بیابند. من‌تصمیم دارم یکنفر دیگررا نبینم... هیچوقت... هیچوقت!.. خدا حافظ، خانم. شما وپسرتان سعی کنید مرا ببخشید.»

بعد صورتش‌را میان دستها پنهان کرد ودیگرچیزی نگفت. من‌سعی کردم باو قوت قلب بدهم و اعتمادش را جلب کنم ولی به نتیجه نرسیدم. ژرژ، یك‌راز ترسناك زندگی این زن را مسموم کرده است. چه مستحق آن باشد وچه نباشد نمی‌توان بحالش دلسوزی‌نکرد. وجودش را پرده‌ای‌از اسرار تاریك احاطه کرده است. بزبان انگلیسی بدون‌لهجهٔ خارجی‌حرف می‌زندولی‌اسمش خارجی‌است.»

مادرم ساکت شد. از اوپرسیدم: «اسمش‌را بتو گفت؟»

«نه، جرأت نکردم‌بپرسم. اماصاحب مهمانخانه زن‌دهن‌لقی است. می گفت که وقتی لباسهای این‌خانم‌را کنار آتش‌خشك می‌کرده جیبهای اورا وارسی کرده‌است. اسم این‌زن ناشناس که ازمرگ نجاتش داده‌ای «وان‌براند» است.»

زیرلب تکرارکردم: «وان‌براند؟ این اسم هلندی است. ولی گفتی که به‌زبان انگلیسی بدون لهجهٔ خارجی‌حرف می‌زند. شاید متولد انگلستان‌باشد...»

مادرم گفت: «شاید هم انگلیسی‌است وبایك‌مردخارجی‌بنام آقای «وان‌براند» ازدواج کرده است...»

فکر اینکه زن ناشناس شوهر داشته باشد ناراحتم می -

کرد وحاضر نبودم آن‌را بپذیرم. نه، این‌زن باید مجرد باشد. اگرمجرد بود می‌توانستم‌بدون ملاحظه درباره او بیندیشم وبه سرنوشتش علاقمند بشوم. امااگر واقعاً به«ادیمبورك» رفته‌باشد امید پیداکردنش خیلی ضعیف است. فکر می‌کردم که‌چون باهم تانزدیك مرگ‌رفته وبرگشته‌ایم یقیناً یکدیگررا دوباره خواهیم دید.

زیرلب‌تکرار کردم: «من مطمئنم که او را دوباره خواهم دید.»

بعد، ازفرط ضعف وخستگی بخواب رفتم. شب همانروز مرا به‌قصربرگرداندند.شب مراجعتم به‌خانه،خانم«وان‌براند»را بهمان‌شکلی که‌روی‌پل‌دیده بودم. بخواب‌دیدم‌نقش‌او باهمان وضوح تصویر «ماری» کوچك طفولیتم درخاطرم حك‌شده‌بود. چهره‌اش را تبسمی‌شیرین وقشنگ روشن‌کرده‌بود. لبهایش زمزمه‌می‌کرد: «مرا می‌شناسی، دوست خوب من؟» اورا خوب مـی‌شناختم.. با وجود این مردد ماندم. این همان زن غریبه‌ای بودکه بسختی آشفته‌ام‌کرده‌بود. باوجود این یك‌چیزی دراوعوض شده‌بود. با تکانی شدید ازخواب پریدم وآنشب دیگر خواب بچشمم نیامد. بعد ازسه‌روز حالم بهترشد وتوانستم باکالسکهٔ قدیمی وراحتم‌که درگذشته به‌آقای ژرمن تعلق داشت‌بگردش بروم. روز چهـارم من ومادرم تصمیم‌گرفتیم تاکنار آبشار کوچکی‌که مادرم خیلی به‌آن‌علاقه داشت بگردش برویم. چون‌می‌خواستم ازمنظره‌ای‌که مورد علاقه‌اش بود تابلوی‌کوچکی بکشم وباو تقدیم‌کنم، تصمیم گرفتم دفتر نقاشیم را همراه بردارم. درکشوهای میز تحریرم که ازموقع حرکت‌بطرف هندباز نشده بود جستجوکردم. به‌یك کشو یادگارطفولیتم راه یافتم: پرچم سبزکـوچکی‌که «ماری»

برایم خامه‌دوزی کرده بود آنجا بود.

مثل یك برق تند، «ماری» ومباشر و«خانم درمدی» از نظرم گذشتند. بیاد پیش‌بینی‌های خانم سالخورده کـه مدعی بود هیچ قدرت انسانی نمی‌تواند دو روح آشنای مارا ازیکدیگر جدا کند لبخندی زدم. آن رؤیاهائی که می گفت رابطهٔ دوروح ماخواهد بود کجاست؟ سالها گذشته بود. دیگر نه درخواب ونه دربیداری حتی اسم «ماری» را نشنیده بودم. ودراولین رؤیای خود بعد ازحادثهٔ هند یك زن غریبه را می‌دیدم!

عشق تازه‌ای که قلبم را مالامال کرده بود ازتلخی زندگی درمذاقم می کاست. پرچم کوچك سبز رنگ را بوسیدم وزیر لب گفتم: «بیچاره ماری کوچك!»

باکالسکه حرکت کردیم. روزقشنگی بود. مناظر زیبا در مقابل چشمهامـان رژه مـی‌رفت... مالك آبشار درنقطه‌ای مشرف بر تمام دره ویلای کوچکی ساخته بود. مـادرم خواهش کرد که ازمنظرهٔ آبشار یك‌طرح بکشم. برای خوشنودی او تاحدودامکان کوشیدم، اما ازکارخودم خوشم نیامد. بهمین‌علت نیمه‌کاره کنارش گذاشتم، وپیشنهاد کردم که ازروی پل چوبی به‌آنطرف رودخانه برویم. شایداز آنطرف بهترمی‌توانستم نقاشی کنم. نقاشی یك آبشار ازمقابل بـرای آماتوری مثل‌من کار سختی بود. ناچاربه ویلای کوچك برگشتیم. در ویلا بازبـود. وقتی به‌آن نـزدیك می‌شدم ناگهان درمقابل یك‌صحنهٔ غیر منتظره برجاخشك‌شدم.

ویلاخالی نبود! کنار میز میان سرسرا زنـی نشسته بود، با مدادمن‌در دفتر نقاشیم‌مشغول نوشتن‌بود! بعدازلحظه‌ای‌تردید پیش‌رفتم، دوباره ایستادم ونفس رادرسینه‌حبس کردم. زن غریبه خانم «وان براند» بود!

مادرم با نگرانی پرسید: «ژرژچه اتفاقی افتاده است؟»

من در باز را نشان دادم: «تو کسی را آنجا نمی‌بینی؟ نمی‌بینی که یك خانم مشغول نوشتن دردفتر نقاشی منست؟»

مادرم نگاه وحشت‌زده‌ای بمن انداخت و آهسته گفت: «تو یقیناً تب‌داری، پسرم. دوباره ناخوش شده‌ای!»

دراین لحظه آن زن مداد را روی زمین گذاشت و ازجا برخاست، نگاه حزن‌آلودی بمن انداخت واشاره کرد که نزدیك بروم.

قدرتی غیرقابل مقاومت مرا جلو برد. ازچند پلهٔ جلوی در بالا رفتم و بازایستادم، خانم «وان براند» باستقبال من آمد. دستش را با ملایمت روی سینه‌ام گذاشت. یك احساس خلسهٔ آمیخته باوحشتی مرموز بروجودم حاکم شد.. بازمزمه‌ای که باصدای آبشار آمیخته میشد گفت: «فراموشم نکن. پیش من بیا..» دستش ازسینه‌ام پائین افتاد. ناگهان اطاق تاریك شد. وقتی روشنائی بازآمد بیجهت جستجویش کردم. ناپدیدشده بود!

دستخوش آشفتگی فوق‌العاده‌ای شدم. آفتاب غروب می‌کرد وکالسکه پی‌ما آمده بود. دست مادرم را روی بازوی خود احساس کردم، صدایش را شنیدم که با نگرانی حرف میزد. بااشاره‌ای آرامش کردم، ولی نتوانستم حرف بزنم. می‌خواستم قبل‌ازهرچیز دفتر نقاشیم را ببینم.

بطرف میز رفتم و نگاه خودرا به‌صفحه‌ای که باز بود دوختم. نصف پائین صفحه زیرطرح نیمه تمام من سفید بود. مادرم پشت‌سر من آمد...

زن ناپدید شده بود ولی پائین صفحه دو سطر نوشته شده بود:

وقتی قرص ماه کامل‌شود
سرچاه سنت‌آنتوان

۵ ـ نوشتهٔ مرموز

نگاه‌پرسش‌کنندهٔ‌خود را بمادرم دوختم. اشتباه‌نمی‌کردم. اوهم مثل‌من این دو سطررا دیده بود، ولی آنرا خارق‌العاده تلقی نمی‌کرد. باتبسم گفت: «ژرژ، یکنفرخواسته‌است‌باتوشوخی کند.»

جواب‌ندادم. چه نتیجه‌ای داشت؟ برای آرام‌کردن آشفتگی من‌اینطور میگفت. کالسکه پائین پله‌ها درانتظاربودکه مارا بقصر برگرداند.

درطول‌راه به‌آن‌صفحهٔ دفترکه‌روی زانویم‌بود چشم‌دوخته بودم. صحنهٔ‌سرسرای ویلا را در مقابل‌چشم داشتم. صدای‌ملایمی که شنیده بودم درگوشم طنین می‌انداخت و تکرار میشد. نمی‌توانستم شکی‌داشته‌باشم، زنی‌که‌مانع انتحارش شده بودم دوباره به‌کمك من‌احتیاج داشت. باوجود این‌بدون اینکه ازمن تشکر کند از هتل‌گریخته بود! فقط چهار روز از آنموقع گذشته بود وشبح او دوباره درمقابلم ظهور می‌کرد وبمن فرمان می‌داد که‌اگردوست باوفائی هستم‌به‌اوملحق شوم...«وقتی قرص‌ماه‌کامل شود، سرچاه سنت‌آنتوان.»

این چندروز براوچه‌گذشته بود؟ ازمن چه توقعی‌داشت؟

مادرم‌برای اینکه ازقید افکار پریشان‌خلاصم‌کند ناگهان دفتررا بست. مثل اینکه این‌نوشته‌برایش غیرقابل تحمل‌شده‌بود.

«ژرژ، چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا افکارت‌را بامن درمیان

نمی‌گذاری ؟»

«مادر، چنان آشفته‌ام که نمی‌دانم چه بگویم. درفکراین هستم که چه می‌خواهم بکنم.. هرچه پیش آید، من تصمیم‌دارم به وعده‌گاه بروم.»

مادرم باقیافهٔ مبهوت مرا نگاه کرد. مثل اینکه باور نمی کرد درست شنیده باشد. باصدای مضطربی گفت: «طوری از این موضوع حرف می‌زنی که گوئی واقعاً همچه اتفاقی افتاده است. ژرژ، واقعاً خیال‌می‌کنی‌در ویلا کسی را دیده‌ای؟ من‌بتواطمینان می‌دهم که سرسرکاملا خالی بود. تو بقدری دربارهٔ این‌زن فکر کرده‌ای که تصورمی‌کنی واقعاً اورا دیده‌ای.»

دوباره دفترنقاشی را بازکردم و گفتم: «دیدم کـه در این دفتر می‌نوشت. نگاه‌کن وببین‌که اشتباه نمی‌کنم.»

مادرم نگاه‌نکرد. ازاین‌نوشته‌کمی ترسیده بود.

«هنوزیکهفته نیست‌که درحالتی بین‌حیات وممات بودی. درچنین حالی چطور فکر رفتن به‌وعده‌گاه را بمغزت‌راه‌میدهی؟ وعدهٔ ملاقات بایك شبح خیالی‌که درتخیل توظاهر وناپدید می‌شود واز خودش نوشته جا می‌گذارد! ژرژ، واقعاً مضحك است! چطور خودت ازاین دیوانگی خنده‌ات نمی‌گیرد؟»

برای اینکه بمن سرمشقی داده باشد سعی‌کرد بخندد . . اماچشمهایش پرازاشك شد. پشیمان شدم‌که چراهمه‌چیزرا باو گفته‌ام. باملایمت‌گفتم: «مامان، این موضوع راآنقدرها جدی نگیر. شاید محل ملاقات را پیدانکنم. هیچـوقت اسم چاه «سنت آنتوان» رانشنیده‌ام وهیچ نمی‌دانم‌کجا می‌تواندباشد. ولی‌فرض کنیم‌که محلش را پیداکنم ومسافرت هم پرزحمت نباشد، دراین صورت‌حاضری همراه من بیائی؟»

مادرم فریاد زد: «من! هیچوقت، هیچوقت در این مسخره بازی شریك نمی‌شوم. تودچار توهم شده‌ای، ژرژ... باید در این باره با دکتر صحبت کنم.»

«فکر خوبی است! آقای «مك گلو» مرد فهمیده‌ایست. حالا که از جلوخانه او رد می‌شویم دعوتش کنیم که برای شام پیش ما بیاید و تا آن موقع دیگر از این موضوع حرف نزنیم.»

میکوشیدم با لحن آرامی حرف بزنم، ولی احساس آشفتگی عمیقی میکردم. اعصابم بقدری ناراحت شده بود که بمحض شنیدن کمترین صدائی ازجاده بشدت تکان میخوردم. عقیدهٔ شخصی مثل دکتر «مك گلو» برایم کمك ذیقیمتی بود.

درقصر منتظر شدم تاشام بپایان برسد. بعد ازرفتن مستخدمه از سالن غذا خوری، داستانم را شروع کردم. بعنوان مدرك دفتر نقاشی را بازکردم وجلو چشم طبیب اسکاتلندی گذاشتم.

آیا درصفحه اشتباه کرده بودم؟

ناگهان ازجا پریدم و دفتر را به‌چراغی که بالای میز آویخته بود نزدیك کردم. نه، اشتباه نمیکردم. همان صفحهٔ نقاشی نیمه تمام بود، ولی... آن دوسطری که پائین صفحه نوشته شده بود کجا بود؟ نوشتهٔ مرموز ناپدید شده بود!... چشمها را مالیدم، دوباره نگاه کردم ... پائین صفحه کاملا سفید ودست دست نخورده بود! دفتر رابمادرم نشان دادم.

«توهم مثل من آنرا دیدی! شاید من کور شده‌ام؟ خودت نگاه کن.»

مادر فریادی از وحشت کشید وخودرا عقب کشید. پرسیدم:

«نوشته ناپدیدشده است؟»

«بله!»

بطرف دکتر برگشتم .. برخلاف تصورم که منتظر بودم تبسم تمسخرآمیزی برلبهایش ببینم، باکمال دقت به گفتگوی ما گوش میداد.

گفتم: «من بشما قول شرف میدهم که دیدم آن زن با مداد خود من دراین صفحه نوشت. بچشم خودم این کلمات را دیدم: «وقتی قرص ماه کامل شود، سرچاه سنت آنتوان.» هنوز سه‌ساعت از این واقعه نگذشته است... وخودتان نگاه کنید هیچ اثری از این نوشته نمانده است.»

«مك گلو» بالحن آرامی گفت: «بله ، هیچ اثری نمانده است.»

«اگر حرف مرا باور نمیکنید ازمادرم بپرسید... او هم مثل من نوشته را دیده است...»

دکتر با ملایمت جواب داد: «باور میکنم.»

«می‌توانید این موضوع خارق‌العاده را توجیه کنید؟»

طبیب آرام وخونسرد گفت: «من می‌توانم‌در این باره یك توضیح باصطلاح علمی ومنطقی بدهم. باید بگویم که شما فعلادر یك حال تحریك عصبی شدید وغیر عادی هستید، وقتی ظهور آن زن رادیده‌اید درواقع‌هیچ ندیده‌اید، بلکه تصورکرده‌ایدموجودی راکه عاشقش هستید وجز فکر اوفکری ندارید دیده‌اید. من‌قصد ندارم بشما توهین کنم، آقای ژرمن...»

«من گفتهٔ شما را توهین تلقی نمیکنم، دکتر، ولی‌معذرت می‌خواهم از اینکه‌بدون تعارف ومجامله با شما حرف میزنم. این توضیح وتوجیه شما را نمی‌توانم قبول کنم.»

آقای «مك گلو» جواب داد: «لازم نیست معذرت بخواهید. خود منهم آنقدرها باین توضیح اعتقادندارم.»

با تعجب پرسیدم: «پس چه نظر دیگری دارید؟»
طبیب اسکاتلندی از عجله خوشش نمی‌آمد.

«صبر کنید. غیر ازاین توضیح علمی یك توضیح دیگر هم وجود دارد. این یکی زیاد منطقی نیست ولی شاید با روحیهٔ فعلی شما سازگارتر باشد. این دفعه قبول کنیم که شما واقعاً روح یك شخص زنده را دیده‌اید. بسیار خوب. اگر قبول میکنید که یك روح میتواند با لباسی مثل لباس آدم زنده یعنی از پشم یا ابریشم ظاهر شود، باید قبول کنید که همین روح می‌تواند مداد بردارد ودریك دفتر نقاشی بنویسید. و اگر این روح آنطور که میگوئید ناپدید می‌شود کاملا منطقی است که نوشته‌اش هم ناگهان ناپدید شود، شاید علت ناپدید شدن نوشته اینست که این روح میل ندارد یك غریبه مثل من به‌اسرارش راه یابد وبادرنظر گرفتن اینکه این روح متعلق بیك زن است هیچ عجیب نیست که بعداز سه ساعت‌از وعدهٔ ملاقاتی که با شماسرچاه «سنت‌آنتوان» موقع کامل شدن‌قرص ماه گذاشته پشیمان شده باشد! باید اضافه کرد که در نظر من‌این توضیح هم بیشتر از توضیح قبلی ارزش ندارد.»

خونسردی وآرامش «مك گلو» کم‌کم اعصابم را تحریك می‌کرد.

«دکتر، بطور خلاصه شما معتقدید که آنچه من برایتان حکایت کرده‌ام قابل این نیست که درباره آن تأمل ومطالعه‌شود؟»

دکتر جواب داد: «گمان نمیکنم تأمل ومطالعه هرقدرهم دقیق باشد به‌نتیجه‌ای برسد. ما دراین سالن سه فرد زنده‌هستیم. اگر شما یامادرتان بلامقدمه بزمین بیفتید وجلوچشم‌من بمیرید، من قادر نخواهم بود علت آن را درك کنم وتوضیح بدهم. من که هرروز بیش ازپیش به‌جهل خود در برابر اسرار خلقت ومرگ

موجودات انسانی پی‌میبرم، دلیلی ندارد که به‌جهل خود در برابر سرظهوراین زن اعتراف نکنم!»

مادرم با شنیدن این کلمات برای اولین بار در گفتگوی ما شرکت کرد: «آقای دکتر! اگر می‌توانستید فلسفهٔ خود را به پسر منهم بفهمانید چقدر خوشبخت میشدم! تصورش را بکنید، پسرم قصد دارد اگر محل را پیدا کند به‌میعاد چاه «سنت آنتوان» برود.»

«عجب! واقعاً می‌خواهد به‌وعده‌گاه این روح برود؟ در این صورت شاید من بتوانم باو کمك کنم. صبر کنید تاقصهٔ یکنفر دیگر راکه اوهم به‌ملاقات یك روح رفته بودحکایت کنم.»

پرسیدم: «جدی حرف می‌زنید؟»

دکتر «مك گلو» بالحن محکمی جواب داد: «من هیچوقت شوخی نمیکنم. بیماران به‌طبیبی که شوخی کند اعتماد نخواهند کرد. تصور می‌کنم وقتی دیدید من باکمال دقت بماجرای شما گوش می‌دهم تعجب کردید. این آرامش ودقت من خیلی طبیعی است، آقا، چون ماجرای روح وقلم وکاغذ را اولین دفعه‌ای نبود که می‌شنیدم.»

بیش از پیش متعجب شدم، پرسیدم: «می‌خواهید بگوئید کسی رامی‌شناسید که آنچه من دیده‌ام دیده باشد؟»

«بله، یك اسکاتلندی... یك‌عموزادهٔ زن متوفای من. این مرد «بروس» نام‌داشت ودردریا سفر میکرد. اما... اگر اجازه بدهیداول یك گیلاس «شری» بخورم و گلوئی تازه کنم... بله! بروس صاحبمنصب دریائی بود ودریك کشتی تجارتی که بین «لیورپول» و «نیو برونسویك» در رفت وآمد بودکار می‌کرد. یکروز نزدیك ظهر «بروس» وکاپیتن کشتی مشغول تعیین موقعیت کشتی بودند. با

آلات وادوات مخصوص طول وعرض جغرافیائی محل رااندازه‌گیری می‌کردند. «بروس» که اطاقش روبروی اطاق فرمانده‌اش بودواردکابین او شد وپرسید: «نتیجهٔ محاسباتتان چه شد؟» مرد سرش را بلندکردو«بروس» یك مرد غریبه را دربرابر خوددید! وحشت‌زده ازکابین خارج شدوبجستجوی‌کاپیتن روی عرشه‌دوید. کاپیتن‌کار خودرا تمام‌کرده بود وبا خیال راحت روی‌عرشه‌قدم می‌زد. بروس تا اورا دید فریاد زد: «آقا، یکنفر پشت میزشما نشسته ومشغول نوشتن دردفتر شماست. یك غریبه‌که تا بحال او را ندیده‌ام!» کاپیتن‌کشتی با تعجب پرسید: «یك غریبه درکابین من ؟ ولی بروس، شش هفته است‌که‌کشتی ما دردریاست. چطور این غریبه توانسته است سوار شود؟» بروس نمی‌دانست چه‌جواب بدهد، ولی اصرار می‌کردکه به‌قولش اعتمادکنند. کاپیتن باعجله بطرف کابین خود رفت ولی در آنجاکسی را نـدید. حتی خود «بروس» ناچار شد اعتراف‌کندکه‌کابین خالی است. کاپیتن‌کشتی به‌اوگفت: «بروس، اگربه‌اخلاق وروحیهٔ شما آشنا نبودم خیال میکردم در خوردن مشروب افراط کرده‌اید، ولی‌لااقـل این را می‌توانم‌بگویم‌که خواب دیده‌اید. درهرحال سعی‌کنید بعدازاین خواب پریشان نبینید.»

«بروس» قسم خوردکه مردی را پشت میزکاپیتن در حال نوشتن دردفتر اودیده‌است. کاپیتن درمقابل سماجت زیردست‌خود دفتر را برداشت ونگاه‌کرد. ناگهان فریاد زد: «خدا ما را از خطر حفظ‌کند! واقعاً دراین دفتر نوشته‌اند!» بروس هم بنوبـهٔ خود نگاه‌کرد واین‌کلمات را خواند: «کشتی را بطـرف شمال غربی ببرید.» جز این‌کلمات چیزی دیده نمی‌شد...

طبیب اسکاتلندی‌کمی مکث‌کرد وگفت: «آقای ژرمن، نقل

این قبیل ماجراها گلو را خشك می‌کند. بااجازهٔ شما یك گیلاس دیگرمی‌خورم و بعددنبالهٔ داستان«بروس»رامی‌گویم... چه‌شراب خوبی!...خوب، حالا ادامه می‌دهم... البته کاپیتن کشتی علتی نمی‌دیدکه بطرف‌شمال غربی برود. با وجـود این چون از راز نوشته دفترکشتی سر در نمی‌آورد وازطرفی هوا خوب بودتصمیم گرفت تا وقتی تاریك نشده‌است بطرف شمال غربی برود. نزدیك ساعت سه‌یك‌قطعه عظیم یخ‌مواج را دیدند. چندنفر ازبازماندگان یك کشتی مغروق در حالی‌که همگی ازفرط سرمـا وگـرسنگی مشرف بموت بودند روی این قطعه یخ انتظار رسیدن کمك می ـ کشیدند. درمیان این‌نجات یافتگان «بروس» مردی‌راکه روحش پشت میزکاپیتن نشسته بود شناخت وعجب‌اینست‌که آن مرد گفت که بعداز ظهرکشتی راکه به‌کمك‌آنها می‌آمده بخواب دیده و حتی موضوع را با یکی ازصاحبمنصبان‌کشتی مغروق در میـان گذاشته وشکل‌کشتی را برای او توصیف‌کرده بوده است. حالا، آقای ژرمن، دانستیدکه پسر عموی زن من چطور بـا یك شبح برخوردکرد.»

دکتر وقتی ماجرای خودرا تمام‌کـرد یك گیلاس دیگر ریخت وخورد. من قانع‌نشده‌بودم وتوضیحات‌بیشتری‌می‌خواستم. پرسیدم: «آیا نوشته در دفترکشتی باقی‌ماند؟ یا مثل نوشتهٔ دفتر من ناپدید شد؟»

جواب «مك‌گلو» ناامیدم‌کرد: دکتر راجع باین نکتـه سؤالی نکرده وآنچه میدانست برای ما حکایت‌کرده بود.

بعد ازلحظه‌ای‌سکوت‌ادامه داد: «آقای‌ژرمن، بین‌ماجرای شما وماجرای بروس شباهت زیادی موجود است. بنظر من تنها تفاوت بزرگ اینست‌کـه برخورد با روح مسافرکشتی به‌نجات

PersianPDF.com

عدهٔ زیادی مسافر منتج شد ، در صورتیکه تصور نمی‌کنم ملاقات با این‌خانم به‌نجات شما منتهی شود.»

من در افکار خودم فرو رفته بودم وجواب ندادم. پس‌مرد دیگر هم باچنین وضع وموقعیتی روبرو شده‌بود... مادرم متوجه شدکه ماجرای دکتر مرا سخت تحت تأثیر قرار داده است . بالحن سردی گفت: «دکتر، من‌ترجیح میدادم این داستانتان‌را برای خودتان‌نگهمیداشتید.»

«ممکن است بدانم چرا، خانم؟»

مادرم جواب داد : «شماپسرم را بـه رفتن سرچاه «سنت آنتوان» مصمم‌تر کردید.»

دکتر قبل از اینکه جواب بدهد تقویم جیبی خودرانگاه کرد وبا سادگی گفت: «قرص ماه روزنهم این ماه‌کامل میشود . این مهلت به‌آقای ژرمن‌اجازه‌میدهدکه‌قبل ازرفتن باین‌مسافرت چند روزی استراحت‌کند. اگر باکالسکهٔ راحتش باین سفربرود فکر نمی‌کنم برای سلامت مزاجش‌ضرری داشته باشد.»

حرف او را قطع‌کردم و گفتم: «شما میدانید چـاه «سنت آنتوان» کجاست؟»

«اگر نمیدانستم نمی‌توانستم بگویم‌که « ادیمبـورگ » را خوب‌میشناسم.»

«پس این چاه در «ادیمبورگ» است؟»

«بله، درخارج شهر واقع است .. تا انتهای خیابان قدیمی «کانونگیت» می‌روید، بعد ازگذشتن ازکاخ معروف «هالیرود» به‌سمت راست می‌پیچید، ازپارك می‌گذرید، بعد تا خرابه‌های‌معبد «سنت‌آنتوان» بالا میروید. خرابه های معبد روی تپه واقع شده است. پشت معبد تخته سنگ بزرگی‌قراردارد. پای‌این‌تخته سنگ

چشمه‌ای خواهید دید. این چشمه را «چاه سنت آنتوان» می‌نامند. می‌گویند که شبهای مهتابی منظرهٔ قشنگی دارد و برخلاف گذشته اکنون دیگر محل آمد وشد ارواح خبیثه نیست.»

مادرم که از این گفتگو بیش از پیش ناراضی بود از جا برخاست که به‌سالن برود. به‌دکتر «مك گلو» گفت: «دکتر، باید بگویم که از شما نا امید شدم. بهیچوجه تصور نمی‌کردم پسرم‌را باین بی‌احتیاطی تشویق کنید!»

دکتر جواب‌داد: «امیدوارم مراعفو کنید، خانم. ولی‌مطمئن باشید پسر شما احتیاجی به‌تشویق ندارد. تصمیمش را گرفته‌است. درصورتیکه به‌تقاضای شما ترتیب اثری نداده است چه نتیجه‌ای دارد که من سعی کنم از رفتن‌منصرفش کنم؟»

«مك گلو» برای عبورمادرم درسالن را بازکرد بعد خود راکنار کشید وسرخم کرد.

وقتی با دکتر تنها ماندم ازاوپرسیدم چه موقع می‌توانم براه بیفتم که باز ناراحتی جراحتم تکرار نشود.

جواب داد: «سه‌روز دیگر می‌توانید حرکت کنید. اول هفتهٔ آینده براه بیفتید.»

دکتر محتاط بعد ازلحظه‌ای مکث اضافه کرد: «ولی‌اینرا فراموش نکنید: با اینکه من کنجکاو هستم از نتیجهٔ مسافرت شما مطلع شوم، ولی بدانید که مسئولیت نتایج ملاقاتتان بااین‌خانم‌را ازخود سلب می‌کنم!»

۶ـ چاه سنت آنتوان

من بر فراز تخته‌سنگی که مشرف برخرابه‌های معبد «سنت

آنتوان» است ایستاده بودم ودرپرتو نقره‌ای قرص ماه زیبائی شهر «ادیمبورك» وقصر قدیمی «هالیرود» را تماشا می‌کردم.

بموجب توضیحات دکتر، چاه همان نزدیکی بوده بعداز بالا رفتن ازتپه چندلحظه مکث کردم که نفسی تازه کنم ومخصوصاً اعصابم آرام بگیرد. هیچ موجود جانداری درافق نمایان نبود. هیچ صدائی درسکوت عمیق شب به گوشم نمی‌رسید. سعی کردم توجهم را بزیبائی منظره‌ای که مقابل چشم داشتم معطوف کنم، اما موفق نشدم. روحم ازآنچه چشمم می‌دید بسیار دور بود. فکرم بطرف زنی که اورا در سرسرای ویلا مشغول نوشتن دیده بودم در پرواز بود.

معبد را دور زدم. تخته سنگ بزرگ را دیدم. از پای تخته سنگ آب زلالی که‌درنور ماه می‌درخشید بیرون می‌آمدروان می‌شد...

خانم «وان براند» دروعده گاه حاضر بود! به‌تخته سنگ تکیه کرده ودستهارا بسینه گذاشته ودرافکار عمیقی فرو رفته بود.

به‌صدای پای‌من بتندی سربرگرداند ومرا نگاه کرد.

آیا این دیگر خود زن بود یا روح او؟

من نفس زنان منتظر ماندم تا او حرف بزند. صدایش آهنگ اسرارآمیزصدائی راکه در ویلا شنیده بودم نداشت، ولی عین‌همان صدای زن ناشناسی‌بودکه روی پل با من حرف زده بود. بتندی پرسید: «کی‌هستید؟ چه میخواهید؟»

بعد ناگهان مرا شناخت وجلوآمد. با تعجبی فوق العاده گفت: «شما اینجا! هیچ نمی‌فهمم!»

«من بمیعادی که خودتان معین کرده بودید آمده‌ام.»

عقب رفت و به تخته سنگ تکیه کرد. مهتاب چهره‌اش را

کاملا روشن می‌کرد. درچشمهایش آثـار ترسی‌شدید آمیخته به تعجب خوانده میشد. ادامه داد: «مقصودتان رانمی‌فهمم. شما را از روزی‌که روی پل بامن حرف زدید ندیده‌ام.»

من‌جواب دادم: «معذرت میخواهم. امامن شما، یا روحتان را دیده‌ام. شنیدم‌که حرف زدید ودیدم‌که نوشتید.»

باترس‌و وحشت پرسید: «من‌چه‌گفته‌ام؟ چه نوشته‌ام؟»

شما بمن‌گفتید: « فـراموشم نکن... پیش من‌بیا ...» و نوشتید: «وقتی‌قرص ماه‌کامل شود، سرچاه سنت‌آنتوان»

فریاد زد: «کجا؟ کجا من‌چنین حرفی‌را بشما زدم وچنین چیزی‌نوشتم؟»

«دریك ویلا نزدیك یك‌آبشار. یادتان نمی‌آید؟»

سررا بعقب انداخت و فریاد خفه‌ای از وحشت ازلبهایش خارج‌شد. دستش‌که به تخته سنگ تکیه کـرده بود بیحرکت به پهلویش افتاد.

چون ترسیدم بیهوش شود جلو دویدم. وقتی‌دید من‌بطرف اومیدوم فریاد زد: «بمن دست نزنید! مرامیترسانید، آقا، عقب بروید...»

سعی‌کردم اورا آرام‌کنم. گفتم: «چرااز من ترسید؟ مگر مرا نمی‌شناسید؟ من‌جان شما رااز مرگ نجات داده‌ام ونمیتوانم بدخواه شما باشم.»

چون خاطر جمع‌شد نزدیك‌آمد و دستم راگرفت. بالحن متأثری‌گفت:

«من باید ازشما تشکر کنم. از صمیم قلب تشکر می‌کنم. من‌آنقدر که ظاهرم مینماید حق ناشناس نیستم. من زن بـدی نیستم، آقا، ولی‌آن روزی که میخواستم خودم را در رودخـانه

غرق کنم بیش‌از حد تحمل ناامید بودم. درصحت گفتار من شك نکنید ومرا بچشم‌بدی نگاه نکنید!»

ساکت شد. دیدم اشك‌بر گونه‌هایش روان شده بود. بعد ازلحظه‌ای با یك حرکت تند اشکهای خود را پاك کرد. صداو حرکاتش دوباره تغییر کرد. با عدم اعتماد سراپای مرا برانداز کرد. ناگهان لب‌بسخن گشود: «بدانید که وقتی تصور میکردید مرا درحال نوشتن دیده‌اید خواب میدیده‌اید! مرا ندیده‌اید و هرگز صدایم را نشنیده‌اید. چطور ممکن‌است من چنین کلماتی به‌آدم غریبه‌ای مثل‌شما بگویم؟ تخیل‌است وبس... و حالا سعی می‌کنید بمن بقبولانیدکه ادعای شما واقعیت دارد! »

درچشمهایش دوباره آن اثر حزن وملایمت که چهره‌اش را فوق العاده زیبا و خواستنی میکرد نمایان شد. بدنش بطرز محسوسی‌لرزید. پالتو را بدور خود پیچید مثل‌اینکه سرمای‌شب ناراحتش کرده بود. زیرلب‌آهسته گفت: «نمی‌فهمم. چراوقتی‌من این مرد را درخواب می‌بینم باو اعتماددارم وچرا وقتی بیدار میشوم احساس شرمندگی‌میکنم؟»

این‌کلمات عجیب مرا تشویق بحرف زدن کرد. با ملایمت گفتم: «اگر درعالم رؤیا بمن اعتماد دارید دلیل اینست‌که‌آدم منصفی‌هستید. حالا هم میتوانید بمن اعتمادکنید. شما تنها هستید وگرفتاریهائی‌دارید. احتیاج‌بیك دوست‌را نمی‌توانید انکارکنید. من‌برای‌کمك بشما حاضرم.»

مردد و خاموش برجاماند. خواستم دستش را بگیرم ولی با فریاد مضطربی آنرا عقب کشید. پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد: «بمن مهلت بدهیدکمی‌فکرکنم. نمیدانید من‌در چه موقعیتی هستم. تا فردا بمن مهلت بدهید. جوابم‌را بشما خواهم نوشت.

آیا در «ادیمبورك» منزل‌دارید؟»

روی‌کارت خودم آدرس هتلی را که در آن منزل گرفته بودم نوشتم. کارت را گرفت و درمهتاب مدتی‌چشم بآن دوخت. از زیرچشم نگاهی‌بمن انداخت وآهسته تکرارکرد: «ژرژ... ژرمن... هیچوقت این اسم «ژرمن» را نشنیده‌ام. .ولی«ژرژ» گذشته را بیادم‌می‌آورد.»

تبسم حزن‌آلودی برلب‌آورده افزود:« عجیب‌نیست که‌اسم شما«ژرژ» باشد. ژرژ یك‌اسم خیلی‌مرسوم‌است، باوجود این...» ساکت‌شد ولی مثل اینکه چشمهایش حرف میزد و میگفت: «از وقتی‌میدانم اسمتان ژرژ است دیگرازشما نمی‌ترسم...»

بدون اینکه خودش بخواهد کلید معما را بطرف من دراز کرده بود. اگرآن موقع ازاو پرسیده بودم که اسم من او را بیاد چه‌می‌اندازد، اگرپافشاری‌کرده بودم که ازگذشته‌اش برایم حرف بزند، سدی‌که میان ما بود برداشته میشد. ولی‌من باین خیال نیفتادم وعلتش هم این‌بودکه عاشق او بودم وجز یك فکر درسرنداشتم، فکرم این‌بودکه با استفاده از احساسات مساعدی که نسبت بمن داشت دلش را بدست بیاورم.

التماس کردم وگفتم: «ولی مرا زیاد درانتظار کاغذتان نگذارید.منتظرفردا نشوید. کسی‌چه میداندکه ازحالا تاآنموقع چه اتفاقی‌خواهد افتاد. من درمقابل احساساتی‌که نسبت بشما دارم مستحقق کمی‌مهربانی‌هستم. توقع‌زیاد ندارم. کاری کنیدکه من امشب قبل‌از جداشدن از شما بتوانم مفید واقع‌شوم ومطمئن باشید بیش‌از حد خوشبختم خواهیدکرد.»

وبلا تأمل دستش راگرفتم. مثل‌اینکه بدنش براثر تماس دست من لرزید. نزدیك شد و بالحن ملتمس و صدای آهسته‌ای

گفت: «ازضعف من سوء استفاده نکنید. من‌تنها هستم... تنها و مغلوب شما هستم... »

دستم‌را فشرد. سر را روی شانه‌ام گذاشت و بگریه افتاد. دستش‌را زیر بغلم گذاشتم وآهسته او را از محوطهٔ خرابه‌های معبد دور کردم.

«این محل خلوت شما را می‌ترساند. کمی راه برویم. حالتان بهتر خواهدشد.»

مثل یك بچه درمیان اشکها تبسم‌کرد. باحرارت جواب داد: «برویم. «اما نه‌ازاینطرف...»

تصادفاً من‌جهتی‌را انتخاب‌کرده بودم‌که مارا ازشهر دور میکرد. از من خواهش‌کردکه بطرف خیابانها وخانه‌های شهر برگردیم. به«ادیمبورك» برگشتیم. موقعی‌که در روشنائی‌پریده رنگ ماه راه‌میرفتیم، نگاه معصوم ومتعجب خود را بمن دوخت وآهسته‌گفت: «علت نفوذ خارق‌العاده‌ای راکه شما درمن‌دارید هیچ نمی‌فهمم! آقامرا قبلا دیده‌اید... اسمم را قبلا شنیده‌اید... قبل‌از آنشبی‌که مرا نزدیك رودخانه دیدید؟»

«هرگز!»

«چقدر عجیب است! ... درگذشته زن سالخورده‌ای را می‌شناختم... که اگر بود می‌توانست این راز عجیب را برایم توضیح بدهد! دیگر کجا میتوانم موجودی بپاکی وتقدس او پیداکنم؟»

ازآه عمیقی‌که کشید احساس میشدکه آن زن درنظرش بسیار عزیز بوده‌است. پرسیدم: «یکی‌از بستگان‌شما بود؟»

البته بیشتربرای اینکه رشتهٔ صحبتمان قطع‌نشود این‌سؤال را کردم.

فریاد زد: «ازبستگانم حرف نزنید! دربحران فعلی نمی‌خواهم راجع به‌آنهائی که از دست داده‌ام فکر کنم. اگر از طفولیتم برای شما حرف بزنم دوباره بگریه می‌افتم و خاطرتان آزرده خواهد شد. خواهش می‌کنم موضوع صحبت را عوض کنیم، آقا.»

راز ظهور او در ویلا هنوز روشن نشده بود. از فرصت استفاده کردم وصحبت رابه‌آن کشاندم. گفتیم: «شما گفتید که مرا بخواب دیده‌اید. ممکن‌است خوابی راکه دیده‌اید برایم حکایت کنید؟»

«نمیدانم‌واقعاً رؤیا بود یا چیزدیگر... آنرا رؤیا می‌نامم برای اینکه کلمهٔ دیگری پیدانمی‌کنم.»

«شب بود؟»

«نه... بعدازظهر»

«چه موقع بعداز ظهر؟»

«نزدیك غروب»

بیاد ماجرای دکتر«مك گلو»افتادم. همان موقعی که روح غریق درکشتی ظاهرشده بود خود اوآمدن کشتی را بخواب میدید.

«روز وساعتش را بیاد دارید؟»

توضیح‌داد. درست درهمان لحظه‌ای که من‌شبح اورا در ویلای کنار آبشار دیده بودم مرا بخواب دیده بود! این توضیح سخت‌آشفته‌ام کرد. ایستادم. جلوکاخ «هالیرود» که ازمهتاب‌ابهت وعظمت خاصی‌یافته بود رسیده بودیم.

مصاحبم‌بطرف من برگشت و گفت: «این‌تنها تفریح من‌در «ادیمبورك» است. من‌از تنهائی نمیترسم. آرامش وسکوتی راکه

شبها اینجا حکمفرماست دوست دارم ... چه شد؟ دیگـر حرف نمیزنید... چشم از صورت من برنمیدارید...»

«میل دارم بیش‌از این دربارهٔ رؤیای شما بدانم . چطور درآنساعت روز خوابیده بودید؟»

دوباره براه‌افتاد و گفت: «توضیح‌آن آسان‌نیست.مضطرب بودم و احساس ناخوشی میکردم. وضع ناگوار من‌آنروز خیلی بیشتر ازحالا رنجم میداد ومأیوسم‌کرده بود. یادم می‌آید کـه نزدیك ساعت شام بود ولی‌من اشتها نداشتم. باطاقم رفتم وخسته و درمانده روی تختم دراز کشیدم. نمیدانم خوابم برد یا بیهوش شدم.دیگربرآنچه دراطرافم‌میگذشت شاعر نبودم. صحنهٔ روشن دیگری درمقابل خود یافتم. اگر رؤیا بوده است بایدبگویم کـه هیچوقت رؤیائی‌باین روشنی‌ندیده‌ام.»

«دراین رؤیا مرا دیدید؟»

«اول دفتر نقاشی شما را که روی میز یك ویلا باز بود دیدم.»

«میتوانید وضع این ویلا را برای من شرح بدهید؟»

نه‌تنها ویلا بلکه آبشار نزدیك آنرا هم برای من توصیف کـرد. قطع دقیـق دفتر نقاشیم و حتی نوع صحـافی آنرا برایم شرح داد.

«بیاد دارید درآن‌دفتر چه نوشتید؟»

باناراحتی نگـاهش را بطرف دیگـر برگرداند وگفت: «خودتان خوب میدانید. چه فایده‌ای‌دارد که من‌تکرارکنم. فقط یك‌چیز را بمن بگوئید. وقتی شما به‌ویلا برگشتید، قبل‌از ورود چند لحظه جلودر توقف نکردید؟»

«بله، وعکس‌العمل شما چه‌بود؟»

باچهرهٔ متفکرومتعجب وباصدائی خفه جواب‌داد: «حرکت عجیبی کردم! حتی‌اگر برادرم بودید با شما خودمانی‌تر ازاین رفتار نمیکردم. اشاره کردم‌که نزدیك بیائید. بعد دستم را روی سینهٔ شما گذاشتم. همانطورکه بایك دوست قدیم و خیلی عزیز حرف میزنم باشما حرف زدم وگفتم: «فراموشم نکن.. پیش من بیا.» وقتی دوباره براعمال خودم شاعرشدم چقدرخجالت کشیدم! چنین صمیمیتی حتی درعالم رؤیا بین زن و مردی‌که در زندگی فقط یکبار یکدیگر را دیده‌اند عجیب‌است!»

«بیاد میآوریدکه خوابتان چه مدت طول کشید؟»

«همانطورکه گفتم نزدیك ساعت شام بودکه باطاقم رفتم. با صدای زنگ ساعت بیدارشدم. گمان میکنم نزدیك سه ساعت خوابیده‌ام.»

آیا این توضیح برای ناپدیدشدن نوشته‌کافی‌نبود؟ تاوقتی درعالم رؤیا بود نوشته برصفحهٔ کاغذ باقی مانده‌بود. وقتی بیدار شد ازکاری‌که‌کرده بود شرمنده شد. براثر این احساس مخالف نوشته ناپدید شد. آیاکلید معما همین نبود؟

جلو در هتل «کانونگیت استریت» که محل اقامت خانم «وان‌براند» بود رسیده بودیم.

۷ـ توصیه‌نامه

هتل‌بزرگی‌نبود ولی بنظرآبرومند میرسید. اگرمیخواستم وجودم برای خانم «وان‌براند» مفید واقع شود موقع آن بودکه بحث رؤیا راکنار بگذارم! گفتم: «بعدازآنچه گفتید منتظرملاقات آینده‌مان خواهم شد تابیشترحرف بزنیم. ولی‌آیا میتوانم‌امشب

برای کمك شما کاری بکنم؟»

باحرارت ازمن تشکر کرد. سپس با تردید درخیابان به‌چپ وراست نگاه کرد. پرسیدم: «خیال‌دارید برای‌همیشه‌در «ادیمبورك» بمانید؟»

«نه، میل ندارم دراسکاتلند بمانم. میخواهم به‌ناحیهٔ دورتری بروم... خیال میکنم درلندن بهتر بتوانم زندگی کنم... اگر توصیه‌نامه‌ای بدست بیاورم شاید بتوانم دریکی‌از سالنهای بزرگ خیاطی ومد کارکنم. البته اگر کسی بمن اعتماد کند!»

ساکت شد ونگاه خودرا بصورتم دوخت، مثل اینکه اطمینان نداشت اعتماد مرا جلب کرده باشد.

با هیجان یك دلداده فریاد زدم: «من‌میتوانم توصیه‌نامهٔ مورد نظرتان را بشما بدهم! اگرمایل‌باشید همین‌الان مینویسم.»

چهرهٔ قشنگش‌را تبسمی شیرین وحاکی‌ازخوشبختی روشن کرد. گفت: «شما یك دوست واقعی من‌هستید.»

اما نگاهش دوباره تاریك شد و بالحن محزونی افزود: «ولی‌آیا من‌حق‌دارم این‌لطف شمارا بپذیریم؟»

«اجازه‌بدهید من این‌نامه‌را بنویسم، بعد خودتان میتوانید دررساندن یا نرساندن‌آن به‌مقصد تصمیم بگیرید.»

بازوی او راگرفتم و پا بدرون هتل گذاشتیم. زن بیچاره ترسید وباعجله عقب رفت. صاحب هتل‌اگر مشتری خودرا میدید بایك مرد غریبه وارد میشود چه فکرمیکرد؟

هنوز جملهٔ اعتراضش را تمام نکرده‌بود که صاحب هتل ظاهر شد. بدون اینکه فکرکنم چه میگویم و چه میخواهم بکنم بلاتأمل خودرا بعنوان یکی از بستگان او به‌صاحب هتل معرفی کردم و ازاو خواستم گوشه‌ای بمن نشان‌بدهدکه بتوانم بافراغت

خاطر نامه‌ای بنویسم.

صاحب هتل که زن سالخورده‌ای بود ابتدا نگاه مشکوکی بمن انداخت ولی بعد مطمئن شد. فهمید که بایك نجیب‌زاده سرو کار دارد. مارا باطاق کوچکی که پشت بار واقع بود برد. برای من کاغذ و قلم آورد. نگاه تمسخرآمیزی به‌دوست من انداخت و خارج شد. برای اولین بار خود را باخانم «وان‌براند» تنها می‌یافتم. وضع خاص ما باعث شد که رنگش سرخ شود. چشمهایش درخشش غیرعادی پیدا کرده‌بود. باحجب وتردید برجا ایستاده و یك دست را به‌میز تکیه داده بود. طرز ایستادنش برلطف و زیبائی اندامش می‌افزود. چیزی نگفتم ولی نگاهم تحسین وتمجید فوق‌العاده‌ام را بروز داد. دوات روی میز همچنان بسته مانده بود. نمیدانم اگر این سکوت را خانم «وان‌براند» درهم نمی‌شکست چه مدت بطول می‌انجامید. غریزهٔ زنانه‌اش اورا ازخطر این وضع آگاه‌میکرد. باصدای آهسته گفت: «گوش کنید، آقا، این نامه را نباید امشب بنویسید.»

«چرا؟»

«شما مرا نمی‌شناسید... نمیتوانید یك ناشناس را توصیه کنید... ناشناسی که قصد داشته‌است مرتکب جنایتی بشود وانتحار کند. وضع وخیم من شاید بتواند عذرگناهم باشد... همه‌چیزرا برای شما خواهم گفت... ولی حالا دیروقت‌است ومن دیگرطاقت ماندن ندارم. از طرفی بعضی چیزها هست که یك زن بسختی میتواند درحضور یك مرد اعتراف کند.»

سررا بزیرانداخت ولبهایش بلرزه افتاد.

سعی کردم باو قوت قلب بدهم. یادآورشدم که خود او بمن پیشنهاد نوشتن آن نامه راکرده است. تشویقش کردم که ماجرای

غم‌انگیز خودرا هرموقع که مناسب دید برایم حکایت کند.

سپس افزودم: «درهرحال‌من کمال اعتماد را بشما دارم و خواهش میکنم اجازه بدهید این نکته را ثابت کنم. من میتوانم شمارا بخانمی که یکی‌از سالنهای بزرگ مد و خیاطی لندن را اداره میکند توصیه کنم. قبل‌از اینکه از شما جدا شوم باید این نامه را بنویسم.»

قلم را درجوهر زدم وبلاتأمل شروع بنوشتن کردم.

خانمی که باو نامه می‌نوشتم یك مستخدمهٔ سابق مادرم بود که‌آقای «ژرمن» باو سرمایه داده ودر شروع بکار کمکش کرده بود. و بعد با استعداد ذاتی و پشتکار به‌سرعت ترقی کرده بود. در این توصیه نامه بدون ملاحظه چند بار از مادرم و آقای ژرمن نام بردم وازنفوذ اسم‌آنها استفاده کردم. قدرخانم «وان‌براند» را دراین نامه تاآنجاکه ممکن‌بود بالابردم وتمام صفات برجسته را باو نسبت دادم. مطمئنم آنهاکه عاشق بوده‌اند مرا خواهندبخشید.»

نامهٔ باز را بطرف خانم «وان‌براند» درازکردم. موقع خواندن آن رنگ چهرهٔ قشنگش سرخ شد و نگاهی مملو از حقشناسی بمن‌انداخت که مدتهای مدید خاطرهٔ آنرا حفظ کردم.

سپس باکمال تعجب دیدم که رنگش پرید. چهره‌اش درهم رفت و باچشمانی مملو از ضعف ودرماندگی نگاهم‌کرد. نامه را جلو من گذاشت وباصدای ضعیف ومحجوبی پرسید: «امکان‌دارد دوسطر باین نامه اضافه کنید؟»

بدون اینکه توضیح بیشتری بخواهم دوباره قلم برداشتم. گفت: «لطفاً بنویسید که‌من میخواهم مدت‌کوتاهی بعنوان‌آزمایش کارکنم. من نمیتوانم با اطمینان برای مدتی بیش از سه ماه

استخدام بشوم.»

باتعجب پرسیدم: «کاردیگری درنظر دارید؟»

چشمهارا بزیر انداخت وجواب داد: «نه، بهیچوجه.»

مثل اینکه دیگر جرأت نمیکرد مرا نگاه کند.

«شاید درانتظار مراجعت دوستی هستید که ازمن صمیمیتر ومؤثرتر باشد؟»

بتندی سر بلندکرد. نگاه ملامتگر چشمهای خاکستری قشنگ خود را بصورتم دوخت.

«من در دنیا دوستی ندارم. اما شما را بخدا از من سؤال نکنید.»

ازجا برخاستم. نامه را بطرف او درازکردم. چند لحظه هردو درسکوت مقابل هم ایستادیم ویکدیگررا نگاه کردیم. با صدای ملایمی گفت: «چطور ازشما تشکر کنم! مطمئن باشید آقا که من شایستهٔ اعتماد شما خواهم بود!»

سپس چشمهایش تنگ و نفس‌هایش سریع شد. من عنان اختیار را ازدست دادم. اورا درآغوش کشیدم وآهسته بگوشش خواندم: «من شما را دوست دارم» و با حرارت و هیجان او را بوسیدم.

چندلحظه بیدفاع وبابدنی لرزان درآغوش من ماند. حتی به‌بوسه‌ام پاسخ داد. ولی ناگهان تکان شدیدی خورد، خود را عقب کشید و نامه‌ای راکه بدستش داده بودم برزمین انداخت. فریاد زد: «چطورجرأت میکنید ازضعف من سوءاستفاده کنید؟ چطور جرأت میکنید بمن دست بزنید؟ کاغذتان را بگیرید، آقا... من این توصیه‌نامه را نمی‌خواهم. دیگرهیچوقت باشما حرف نخواهم زد! نمیدانید چه کردید ... نمیدانید عمل شما چقدر برای من

موهن بود...»

بعد روی یك کاناپه افتاد و با صدای ناله مانندی اضافه کرد: «خدایا! مرا درنظر خودم چقدر کوچك کردی! آیا میتوانم گناهی‌را که امشب مرتکب شدم جبران کنم؟»

باو التماس کردم که گناهم را ببخشد. باکمال صداقت ابراز تأسف و پشیمانی کردم. ناراحتی ورنج او فوق‌العاده منقلبم کرده بود. پس‌از لحظه‌ای سکوت براعصاب خود حاکم شد. بامتانت ازجا برخاست. دست خود را بنشانهٔ عفو بطرف من درازکرد، ولی کلمه‌ای برزبان نیاورد. التماس کردم و گفتم: «بمن‌فرصت‌این را بدهید که گناه خودرا جبران کنم. اعتمادی که بمن داشتید نباید سلب شود! بمن اجازه بدهید دوباره شمارا ببینم، فقط برای اینکه ثابت کنم شایستگی عفو شما را دارم ... هروقت شما بخواهید... حتی‌اگر مایل‌باشید درحضورشخص ثالث...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «بشماکاغذ خواهم نوشت.»

«فردا؟»

«بله، فردا.»

نامه را اززمین برداشتم وبطرف او درازکردم.

«لطف و بزرگی‌را تمام کنید... این‌نامه را بپذیرید...»

«بسیارخوب، نامه را میگیرم... متشکرم که‌آنرا نوشتید. حالا خواهش میکنم مرا تنها بگذارید. شب‌بخیر!»

باچهرهٔ رنگپریده ونگاه حزن‌آلود درحالیکه نامهٔ مرا دردست داشت برجا ماند و منتظر رفتن من شد. ازاو جدا شدم. دیوانه‌وار و بیشتراز همیشه دوستش داشتم واز همان لحظه جز ساعت ملاقات دوباره، راجع به‌چیزی فکر نمیکردم.

۸ ـ بدبختی‌های خانم وان براند

بعدازیکروز ویکشب پرهیجان انسان چاره‌ای ندارد جز اینکه به‌تختخواب برود،ولی‌نباید انتظار داشته‌باشیدکه خـواب بچشمش بیاید. مدتی بودکه هوا روشن شده وهتـل‌آرام دوباره بجنب وجوش افتاده‌بودکه من عاقبت بخواب رفتم. وقتی بیدار شدم نزدیك ظهر بود. زنگ زدم. مستخدم هتـل نامه‌ای بدستم داد وگفت آنـرا خانمی‌که‌کالسکه سوار بوده سه ساعت قبل باو سپرده‌است که‌بمن برساند وچون من خواب بوده‌ام جرأت‌نکرده است بیدارم‌کند. هویت‌نویسندهٔ آنرا حدس میزدم. باعجله پاکت را بازکردم.کاغذکوچکی بنامه پیوست‌بودکه ابتدا به‌آن توجهی نکردم. بااشتیان فراوان اولین سطور را ازنظرگذراندم. خانم «وان‌براند» بمن خبر میدادکه «ادیمبورك» را ترك‌کرده است. برای دومین‌بار ازدست من فرارمیکرد. وازآن بدترکاغذ پیوست نامهٔ او توصیه‌نامه‌ای بودکه من برایش نوشته‌بودم!

احساس خشمی تندکردم. این‌عمل اوراگذشته از همه‌چیز اهانتی بخود میدانستم. درظرف چند دقیقه لباس پوشیدم و خود را به‌هتل «کانونگیت‌استریت» رساندم.

مستخدمان هتل نتوانستند اطلاعاتی بمن بدهند. آن‌خانم بدون‌خبرآنها رفته‌بود. ازطرف دیگر زن صاحب هتل بهیچوجه رام‌شدنی نبود.

«من به‌خانم «وان‌براند» قول‌داده‌ام‌که بهیچیك ازسؤالات شما جواب ندهم. بنظرمن این‌خانم زن شرافتمنـدی است وکار خوبی‌کرده‌است که‌بدون دیدن شما رفته‌است. دیشب من ازسوراخ

جای کلید تماشا میکردم و رفتار شما را دیدم... خیلی کار دارم. روز بخیر، آقا!...»

قبل از مراجعت بهتل مشغول تحقیقات شدم. سورچی کالسکه‌ای که محبوبه‌ام را سوار کرده بود پیدا کردم. این مرد گفت که اورا جلو یك مغازه پیاده کرده و رفته است. از صاحب مغازه تحقیق کردم. بخاطر می‌آورد که چند تکه لباسهای زیر زنانه بخانمی که کلاه برسر داشته وتور کلاه را روی صورت کشیده بوده فروخته‌است. میگفت که مشتری او یك جامه‌دان سیاه بدست داشته‌است، ولی نتوانست بیش‌از این اطلاعاتی بمن بدهد. بتمام بنگاههائی که کالسکه کرایه میدادند سرزدم. ازبخت بد سه زن با آن مشخصاتی که من ارائه میکردم باکالسکه‌های مختلف و در جهت‌های مختلف حرکت کرده بودند!

بامید اینکه ازنامهٔ او نکتهٔ تازه‌ای کشف کنم آنرا خواندم وباز خواندم:

«آقای عزیز،

ازاینکه یکباردیگر بهمان طرز زننده‌ای که درپرتشایر از شما جدا شدم، میروم معذرت میخواهم. بعد از واقعهٔ شب گذشته، چون ازضعف خود و نفوذ عجیبی که شما برمن دارید آگاهم چارهٔ دیگری ندارم. از لطفتان تشکر میکنم، ولی باید با شما وداع کنم. موقعیت غم‌انگیزی که درآن‌دست‌وپا میزنم باید موجب شود که این رفتار زننده‌ام و همچنین برگرداندن توصیه نامه را عفو کنید. اگرازاین توصیه‌نامه استفاده کنم برای شما پیداکردن من بسیارآسان خواهدبود. و این نه بنفع شماست و نه بصلاح من. شرافت من مانع است که بشما فرصت این‌را بدهم که بار دیگر بمن بگوئید که دوستم دارید، بعکس وادارم میکند که فرار

کنم و از خود نشانی باقی نگذارم.

فراموش نمی‌کنم که زندگی خود رامدیون ترحم‌وشجاعت شماهستم. شماکه جان مرا نجات داده‌اید حق دارید علل اقدام آن شب ووضع فعلی‌مرا بدانید. بنابراین بطور خلاصه ماجرای غم‌انگیزی را برای شما حکایت می‌کنم.

«من مدت‌کوتاهی‌است کـه بایك هلندی بنام وان براند ازدواج کرده‌ام. دلم‌میخواست از پدر متوفایم واز خانهٔ قدیممان بـرای شما حرف میزدم ، ولی وقتی دربارهٔ طفولیت پر سعادتم فکرمیکنم چنان اشك‌درچشمهایم میجوشد کـه دیگرصفحهٔ کاغذ را نمی‌بینم ونمی‌توانم ادامه بدهم...

فقط بدانید وان براند با در دست داشتن معرفی‌نامه‌های متعدد ازشخصیت‌های برجسته‌بخواستگاری‌من آمد. متأسفانه‌اخیراً کشف کردم که‌این‌معرفی‌نامه‌هارا به‌بهانه‌های‌ساختگی بدست‌آورده بود. چون‌از باطن‌او اطلاع‌نداشتم زندگی آرام و راحتی‌را طی میکردم. نمیتوانم شرافتمندانه بگویم‌که عاشقش بودم، ولی بعد ازمرگ پدرم در دنیا او تنهاکسی‌بودکه فکر میکردم تکیه‌گاه ویاورم خواهد بود. مورداحترام و تحسین من بود وبدون اینکه بخواهم لاف بزنم همسر خوبی بودم. زندگی‌ما تا آنروزی که شما مرا روی پل دیدید بخوبی گذشت. آنروز من درباغ تنهـا بودم و باگلها سرم راگرم میکردم. مستخدمهٔ ما آمد وگفت‌که خانم ناشناسی‌میخواهد بامن‌صحبت‌کند. دستور دادم اورا بسالن هدایت‌کند وخودم به‌اطاقم رفتم. دستی بسر و زلف کشیدم وبعد برای ملاقات آن خانم بسالن رفتم. زن بدقیـافه و مهیبی بود. تا مرا دیدبا خشونت پرسید: «شماخانم وان‌براند هستید؟»

«بله»

«آیا شما واقعاً باآقای وان‌براند ازدواج کرده‌اید؟»

این‌سؤال او بمن‌برخورد. بالحن‌تندی‌جواب دادم: «چطور جرأت‌می‌کنیددرصحت وواقعیت ازدواج ماشك‌کنید؟»

خندهٔ شدیدی باودست داد. پس‌از لحظه‌ای آرام‌گرفت و بالحن تمسخر گفت: «بگوئیدآقای‌وان‌براند بیاید تامعلوم‌شود.»

فوراً براهرو دویدم وشوهرم راکه در دفترکارش مشغول نوشتن بود صدا زدم.

«ارنست، بیا، یك‌خانمی بمن توهین‌میکند، زود بیا!»

با عجله پائین‌آمد. زن‌ناشناس‌که دنبال من‌به راهروآمده بود تا او را دید دوطرف دامن‌را بادست‌گرفت وبرسبیل‌تمسخر تعظیمی‌کرد. رنگ‌چهرهٔ شوهرم سفید شد. وحشت‌زده پرسیدم: شمارا بخدا بگوئید ببینم معنای این برخورد چیست؟

شوهرم بازوی مرا گرفت وگفت: «بزودی‌خواهی دانست. حالا به باغ‌برو و تا وقتی‌صدایت نکرده‌ام اینجا نیا.»

نگاهش بقدری خشن بودکه بشدت مضطرب شدم. مرا تا جلودرباغ‌کشاند وآهسته‌زیر گوشم گفت: «عزیزم، بخاطرعشقمان خواهش‌مرا بپذیر!»

برخلاف میلم اطاعت‌کردم. خود راروی نیمکتی که میان چمن‌قرارداشت انداختم و بااضطراب منتظرشدم ببینم چه‌میشود.

مدتی گذشت. نگرانیم از حدود تحمل‌گذشته بود. ناچار به‌خانه برگشتم.

چون در راهرو هیچ‌صدائی بگوشم نمیرسید پشت درسالن گوش‌دادم. آنجا هم‌سکوت حکمفرما بود. بخود قوت قلب‌دادم وناگهان در را بازکردم. سالن خالی‌بود! روی میز درنقطه‌ای که خوب بچشم می‌خورد نامه‌ای دیده میشد. بعنوان من‌بود. با

عجله باز کردم. این نامه بمن خبر میداد که متروك وتنهاماندهام! زن بدقیافه زوجهٔ شرعی وان براند بود! اورا مخیر کرده بود که یکی از این دوراه را انتخاب کند: یا همراه او برود ویا بجرم تعدد زوجات مورد تعقیب قرار گیرد. وان براند راه اول راانتخاب کرده بود. این را بیاد داشته باشید آقا که من دیگر نه پدرداشتم ونه مادر ونه دوست. در دنیا تنها مانده بودم وکسی را نداشتم که راهی نشانم بدهد یا به بردباری تشویقم کند. چون دچار حساسیتی غیرعادی بودم نباید تعجب کنید که همان شب روی پل قصد خودکشی کردم! اگر آنموقع موفق شده بودم گریه کنم شاید قصد جان خودرا نمیکردم، ولی مثل اینکه چشمهٔ اشك چشمم خشك شده بود. بازیچهٔ تلخترین ناامیدیها شده بودم. یکسر بطرف رودخانه دویدم. بخود میگفتم: «آنجا دیگر همه چیز پایان خواهد یافت. پایان سریع ومناسبی است...» بعد آنچه اتفاق افتاد شما بهتر میدانید.

صبح روز بعد حتی بدون اینکه از شما تشکر کنم از مهمانخانه رفتم. میترسیدم مبادا وان براند جایم را پیدا کند. نامهٔ خداحافظی او مملو از جملات عاشقانه ومعذرت بود. نوشته بود که وقتی هنوز خیلی جوان بوده مجبور شده است با زن بدنامی ازدواج کند. بارضایت متقابل توافق کرده بودند که از یکدیگر جدا زندگی کنند. وقتی بخواستگاری من آمد مطمئن بود که زنش مرده است وحالا نمیدانست از کجا سردرآورده وفهمیده است که او با من ازدواج کرده است... اما چون روح خبیث و ماجراجوی اورا خوب میشناسد ترجیح میدهد برود، زیرا هیچ بعید نیست که بدادگاه شکایت کند و رسوائی ببارآورد. تاچند روز دیگر با افزودن نفقه‌ای که باو میپرداخته است خود را از

شر او خلاص خواهدکرد و بسوی من باز خواهدگشت ... آن وقت مرا بخارجه خواهدبرد تا دیگر بیم از مـزاحمت‌های تازه نداشته‌باشیم.. من‌پیش خدازوجهٔاو بودم‌وتنها زنی هستم که‌دردنیا دوست‌دارد.. وغیره، وغیره...

بااین ترتیب اگر بیش‌ازآن منتظر می‌مـاندم در معرض خطر بـزرگی قرار میگرفتم. حتی‌وقتی فکر آنـرا می‌کنم بدنم میلرزد! مصمم بودم که دیگرمردی که مرا باکمال بیرحمی فریب داده بود نبینم. امروز هم در همان‌حال روحی هستم... بـا یك تفاوت که امروزاگرزن اولش‌بمیرد، وتصدیق می‌کنیدکه احتمال آن بسیار ضعیف است، حاضرم دوباره اورا ببینم. بمحض ورود به ادیمبورك نامه‌ای به بستگانم درگلاسکو نوشتم و آنهـا را از وضع وخیم خودآگاه کردم.

با پست بعد جوابی دریافت‌کردم. نوشته بودند که چون در ادیمبورك کارهائی دارند بملاقات من خواهند آمد. برخورد آنها خیلی‌گرم نبود. باوجود این دلشان به‌تنهائی وبیکسی من سوخت. مبلغی‌پول بمن‌دادند وتوصیه‌کردند کـه باسایر بستگان پدرم که مقیم انگلستان هستند تماس بگیرم؛ پیـدا بود کـه عجله داشتند هرچه زودتر مرا از سرواکنند...روزی‌که رفتند و مرا با سرنوشت تاریکم تنهاگذاشتندآن رؤیا را دیدم! درهتل مانده بودم، اولا برای اینکه صاحب هتل نسبت بمن خیلی مهربـانی میکرد، ثانیاً برای اینکه نمیدانستم‌کجا بروم.

سپس درچنین وضع غم‌انگیزی بود که شما مـرا سرچاه سنت‌آنتوان‌که گردشگاه مورد علاقه‌ام بود دیدید. لطف شما در دلم بی‌اثر نبود. من زن حق‌ناشناسی نیستم، آقـا. ازصمیم قلب آرزو میکردم که برای‌من برادرمهربانی‌باشید. افسوس! حرکت

دیشب شمادرسالن هتل این‌آرزو را برباددادد. من‌شمارا سرزنش نمیکنم. حتی‌میترسم شمارابا رفتار خودم‌باین‌عمل‌تشویق کرده‌باشم ومتأسفم که راه دیگری نمی‌بینم‌جزاینکه دیگرهرگزشمارانبینم.

بعد از تأمل وتفکربسیار تصمیم گرفته‌ام به بستگان پدرم که ساکن انگلستان هستند مراجعه کنم. این‌تنها امیدی است که برایم مانده است. شاید بتوانم با وضع آبرومندانه‌ای وسائل زندگی خودرا تأمین کنم.»

امیدوارم خداوند شمارا پاداش نیك بدهد، آقای ژرمن. ازصمیم قلب سعادت وترقی شما را خواهانم‌وهیچوقت محبت‌های شما را فراموش نخواهم‌کرد.

«م. وان براند»

تذکر ــ «نامه‌راباسمی‌که تاکنون داشته‌ام وتصور میکردم متعلق به‌منست‌امضا میکنم‌تا بشماثابت‌شودچیزی‌جزحقیقت‌نگفته‌ام. ولی‌از فردا تا روزی‌که بتوانم بااسم واقعی خودکه در دورهٔ پرسعادت طفولیتم داشتم ظاهر شوم بااسم دیگری زندگی خواهم کرد. متأسفانه وان براند اسم واقعی‌مرا میداند و ازطرفی‌بدون اینکه خواسته باشم بیش‌از حد آنرا ملوث‌کرده‌ام! خدا حافظ، آقا، بازهم از شما تشکرمیکنم»

این‌نامه را باناراحتی ویأس شدیدی خواندم. تمام‌اعمال خانم «وان براند» را بشدت تقبیح میکردم... خبط کرده بود که بازدواج تن در داده بود.. رضایت بدیدار مجدد وان براند حتی‌اگر زن اولش می‌مرد خبط بود..خبط‌کرده بود که توصیه نامهٔ مرا پس فرستاده بود ... خبط میکرد که برای یك بوسه اینقدر اهمیت قائل میشد وخبط میکرد که از من میگریخت و

تصور میکرد منهم مثل شوهرش آدم رذل و بی‌سروپائی‌هستم... خبط کرده بود که فقط با اولین حرف اسم کوچکش امضاء کرده بود!

من عاشق بی‌قرارزنی بودم که‌حتی‌دراندیشه‌ام‌نمیدانستم‌چه نامی‌باو بدهم : «وان‌براند»، ماریا،مارگارت،مارتا، ماگدولین یاماری؟... نه... ماری، نه. عشق‌قدیم طفولیتم مرده‌بود، ولی بر من واجب بود که خاطره‌اش را محترم بدارم. اگر «ماری» طفولیتم هنوز زنده بود واگر بااو برخوردکرده بودم آیا این رفتار را بامن میکرد؟ نه، هرگز.این‌تصور توهین بزرگی‌بآن دخترکوچك و مهربان بود. ماری هیچ وجه شباهتی با این موجود سنگدل نداشت. وانگهی‌چرا دربارهٔ اوفکر کنم؟ چرا خودرا آنقدرکوچك‌کنم که دوباره به‌تعقیبش بپردازم؟ دیوانگی محض‌بود که وقت‌خودرا به‌جستجوی زنی‌بگذرانم‌که خدا میداند کجا رفته است وتازه بانام مستعار مسافرت میکند. غرور و عزت نفسم‌کجا رفته بود؟ در بهترین سالهای زندگی و مالك ثروت هنگفتی‌بودم. دنیای مملو از زنان زیبا درمقابلم بود. دیگر چه میخواستم؟

قصد داشتم چه‌کنم؟ به‌قصر خودم برگردم وبر فقدان‌زنی که مسخره‌ام‌کرده بود اشك بریزم؟ یا نه، به خارجه مسافرت کنم وبا خوشی وعشرت میان مردم ممالك دیگر اورا فراموش کنم؟

فکر مسافرت باروپا دلپذیربود. دستوردادم‌که بجستجوی خانم «وان‌براند» پایان بدهند. بعد نامه‌ای بمادرم نوشتم واورا ازنقشهٔ تازه‌ام آگاه‌کردم. با پست بعد جواب مادرم رسید.

باکمال تعجب وشعف دیدم‌که مادرم نه‌تنها نقشهٔ مراتأیید

می‌کرد بلکه تصمیم گرفته بود همراه من بیاید. با فعالیتی که‌در او هیچ سراغ نداشتم جامه دانهایش را بـلاتأمل بسته و بطرف ادیمبورك حرکت کرده بود.

«ژرژ عزیزم تا وقتی که من قدرت‌حرکت‌داشته باشم‌نمی‌گذارم تنها بمسافرت بروی!»

سه‌روز بعد بطرف اروپا براه افتادیم.

۹- بهبود ناقص

مدت دوسال در فرانسه وآلمان وایتالیا گردش کردیم. آیا گذشت زمان وتغییر محیط تصویر خانم وان‌براند را ازلوح‌ضمیرم محو کرده بود؟ افسوس! هرچه‌می‌کردم‌وهرجامی‌رفتم بقول«خانم درمدی» روح‌آشنایم ترکم نمی‌کرد. دردو سه‌ماه‌اول مسافرتمان، این‌زن که باکمال بی‌پروائی ترکم کرده بود بخوابم می‌آمد. در رؤیاهایم چنان زیبا ومهربان وخواستنی بود که هرلحظه امیدوار بودم دریکی ازگردشها اورا ببینم یا لااقل مثل دفعات گذشته به دلم الهام شود که به‌جستجویش به‌محلی بروم. اما امیدهایم نـاکامیاب ماند. رؤیاهایم بمرور کمترشد وعاقبت پایان گرفت. نمی‌فهمیدم چرا دیگـر او را بخـواب نمـی دیدم. آیـا محبوبه‌ام خوشبخت بود ودیگر احتیاجی بمن نداشت؟ آیا دوست خود را که کمکش کرده بود از یاد برده بود؟ آیا دیگر مقدر نبود یك ـ دیگر را ببینیم؟ هر قدر بخود می‌گفتم و تلقین می‌کردم کـه یك مرد با اراده نباید حواسش را مشغول این خیـالات واهی بکند باز نقش خانم وان‌براند ترکم نمی‌کرد.

موزه‌های هنری وآثار زیبای اروپا را تماشا می‌کردم. به

معروفترین سالنهای پاریس ورم ووین رفت‌وآمد می‌کردم. ساعت های متمادی را در مصاحبت زیباترین زنان اروپا می‌گذراندم. با وجود این نقش‌چاه سنت‌آنتوان ویادآن نگاه غم‌آلود وچشم‌های‌زیبا وخاکستری‌که موقع عزیمتم بدرقه‌ام‌کرده بودازخاطرم محو نمی‌شد. گاهی مقاومت‌می‌کردم وگاهی خود رابدست‌پیش‌آمد می‌سپردم. در هر حال ازدوری خانم براند رنج می‌بردم. سعی می‌کردم‌وضع روحی‌خودرا از مادرم پنهان‌کنم، ولی‌کوششم بیحاصل بود. برقلب حساس مادر رازم پنهان نماند. زن بیچاره دررنج من شریك شد. مکرر می‌گفت: «ژرژ، ادامهٔ این‌مسافرت چه نتیجه‌ای دارد. بیا برگردیم.» وهربارمن با سماجت جواب می‌دادم: «نه، مامان، باید ممالك دیگر راهم ببینیم وبا آدمهای تازه‌ای آشنا بشویم!» وقتی عاقبت متوجه شدم که سلامت مامان بیچاره براثر این سفر مداوم مختل شده است و خستگی این گردشها برایش قابل تحمل نیست ناچار رضایت دادم‌که از این دوندگی بیحاصل منصرف شویم وبمملکت خودمان برگردیم.

درباز گشت بانگلستان مادرم بخواهش من راضی شد که مدتی در لندن بماند وقبل ازمراجعت به«پرتشایر»کمی‌استراحت کند. مادرم تنها رشته‌ای‌بودکه مرا با زندگی پیوند می‌داد. تمام‌آن چیزهائی‌که معمولا برای‌یك مردجوان جالب توجه‌است برای من هیچگونه‌کششی نداشت. سیاست وادبیات و کشاورزی همه درنظرم بی‌ارزش شده بود. ما دروسط فصل نمایش به‌لندن رسیده بودیم. درآن موقع یك‌رقاصهٔ بالت درلندن بودکه زیبائی وهنرش موجب تحسین وتمجید عموم اهالی بود. هرجا می‌رفتم می‌پرسیدندکه‌آیا این الههٔرقص رادیده‌ام‌یا نه، ودر مقابل‌جواب منفی من اظهارتعجب می‌کردند. برای اینکه همرنگ مردم‌شده

PersianPDF.com

باشم ناچار با بی‌میلی دعوت یك دوستم را قبول کردم وشبی باتفاق او به اپرا رفتم.

وقتی ما وارد شدیم پردهٔ اول تمام شده ولی بالت هنوز شروع نشده بود. دوست من با دوربین لژهای دیگر را نگاه می‌کرد که ببیند قیافه آشنائی پیدا می‌کند یا نه و باین وسیله خود را سرگرم می‌کرد. من ته‌لژ جا گرفتم. فکرم ازمحیط اپرا بسیار دور بود. خانمی که همراه ما آمده بود مثل تمام زنها ازهمسایهٔ کم‌حرف خوشش نمی‌آمد. عاقبت تصمیم گرفت مرا وادار به‌حرف زدن کند.

«بگوئید ببینم، آقای ژرمن، در این مسافرتهای طولانی هیچوقت سالنی اینقدر شلوغ وپر جمعیت دیده‌اید؟» بعد دوربین خود را بطرف من درازکرد.

من بقسمت جلولژ نزدیك شدم که نگاهی بسالن بیندازم. بدون شك منظرهٔ معظم ومجللی بود. ازجلو صحنه تا آخر بالاترین بالکون‌ها حتی یك جای خالی دیده نمی‌شد. دوربین خوبی بود باکمال وضوح چهرهٔ دورترین اشخاص را می‌دیدم.

ناگهان نگاهم متوقف شدوبرخود لرزیدم. ممکن نبود اشتباه کنم. خانم «وان براند» را می‌دیدم! دررديف اول گالری نشسته بود، ولی تنها نبود. مردی که پشت‌سرش نشسته بود گاهگاه با اوحرف می‌زد. بنظرمی‌رسید که باخستگی وکسالت به‌حرفهای او گوش می‌دهد. این‌مرد کی‌بود؟ درهرحال لازم بود که من با این زن حرف بزنم...

پرده بالا رفت وبالت شروع شد. از دوستانم بهرطریقی بود معذرت خواستم وبا عجله ازلژ خارج شدم. سعی کردم خود را به گالری برسانم، ولی کوششم بی حاصل بود. مستخدمان

نگذاشتند وارد شوم، زیراهیچ‌جای خالی نبود. چاره نداشتم‌جز این‌که بسوزم و انتظار بکشم.

مرد ناشناسی‌که با خانم وان‌براند اینطور بی‌تکلف حرف می‌زدکه می‌توانست باشد؟ برای اینکه چهرهٔاورا بهتر ببینم بلژ برگشتم . نمی‌دانم برای رفتار عجیب خودچه بهانه‌ای آوردم. باز دوربین‌آن خانم راگرفتم ومتوجه‌گالری‌کردم.

مرد ناشناس نگاه‌مسحور خودرا به‌رقاصهٔ زیبا دوخته‌بود، ولی خانم‌وان‌براند توجه زیادی به نمایش نداشت. صدای دست زدن تماشاچیان از هرطرف بلند شد، ولی اوبی‌حرکت مانـد ، گوئی از محیط اپرا غایب بود.

مرد ناشناس‌که از این عدم توجه وبی اعتنائی اوناراحت شده بود دست‌روی شانه‌اش زد، مثل اینکه می‌ترسید خوابش‌برده باشد. این حرکت خیلی خودمانی ظن مرا تقویت‌کرد.

بخودگفتم: «مرد ناشناس بایدآقای وان‌براند باشد.»

خشم تندی بر وجودم حاکم شد . فکـر می‌کنـم حرکت ناشایسته‌ای‌کردم، زیرا دوستم ناچار بمداخله شد و آهسته زیر گوشم گفت:«اگر نمی‌توانید خودداری‌کنید بروید بیرون!»

لحن اوبا اینکه دوستانه‌بود جای‌هیچ چون وچرا نمی‌گذاشت. ناچار ازلژخارج شدم ودوباره جلودرخروجی‌گالری بانتظار ایستادم.

نمایش‌کمی قبل ازنیمه شب تمام شد وسیل جمعیت بطـرف درهای خروجی براه افتاد. خودرا درگوشه‌ای پنهان‌کـردم و پلکان بزرگ را تحت نظرگرفتم. عاقبت خانم وان‌براند رادیدم که‌آهسته باتفاق همان مرد پائین می‌آمد.

یك مانتوی سیاه وبلند بتن داشت. کلاهی‌که بسر گذاشته

بود ازمد افتاده بود، ولی بصورتش خیلی خوب می‌آمد.

وقتی از جلوی من می گذشتند شنیدم که آن مرد باصدائی ناراضی گفت : «آوردن شما به‌اپرا مثل اینست که آدم پولش را دوربریزد !»

خانم وان‌براند درحالیکه چشمها را بزیر انداخته بودبا صدای آهسته جواب داد: «حالم خوب نیست. امشب حالـم هیچ خوب‌نیست.»

«میل دارید کالسکه‌بگیریم یا ترجیح‌می‌دهید پیاده برویم؟»

«اگر موافق باشید میل دارم راه برویم.»

من‌بدون اینکه دیده شوم آنها را تعقیب کردم‌وبرای نزدیك شدن منتظر ماندم تا جمعیت متفرق شود.

بخیابانی خلوت پیچیدند. قدمها را تندکردم که خود را به‌آنها برسانم.

خانم «وان‌براند» وقتی مرا شناخت نتوانست فریادتعجبی راکه ازگلویش خارج شد در دهن خفه‌کند. برقی ازشعف‌چهرهٔ دلربایش را روشن‌کرد، ولی زود خاموش شد. شرمنده وناتوان بیحرکت برجا ماند، حتی نتوانست دست مرا کـه بطرفش دراز کرده بودم بگیرد.

مصاحب اوسکوت را درهم شکست. بالهجهٔ خارجی ولحنی خشن پرسید: «این‌آقا کیست؟»

خانم وان‌براندکه بر اعصاب خود حاکم شده بودجواب داد: «آقای ژرمن. وقتی من‌دراسکاتلند بودم کمال محبت وکمك رانسبت بمن‌کرده‌اند.»

بعد چشمهـای قشنگش را بلندکرد. نگاه حزین خود را بصورتم دوخت وباصدای لرزانی گفت: «امیـدوارم حالتان خوب

باشد، آقای ژرمن؟»

باو جواب دادم وافزودم که اورا درتئاتر دیده‌ام.

بعد پرسیدم: «شما درلندن‌اقامت دارید؟ در این صورت اجازه میدهید برای تقدیم احترامات به‌منزلتان بیایم؟»

قبل‌از اینکه فرصت جواب‌دادن پیدا کندآنمرد بمیان صحبت ما دوید: «زن من‌ازلطف‌شمامتشکراست ولی وقت پذیرائی ندارد. شب‌بخیر، آقا.»

بعد باطرز تمسخرآمیزی کلاه ازسر برداشت، بازوی خانم وان‌براند راگرفت وباخشونت اورا بطرف خودکشید.

میخواستم جواب تندی بدهم ولی خانم وان‌براند صدا را دردهانم خاموش‌کرد. نگاه ملتمسی بمن انداخت وآهسته گفت: «رحم‌کنید!»

ساکت شدم. درهرحال‌آزاد بود ومیتوانست بطرف مردی که باکمال رذالت ازاعتمادش سوءاستفاده‌کرده‌بود برگردد.

سرخم‌کردم وبراه‌افتادم. ازاینکه رقیب مردی چون «وان براند» شده‌بودم احساس‌خواری وخفت میکردم... عرض خیابان را طی‌کردم، سپس برگشتم وآنهارا تادر منزلشان تعقیب‌کردم. در دفترچه‌ام نمرهٔ خانه واسم خیابان را یادداشت‌کردم.

خوانندهٔ این سطور بی‌شك مرا تحقیر خواهدکرد، ولی خودم درآن موقع خیلی بیش‌ازاین خودرا تحقیرکرده‌ام. چطور راضی‌میشدم زنی‌را دوست‌بدارم‌که یك مرد دوزنه را بمن ترجیح میداد؟ باوجود این بیش‌از همیشه دوستش داشتم... باورکردنی نبود، حتی بسیار زننده بود، ولی واقعیت داشت! برای اولین بار درعمرم تصمیم‌گرفتم شرمساری وخفت خودرا باکمك مشروب فراموش‌کنم. به‌باشگاه رفتم و به‌یك دسته ازجوانان سرخوش

ملحق شدم. جام بعداز جام شامپانی خوردم. اما هرقدر خوردم به‌سرحد مستی نرسیدم وموفق نشدم حتی یك‌لحظه خودرا سرگرم کنم. مأیوس ودرمانده بطرف خانه‌برگشتم تابخوابم. به‌آن شب شومی‌که این‌زن را برای اولین‌بار درکنار رودخانه دیده‌بودم لعنت می‌فرستادم! باوجود این و باوجود آنچه بمن کرده بود دوستش داشتم... دوستش داشتم!...

صبح روزبعد دونامه باهم بمن رسید.

اولی ازخانم «وان‌براند» بود. نوشته‌بود:

«بخاطر نجات وسلامت خودتان سعی‌نکنید مرا ببینید و دعوتی‌راکه ازشما خواهد شد قبول‌نکنید. من زندگی تباهی‌دارم وبیش‌ازآنچه تصورکنید سقوط‌کرده‌ام. زن بدبختی‌راکه امروز برای‌آخرین بار بشما نامه مینویسد وباز از شما تشکر میکند فراموش‌کنید.»

این‌نامهٔ مختصر بادو حروف اول اسم امضاء شده‌بود. آن را بردیده نهادم وبوسیدم. بیش از پیش مصمم بودم‌که دوستم را دوباره ببینم.

نامهٔ دوم دعوت‌نامهٔ موردبحث بود:

«آقای وان‌براند احترامات فائقهٔ خودرا به‌آقای ژرمن تقدیم میدارد و ازاو خواهش میکند رفتار زننده‌اش را عفوکند. اعصاب من مریض است ودیشب مخصوصاً حالم هیچ خوب نبود. امیدوارم‌که‌آقای ژرمن برفتار من بدیدهٔ اغماض بنگرد و از او خواهش میکنم افتخار یك دیدار را بما بدهد.»

بطور یقین این مرد پست نفعی دراین‌کار داشت وگرنه چنین نامه‌ای نمی‌نوشت. زن بیچاره‌ای‌که نام اورا داشت بدون شك ازاین موضوع رنج فراوان برده واحساس خفت وخواری

کرده‌بود. این اندیشه عزم مرا محکمتر کرد.

حالاکه‌آقای وان‌براند فرصتی بمن میداد تصمیم گرفتم بهرقیمتی هست خانم «وان‌براند» را ببینم.

تاظهر صبر کردم. ولی طاقتم تمام شد. چندکلمه برای مادرم نوشتم واز او معذرت‌خواهی کردم، سپس باعجله بطرف خانهٔ «وان‌براند» روانه شدم.

۱۰ـ درخانهٔ خانم وان‌براند

همان لحظه‌ای‌که دست بلندکردم تا زنگ در را بصدا درآورم در بازشد وآقای «وان‌براند» ظاهرشد. کلاه برسرداشت ومیخواست ازخانه بیرون برود.

«آقای ژرمن، چقدر ازلطف شما متشکرم! حضور شما بهترین جواب بنامهٔ من‌است. خانم «وان‌براند» درخانه‌است ... خانم وان‌براند ازدیدن شما خیلی‌خوشحال خواهد شد. خواهش میکنم بفرمائید تو.»

ادب او زنده‌تر ازخشونتش بود.

«خواهش میکنم بفرمائید بنشینید، آقای ژرمن.»

بعد رو بطرف در بازکرد و باصدائی قوی ولحنی‌آمرانه صدا زد:

«ماری... زود بیا پائین!»

ماری! عاقبت اسم واقعی اورا شنیدم... واز زبان شوهرش آنرا شنیدم. هیچ‌کلمه‌ای قادرنیست اثری راکه شنیدن این نام ازلبهای این مرد درمن ایجادکرد توصیف نماید. برای اولین بار بعداز سالها فکرم بطرف «ماری درمدی» وکنارهٔ «دریاچهٔ

آب سبز» برگشت.

چند لحظه بعد از جانب پلکان صدای سایش لباس خانم «وان‌براند» را شنیدم. یادگذشته ازخاطرم محو شد، چنانکه گوئی هرگز گذشته‌ای نداشته‌ام. این زن با هم‌اسمش یعنی آن دختربچهٔ نحیف ومحجوبی که درطفولیتم شناخته‌بودم چه چیز مشترکی‌داشت؟ بین این‌خانهٔ تنگ وتاریك لندن وویلای سرسبز وپرگل مباشر درکنار دریاچه چه شباهتی وجود داشت؟

آقای وان‌براندکلاه ازسربرداشت و باقیافهٔ نوکرمآب و نفرت‌انگیز دربرابر من خم شد وبالحن متملقی گفت: «من‌کار واجبی دارم‌که بهیچوجه نمیتوانم نروم. خواهش میکنم جسارت مرا عفوکنید. خانم «وان‌براند» ازجانب من شرط خدمت را بجاخواهدآورد. خداحافظ، آقای ژرمن.»

در خانه باز وبسته شد. ازجانب دیگر صدای سایش‌لباس نزدیکتر شد. خانم وان‌براند درآستانهٔ در اتاق ظاهر شد.

تا مرا دید یك قدم عقب رفت، مثل‌اینکه دیدارمن برایش زننده وناهنجار بود.

«آقای ژرمن! این رفتار یك نجیب‌زادهٔ شرافتمند است؟ آیا شایستهٔ شماست‌که باین‌وسیله مرا وادارکنید شمارا بپذیرم؟... آقای ژرمن، من شما را یك جنتلمن میدانستم... چقدر مأیوسم کردید!...»

به‌ملامتهایش توجهی‌نکردم. ناراحتی او فقط موجب شده بودکه گونه‌هایش‌را سرخی دلپذیری فراگیرد وبرحسن ملاحتش بیفزاید. فریادزدم: «اگر شماهم همان اندازه‌که من دوستتان دارم دوستم می‌داشتید علت ملاقات مرا می‌فهمیدید. بعدازدوسال جدائی هیچ فداکاری برای دیدن شمازیاد نیست.»

نزدیکتر آمد و با تعجب و کنجکاوی چشم بصورتم دوخت. پس‌از لحظه‌ای گفت: «فکر میکنم اشتباهی درمیان است. شما نامهٔ مرا دریافت نکرده‌اید؟ یا... آنرا نخوانده‌اید...»

«نامهٔ شمارا دریافت کردم وخواندم.»

«نامهٔ وان‌براند را هم خوانده‌اید؟»

«بله.»

خودرا روی یك صندلی که نزدیك میز قرارداشت انداخت وچهره را میان دستهایش پنهان کرد. مثل‌اینکه جواب من اورا آشفته و دودل کرده بود.

زیرلب گفت: «آیا ممکن‌است مردهاهمه مثل هم باشند؟ من ببزرگواری «او» اعتمادداشتم...»

در اتاق را بستم و نزدیك خانم خانه نشستم. سر را بلند کرد. نگاه سرد و متعجبی بمن انداخت. پرسید: «چه‌میخواهید بکنید؟»

باحرارت وهیجان جواب‌دادم: «میخواهم‌سعی کنم احترام از دست رفتهٔ خود را دوباره بدست بیاورم. میخواهم برای مردی که بشما دل داده‌است وزندگیش دردست شماست استرحام کنم...»

بتندی ازجا برخاست و اطراف خود را نگاه کرد، مثل اینکه شك داشت معنای حرفهای مرا درست فهمیده‌باشد.

قبل‌ازاینکه بتوانم چیزی‌بگویم چشم درچشم من دوخت. باکف دست روی میز کوبید وفریاد زد:

«کافی‌است! باید این داستان تمام شود... وتمام خواهد شد. آیا مردی راکه الان ازاین خانه بیرون رفت میشناسید؟ جواب بدهید، آقای ژرمن، خیلی جدی حرف میزنم.»

نمیتوانستم از زیر بار جواب شانه خالی کنم. جواب‌دادم: «از نامه‌اش فهمیدم. آقای وان برا نداست.»

برجا نشست و سررا بطرف دیگر برگرداند.

«میدانید چرا بشما کاغذ نوشته‌است؟ میدانید چه‌چیزی او را وادار کرده‌است بشما کاغذ بنویسد؟»

باوجود سوءظنی که بخاطرم راه یافته‌بود جواب ندادم.

خانم وان‌براند ادامه داد: «مرا مجبور می‌کنید حقیقت را بشما بگویم. دیشب ازمن پرسید که شما کی هستید. من میدانم که شما ثروتمند هستید واو بپول احتیاج دارد، بهمین دلیل جواب دادم که ازوضع شما هیچ نمیدانم. ولی او مکارتر ازآن است که حرف مرا باور کند. بشهرداری مراجعه کرد. وقتی بخانه برگشت بالحن فاتحانه‌ای گفت: «آقای ژرمن مرد ثروتمندی‌است. هتل بزرگی دربرکلی‌اسکویر واملاکی درهایلندز دارد. آدمی نیست که مرد بیمایه وفقیری مثل من بتواند باو توهین کند. میل دارم بااو رابطهٔ دوستی برقرارکنم و درراه این‌مقصود شما باید بمن کمك کنید.» آنموقع بود که بشما نامه‌نوشت. می‌بینید من گرفتار چه مرد رذلی هستم! زنش نمرده است... هنوز زنده و سلامت است... ومن این موضوع رامیدانم. چون این مرد قبل‌ازمن‌زن داشته‌است، هیچ‌رابطهٔ شرعی وقانونی میان من واو وجودندارد، معهذا درخانه‌اش زندگی میکنم. من درنامه‌ام نوشتم که شایستهٔ توجه شما نیستم و خودتان مجبورم کردید که علت آنرا بگویم. آیا این سقوط من کافی نیست که شمارا برسرعقل بیاورد؟»

به‌اونزدیك شدم. خواست فرارکند، ولی من ازقدرت و نفوذخودآگاهی داشتم وبدون ملاحظه ازآن استفاده کردم. هر مردی بجای من بود جز این کاری نمی‌کرد. دستش راگرفتم.

«فکر نمی‌کنم که شما عمداً سقوط کـرده باشید ، مجبور شده‌اید... علل مخففه بسیاری بنفع شما وجود دارد... کـه از من پنهان می‌کنید. هیچ‌چیزی قادر نیست مرا متقاعد کندکه‌شما زن پستی هستید. اگرواقعاً شایستهٔ من نبودیدآیا تصورمی‌کنید باین شدت دوستتان می‌داشتم؟»

سعی‌کرد دستش را رها سازد. وقتی‌بناتوانی خود پی‌برد موضوع صحبت را عوض کرد. بعد از تبسمی اجباری بـا صدای آهسته‌ای ادامـه داد:

«یك چیز را بمن نگفتید. ازآن موقعی‌که از شما جـدا شده‌ام آیا روح یا شبح مرا دیده‌اید؟»

«نه، شما چطور؟ شما مرا آنطورکه درهتل «ادیمبورك» بخواب دیده بودید دوباره دیدید؟»

«هیچوقت! دیگر نه‌من ونه شما ازآن توهمات یـارؤیاها نداشته‌ایم. علتش را نمی‌فهمید؟»

اگر گفتگومان را در این زمینه ادامه داده بودیـم یقیناً یکدیگر رامی‌شناختیم.ولی بجای‌اینکه بسؤال خانم «وان‌براند» جواب بدهم اورا بطرف خودکشیدم وباز بموضوع عشق سوزانم بر گشتم. التماس‌کردم:

«بمن نگاه‌کنید. حقیقت را بمن بگوئید. آیا مـی‌توانید مرا ببینید وصدایم را بشنوید وهیچ احساسی دراعماق قلبتان‌بیدار نشود؟ آیا واقعاً هیچگونه احساسی نسبت بمن ندارید؟ در این مدت طولانی‌که ازآخرین مدت برخوردمان می‌گذرد هیچ بیاد من بوده‌اید؟»

باحرارت وهیجان حرف می‌زدم. زن بیچاره باآنکه‌ضعف وشکست خودرا احساس می‌کردآخرین قوای خود را بکار برد

تا شاید مرا عقب بزند، ولی موفق نشد. دستم را بشدت فشرد و با آه پر دردی زیر لب گفت: «دائماً در بارهٔ شما فکرمی‌کنم. دیشب فکرم پیش شما بود و وقتی در خیابـان صداتان را شنیدم قلبم ازحرکت‌ایستاد.»

«پس مرا دوست دارید؟»

«شما را دوست دارم؟ بدون اینکه بخواهم دل‌وجانم‌متعلق به‌شماست. با اینکه خوار وخفیف ودرمـانـده شده‌ام، بـا اینکه می‌دانم محال است وضعم تغییرکند، شما را دوست دارم ! شما را دوست دارم!»

دستهارا دورگردنم حلقه‌کرد ودیوانه‌وار لبهایم‌را بوسید. سپس ناتوان وخسته بزانو افتاد والتماس‌کرد:

«مرا وسوسه نکنید... بمن‌رحم‌کنید وبروید.»

عنان اختیار را ازدست دادم وفریاد زدم:

«ثابت‌کنیدکه دوستم دارید... بگذاریـد شما را از ایـن اسارت نجات بدهم ... این مرد راکه هیچ رابطهٔ شرعی با شما ندارد ترك‌کنید. همراه من بیائید وزن من بشوید!»

«هرگز!»

«چرا؟ چه مانعی پیش پا دارید؟»

«نمی‌توانم بشما بگویم... جرأت نمی‌کنم... »

«میل دارید برایم بنویسید!»

«نه، نمی‌توانم بنویسم... بشما نمی‌توانم بنویسم. استدعـا می‌کنم بروید. قبل ازاینکه وان‌براند برگردد بروید. اگرمرا دوست دارید بروید وبمن رحم‌کنید.»

حس حسادتم را تحریك‌کرده بود. ازرفتن امتناع‌کردم. گفتم: «من باید بدانم چه رشته‌ای شما را باین‌مرد زنجیرکرده

است. بگذارید برگردد... اگر خودتان بمن جواب ندهید از او می‌پرسم!»

درمقابل قیافهٔ جدی ومصمم من فریادی از وحشت کشید و گفت: «مرا می‌ترسانید. مهلت بدهیدفکر کنم.»

پس از چند لحظه سکوت نگاهش روشن شد . پرسید : «مادرتان‌هنوززنده‌است؟»

«بله .»

«فکر می‌کنید راضی شود بدیدن من‌بیاید؟»

«اگر ازاو بخواهم یقیناً خواهدآمد.»

بازلحظه‌ای فکر کرد.سپس با قیافه‌ای متفکر افزود: «به‌مادرتان خواهم‌گفت‌که چه مانعی درپیش دارم.»

«چه‌موقع ؟»

«فردا همین ساعت...»

چشمهای قشنگش‌پرازاشک شد. مرا بطرف خودکشید و آهسته گفت:

«مرا ببوسید . برای‌آخرین بار مرا ببوسید . دیگرهیچ‌وقت اینجا نخواهیدآمد.»

تازه لب بر لبش گذاشته بودم‌که ناگهان خود را عقب کشید . بایك حرکت تند عصبی‌کلاهم راکه روی صندلی‌گذاشته بودم برداشت وبطرف من درازکرد . با صدای آهسته‌گفت : «کلاهتان را بگیرید . وان‌براند برگشته است.»

من صدائی نشنیده بودم ، ولی برای آرامش خاطر او اطاعت‌کردم. در همین لحظه درناگهان وبدون صدا باز شد . آقای وان براند واردشد .

درچهره‌اش امید پست غافلگیرکردن ما درآغوش یکدیگر

بخوبی خوانده می‌شد. نتوانست یأس خود را پنهان کند. درحالی که چشم بصورت زنش دوخته بود ازمن پرسید:

«باین زودی می‌خواهید بروید؟ من باعجله کارهایم راتمام کردم باین امید برگشتم که بموقع برسم وازشما خواهش می‌کنم که ناهاررا باما بخورید، آقای ژرمن، خواهش می‌کنم کلاهتان رازمین بگذارید وتعارف هم نکنید!»

«ازلطف شما متشکرم، آقا. متأسفانه امروز وقت من خیلی گرفته است. از شما وخانم وان‌براند معذرت می‌خواهم.»

وقتی زن بیچاره دست مرا فشرد چهره‌اش را فوق‌العاده رنگپریده یافتم. شاید می‌ترسید بمحض خروج من مورد عتاب و خشونت مردجلاد قرار بگیرد؟

از این فکر برخود لرزیدم وبهمین علت تصمیم گرفتم قبل ازخروج از خانه دل مرد هلندی را بدست بیاورم.

وقتی مرا درسرسرا بدرقه می‌کرد گفتم: «واقعاً متأسفم که نمی‌توانم دعوت شما را قبول کنم. البته یك‌وقت دیگر با کمال میل قبول خواهم کرد.»

چشمهایش برقی زد. گفت: «چطوراست یك شام خیلی خصوصی ترتیب بدهیم؟ کمی گوشت گوسفند با شراب عالی. می‌توانم یکی از دوستان قدیمی راهم دعوت کنم که نفرچهارم باشد. یك‌دست «اویست» بازی می‌کنیم. «ماری» شریك بازی‌شما خواهد بود. موافقید؟ پس فردا چطوراست؟»

خانم «وان‌براند» دنبال ما آمده بود. وقتی مرد هلندی از یك دست‌بازی ورق بایك «دوست‌قدیمی» بعنوان پای چهارم بازی حرف‌زد در چهرهٔ زن جوان اثر شرمساری توأم با نفرت نمایان شد. ولی وقتی شنید که وعدهٔ ملاقات برای پس فردا تعیین می‌شد

صورتش بحال عادی برگشت.

فردای آنروز قرار بود مادر مرا ببیند. آیا واقعاً تصور می‌کرد آنچه قصد داشت بمادرم بگوید مانع خواهدشد که من دیگر پا در آن خانه بگذارم؟ وآیا آرامش چهره‌اش نتیجهٔ این امید واثق بود؟

درعین آنکه بااین اندیشه‌ها سرگرم بودم دعوت راپذیرفتم وبا دلی گرفته خانه را ترك کردم. آن بوسهٔ وداع واین تغییر ناگهانی افکارم را دستخوش آشفتگی کرده بود. حاضر بودم با کمال میل دوازده‌سال ازعمرم را فداکنم که این دوازده ساعتی که با فردا فاصله داشتیم ازمیان برداشته شود. باچنین حالی بخانه برگشتم ویکسر باطاق مادرم رفتم.

وقتی مرا دید گفت: «زودتر از معمول بیرون رفتی. هوای آفتابی وسوسه‌ات کرد؟»

ناگهان ساکت‌شد. چشم بصورتم دوخت و پرسید: «ژرژ! چه اتفاقی افتاده است؟ کجا رفته بودی؟»

حقیقت را باو گفتم. چهره‌اش سرخ شدوبالحنی تندوبی‌سابقه با من حرف‌زد:

«برای اولین بار درعمرت باید احترامی‌راکه یك پسر به مادرش مدیون است بتو یادآوری کنم. توقع داری من بملاقات زنی بروم که خودش بتو اعتراف کرده است...»

«متوقعم بملاقات زنی بروی که‌اگر یك‌کلمه برزبان‌بیاورد عروس توخواهدشد. تقاضای ناشایسته‌ای ازتو نمی‌کنم.»

مادر بیچاره‌ام نگاه متحیرخود را بمن‌دوخت‌و گفت: «ازاو تقاضای‌ازدواج کرده‌ای؟»

«بله، مامان.»

«تقاضایت را ردکرد؟»

«ردکرد برای اینکه مانعی درپیش دارد. هرچه کردم توضیحات بیشتری بگیرم موفق نشدم. فقط حاضر است بتو بگوید که این مانع چیست.»

مادرم تسلیم‌شد. صفحهٔ عاجی‌راکه ملاقاتهایش را روی‌آن یادداشت می‌کرد بطرف من درازکرد و گفت: «اسم وآدرسش را بنویس.»

«خودم همراه تو خواهم‌آمد و در کالسکه جلو در خانه انتظار میکشم تا توبرگردی. میخواهم فوراً نتیجهٔ مذاکره را بدانم»

«واقعاً خیلی‌جدی است، ژرژ؟»

«بله، مامان، خیلی‌جدی است»

۱۱- مانع

انتظارم درکالسکه چه مدت طول‌کشید؟ اگر از ناراحتی واضطرابم‌بسنجم‌یك‌عمر، ولی‌از روی ساعتم‌نیمساعت منتظرماندم! وقتی‌مادرم برگشت قبل‌از آنکه دهن بازکند امیدم مبدل به‌یأس شد. درچهره‌اش خواندم‌که مانع‌آن چنان عظیم است‌که ازمیان برداشتن آن درخور توانائی من نیست.

کالسکه براه افتاد، فریاد زدم: «حقیقت رابمن بگو!»

«آنچه خانم وان‌براند گفت بخاطر سپرده‌ام وعیناً برایت تکرار می‌کنم. این خانم گفت: «من بدون اینکه خواسته باشم نام پدرم‌را ملوث‌کرده‌ام واگر از طفولیتم برای‌شما حرف‌نمی‌زنم معذرت میخواهم.» بعد بلامقدمه بماجرای ملاقاتش‌با تو در

ادیمبورك وعللی که مجبورش کرده است زندگی فعلی را تحمل کند رسید. ازمن خواهش کرده است که عیناً وکلمه به‌کلمه قسمت اخیرماجرای غم‌انگیزش را برایت تکرارکنم. آیا قوت و قدرتی کافی داری ومی‌توانی تحمل کنی یا ترجیح میدهی بگذاریم برای بعد؟»

«من سراپا گوش‌هستم، مامان. تاآنجاکه بتوانی‌عیناً کلمات خود اورا تکرارکن»

«خانم «وان براند» عیناً ماجرای خودرا برای‌من‌حکایت کرد. وقتی‌که پدرش مرد فقط دونفر ازخویشانش زنده بودند، یك عمه در «گلاسکو» داشت و یکی دیگر در لندن. وقتی «ادیمبورك» راترك‌کرد به‌آن عمه‌اش که مقیم لندن بود پناه‌برد. این زن اورا بامهربانی‌پذیرفت و دریك مغازه برایش‌کاری پیدا کرد. خانم وان‌براند سه ماه دراین مغازه مشغول‌کار بود ...»

مادرم‌ساکت‌شد. بیادآن دوسطرتوضیحی‌افتادم‌که بخواهش خانم وان‌براند در «ادیمبورك» زیر توصیه نامه‌ای‌که برایش نوشته بودم اضافه‌کردم.

باکنجکاوی پرسیدم: «چرا بعدازسه‌ماه‌کارش را ول‌کرد؟»

«منهم‌این سؤال رااز اوکردم. جواب‌صریحی‌نداد. رنگ و رویش قرمزشد. مثل‌اینکه سؤالم ناراحتش‌کرد. عاقبت جواب داد، «خانم، این موضوع را بعد خواهم‌گفت. اول‌بگذارید تمام ماجرا را نقل‌کنم. عمه‌ام از اینکه کارم را ترك کرده بودم، مخصوصاً وقتی علت آنرا دانست، سخت برآشفت وگفت‌که با پنهان‌کردن این‌موضوع باو توهین‌کرده‌ام. باسردی از یکدیگر جدا شدیم. از مزدی‌که در این سه ماه گرفته بودم مختصری پس‌انداز کرده بودم و توانستم مدتی باآن زندگی‌کنم.وقتی

پس‌اندازم تمـام‌شد، دنبال کار دیگری گشتم ولی نتیجه نگرفتم. عمه‌ام در جواب استدعای من گفت کـه عایدی شوهرش بزحمت تکافوی‌مخارج خانواده‌اش را میدهد و نمیتواند بمن کمکی بکند. ناچار بعمهٔ دیگرم که در گلاسکو بـود کاغذ نوشتم، امـا جوابی دریافت نکردم . احساس میکردم که براثر گرسنگی محکوم به مرگ‌هستم. درهمین موقع نامه‌ای ازآقای وان‌براند بمن‌رسید. نوشته بود که زندگیش بدون من قابل تحمل‌نیست وقول‌میداد که اگرپیش او برگردم وسائل خوشبختیم را فراهم‌کند... خانم،اگر فقط پای خودم تنها درمیان بود تن به‌گدائی‌میـدادم وپیش این مرد برنمی‌گشتم... »

حرف مادرم راقطع کردم: «پس‌پای کی درمیان بود؟»

«ژرژ، میخواهی بگوئی که‌کنایه را نمی‌فهمی؟»

جواب ندادم. فکرم‌مشغول‌وان‌براند ونامه‌اش‌بود موضوع را بشکل دیگری می‌دیدم وبدنبال‌این‌اندیشه پرسیدم: «وپیداست که بخواهش‌وان‌براندجواب مساعد داده است، این‌طور نیست؟»

«بله. آقای وان براند را دو باره دید. در این باره عیناً گفت: «دوباره‌نامه نوشت ویادآوری‌کرد که زن‌اولش دائم‌الخمر غیرقابل علاج‌است واو بهیچوجه‌نمی‌تواند دوباره‌بااین‌زن زندگی کند، اما در هرحال ازنظر قانون زن اوست وچاره‌ای هم‌ندارد خانم، من سعی نخواهم‌کرد بازگشت خـودم را بطرف این مرد توجیه‌کنم. فقط باید بگویم‌که درآن مـوقع هیچ چاره دیگـری نمی‌دیدم. لزومی ندارد درباره خفت وخواری ورنجی‌که تحمل کردم توضیح زیادی بدهم. من زن از دست رفته‌ای هستم. برای پسرتان نگران نباشید، خانم. تاآخرین لحظه زندگیم فراموش نخواهم کرد که یکروز با سربلندی بمن پیشنهادکرد که سعادت

بزرگ‌ازدواج بااورا بپذیرم...ولی‌حق احترام مادر رافراموش نمیکنم. من‌اورا دیروز برای آخرین‌بار دیدم. تنها چیزی‌که برعهدهٔ شماست‌اینست‌که اورا متقاعدکنیدکه ازدواج ما غیرممکن است. شماکه مادر هستید خواهید فهمید که بچه علت خواسته‌ام بشما، نه باو بگویم‌که چه مانع عظیمی میان ما وجود دارد.» خانم وان براند در این موقع از اتاق بیرون رفت. وقتی برگشت...»

مادرم دوباره توقف‌کرد. آیا از ادامهٔ سخن بیم داشت؟ یا ذکر بقیهٔ ماجرا را بیفایده میدانست؟

با دودلی پرسیدم: «چه‌شد؟»

«ژرژ، واقعاً باید همه‌چیز را بگویم؟ بقیهٔ ماجرا راحدس نمیزنی؟»

هرقدر این نکته غیرقابل قبول‌وباور نکردنی بنظربرسد، عشق و اضطراب آنچنان کور وکرم کرده بود که هیچ نمی‌فهمیدم

مادرم‌ادامه‌داد: «وقتی‌برگشت تنهانبود. دست بچهٔ‌کوچکی را در دست داشت. یك دخترخوشگل کوچك‌که تازه راه افتاده بود...بچه را با مهر و محبت بوسید و روی زانوی من‌نشاند و باسادگی گفت: «تنها تسلی خاطرم اینست. مانعی‌که‌برای همیشه ازدواج مرا باآقای ژرمن غیر ممکن می‌سازد اینست!»

بچهٔ وان‌براند! بچهٔ وان‌براند!

معمای توضیح آخرتوصیه‌نامه، کناره‌گیری‌ازکار، مبارزه باتنگدستی وبازگشت او بطرف مردی‌که باکمال رذالت فریبش داده بود روشن می‌شد ... پس رفتار او قابل اغماض بود! بایك بچه درشکم چطور می‌توانست‌کاردیگری پیداکند؟ زن‌بیچاره‌ای

که در دنیا تنها بود درمقابل گرسنگی چه می‌توانست بکند، جز اینکه به‌پدر بچه پناه ببرد؟ من درمقابل پدر بچه چه‌حقی‌داشتم؟ حتی اگر زن بینوا مرا دوست داشت باوجود بچه چه‌می‌توانست بکند؟... وجود بچه واقعاً مانع عظیمی بود! در مقابل حق این مرد نسبت باو ادعای من چه ارزشی‌داشت؟ حق مالکیت وقوانین اجتماعی بمن جواب میدادند: هیچ!

سررا بزیر انداختم‌و در مقابل این ضربهٔ قاطع بیحرکت برجاماندم.

مادرم با ملایمت دستم راگرفت وپرسید: «حالا میفهمی؟»

«بله، می‌فهمم»

«ژرژ، این زن خواهش‌کرده است یك چیز دیگررا هم بتو بگویم. از تو میخواهد و استدعا میکند باورکنی‌موقعی‌که قصدجان خود راکرده است‌کوچکترین اطلاعی از وضع خود نداشته است. در ادیمبورك بودکه فهمید درآینده مادر خواهد شد. نمیتوان نسبت به سرنوشت غم‌انگیز این زن ترحم‌نکرد. با اینکه در وضع روشنی زندگی نمیکند باز نمیتوانم ملامتش‌کنم. این‌زن قربانی‌معصوم یك رذالت شرم‌آور است. رفتارش با ما واقعاً با نجابت و بزرگ‌منشی‌توأم بوده است. من اگر بخواهم باانصاف باشم باید بگویم که در میان هزار زن برای دختری من وهمسری تو ازاو شایسته‌ترکسی‌نیست. از دل وجان باغم و رنج‌تو شریکم، ژرژ.»

***

به این ترتیب بنظر میرسید که دفتر یك دوره از زندگی من برای همیشه بسته شده است. عشق جوانیم بهمان سرنوشت عشق طفولیتم دچار شده بود!

پاسی‌از شب گذشته بود که دوباره بـراعصاب خـود حـاکم شدم. همانطور کـه «او» پیش‌بینی کـرده بود بـه‌آقای وان‌بـراند نوشتم واعلام کردم که نمیتوانم درمهمانی منزلش حاضرشوم.

اماآیا میتوانستم پیغام وداع را بوسیلهٔ نامه برسانم؟ نه، بصلاح هردو ما بود که داستان را همانجا ختم‌کنم. باوجود این جداشدن از او بدون خداحافظی ازحدود جرأت و شهامت من خارج‌بود. به چه وسیله میتوانستم باو بگویم وبفهمانم که علیرغم تمام این حوادث فراموشش نخواهم‌کرد؟

مادرم با ذکاوت وفطانت همیشگی خود به‌کمکم آمد:

«ژرژ، یك هدیهٔ کوچك برای بچه بفرست. تو بـااین بچهٔ بیگناه که خصومتی‌نداری!»

خدا خوب میداندکه هیچ کینه‌ای ازایـن بچهٔ معصوم در دل نداشتم. یك‌اسباب بازی برای اوخریدم وکارت خودرابه‌آن ضمیمه‌کردم. روی‌کارتم نوشتم:

«برای دخترشما، ازطرف ژرژ ژرمن.»

این جمله هیچ‌چیز فوق‌العاده و هیجان انگیزی نداشت، باوجود این وقتی‌قلم را زمین‌گذاشتم هایهای گریستم!

روزبعد من ومادرم‌بطرف «پرتشایر» حرکت‌کردیم. لندن دیگر برایم غیرقابل تحمل‌شده‌بود. ازمسافرت‌هم خسته‌شده‌بودم. راهی‌نمانده بود جز اینکه‌جوانی خودرا دراعماق قصرم مدفون کنم. وبقیهٔ زندگی را وقف‌رفاه و سعادت مادرم‌کنم.

۱۲ـ یادداشتهای مادرم

باوجود مدت مدیدی‌که ازآنموقع گذشته هنوز روزهای

مرده وغم‌انگیزی راکه یکی بعد از دیگری میگذشت با نفرت بیاد می‌آورم. من دوست دارم اعمال گذشته‌ام را حتی آنهائی‌را که هیچ اهمیتی ندارد بیاد بیاورم .

اما مثل بعضی ها از تشریح احساساتم در مواقع بدبختی هیچ لذتی نمی‌برم. باینجهت یاد داشتهای مادرم را عیناً نقل‌می کنم و می گذارم قلم او زندگی یکنواخت مادر «پرتشایر» را خلاصه کند:

۲۰ اوت- دوماه است که به‌اسکاتلند بر گشته‌ایم. هیچ‌نشانی ازبهبود درژرژ دیده نمی‌شود. می ترسم این پسر عاقبت نتواند خانم وان براند را فراموش کند . حتی نمی خواهد واقعیت را برای خودش روشن کند. می گوید که دردوغمی ندارد وزندگی آرام ما را می‌پسندد. ولی‌من باور نمی کنم... دیشب وقتی‌خواب بود به اتاقش‌رفتم. خواب می‌دیدودرخواب‌حرف می‌زد. ازآنچه می گفت دانستم خواب این زن را می‌بیند.اشک روی گونه‌هایش جاری‌بود. پسر بیچاره‌ام! چقدر دخترهای زیباآرزو دارند زن او بشوند ... و او تنها کسی را که نمی‌تواند زنش بشود دوست دارد !

***

۲۵ اوت- بادکتر «مك گلو»مدت‌زیادی‌راجع به‌ژرژ گفتگو کردم. این مردرا بخاطر اینکه ژرژ را از رفتن به‌آن‌ملاقات شوم سرچاه سنت‌آنتوان منع نکرد هنوز نبخشیده‌ام. با وجود این، طبیب قابلی است وبنظرم می‌رسد که به‌ژرژ علاقمند است. می گفت: «خانم، هیچ چیز جز تغییر محیط ووجود زن دیگری نمی‌تواند پسر شما را از چنگال درد عشق نجات بدهد... ایندفعه بگذاریدتنها بمسافرت برود تا احتیاج به‌محبت‌ومصاحبت

یك‌زن را احساس کند ووقتی موجود قشنگ ودلربائی پیدا کرد درفکر شأن ومرتبه وشهرت عروستان نباشید. بگذارید هرچه زودتر با زنی که دوست دارد ازدواج کند.»

من از نصایح دکتر مك‌گلو نفرت دارم، برای اینکه اورا مرد خشن و سنگدلی می‌دانم، ولی تصور می کنم بخاطر نجات پسرم ناچار شوم دوری‌اش را تحمل کنم.

***

۲۶اوت- ژرژ به‌کجا می‌تواند برود؟ دراین فکر تمام شب بیدار مانده‌ام وجوابی‌برای این سؤال نیافته‌ام . فکراینکه ژرژ تنها بمسافرت‌برود رنجم می‌دهد.

***

۲۹اوت- من همیشه به تقدیر ومشیت الهی معتقدبوده‌امو هیچوقت ازاین اعتقادم‌پشیمان نشده‌ام. امروزصبح نامهٔ کوتاهی ازدوست وهمسایهٔ خوبمان «سرجیمز» داشتم. «سرجیمز» یکی‌از نمایندگان شرکت کشتیرانی شمال‌است. بزودی با یك کشتی‌دولتی برای سرکشی به‌فانوس‌های دریائی‌شمال اسکاتلند حرکت‌خواهد کرد. چون از حال ووضع ژرژ اطلاع‌دارد پیشنهادکرده است که اورادراین سفر همراه ببرد. این مسافرت دوماه طول‌خواهد کشید. «سرجیمز» متذکر شده است‌که دریا موقع مراجعت ژرژ ازهند تأثیرخوبی در اوکرده است. درهرحال موقعیت مناسبی برای تغییر محیط وآب وهواست. جدائی اوهرقدر برایم سخت باشد بااین مسافرت موافقم وبا تمام قواسعی خواهم‌کرد ژرژ را راضی‌کنم‌که برود.

***

۳۰اوت- باوجود اصرار زیادی‌که می‌کنم نمی‌خواهداز

من جدا شود. من زن خودخواهی هستم. باید اعتراف کنم که ازامتناع او احساس خوشبختی می کنم.

***

۳۱اوت- بازیك شب بیخوابی داشتم! ژرژ امروز باید بدعوت «سرجیمز» جواب بدهد. مصمم هستم وظیفه‌ام را نسبت به‌پسرم انجام دهم . امروز صبح چهره‌اش سخت آشفته ورنگ پریده بود! باید باین مسافرت برود. واقعاً می‌ترسم اگر باین حال بماند عاقبت یکروز بطرف خانم وان‌براند برگردد.

مسافرت برای او از هرلحاظ ضروری است. باید به‌او امر کنم که برود. تا امروز هیچوقت از دستورهای من سرپیچی نکرده‌است وگمان نمی کنم امروزهم سرپیچی کند .

***

۲سپتامبر- ژرژ حرکت کرده است. البته فقط بخاطر اطاعت ازدستور من با بی میلی رفته است. چطورپسری به‌این خوبی نمی‌تواند همسرخوبی پیداکند؟... اما نمی‌دانم آیاکار خوبی کرده‌ام که مجبورش کرده‌ام برود؟

الان بادشدیدی می‌وزد ودربیشهٔ‌کاج پشت قصرصدای‌عجیبی می کند... نکنددریا طوفانی باشد؟ فراموش کردم از«سرجیمز» بپرسم کشتی بزرگ‌است یاکوچك. یکی ازراهنمایان اسکاتلندی می گفت که کناره‌های اسکاتلند وجزایر«اورکاد» پرسنگ وصخره است ودریا بین اسکاتلند واین جزایر همیشه منقلب است. تقریباً ازپا فشاری خودم پشیمان شده‌ام . زن دیوانه‌ای هستم! اما سرنوشت همهٔ ما بدست خداست... خدا پسرعزیزم را حفظ کند!

***

۱۰سپتامبر-خیلی نگرانم... ازژرژ نامه‌ای نرسیده‌است.

زندگی چقدر عجیب است وعجیب‌تر اینکه ما اینقدر به‌آن‌علاقه داریم !

***

۱۵سپتامبر- یك نامه ازژرژ رسید! کشتی ازکناره‌های شمالی گذشته است. از دریای مجاور جزایر «اورکاد» عبور کرده‌اند. هوای خوب به‌آرامش سفرآنها کمك کرده است. حال ژرژ روبه بهبود است وروحیه‌اش خیلی بهتر شده است. اگر حوصله وتحمل انتظار را داشتیم چقدر خوشبخت بودیم!

***

۱۲اکتبر-یك نامهٔ دیگرازژرژداشتم. به«لرویك»حاکم‌نشین جزایر «شتلند» رسیده‌اند. هوا مساعد نبوده است، ولی‌حال ژرژ باز بهتر شده است. با امتنان وحق شناسی از «سرجیمز» یاد می‌کند. بقدری خوشحالم که اگراین مرد اینجا بودصورتش را می‌بوسیدم . اگر هوا وباد اجازه بدهند پسرم امیدوار است تا سه هفتهٔ دیگر پیش من برگردد. تنهائی من هیچ مهم‌نیست، بشرط‌آنکه پسرم سالم وخوشبخت برگردد. نوشته است که‌قسمت عمدهٔ وقتشان را در خشکی گذرانده‌اند، ولی ازهیچ زنی حرف نمی‌زند. شاید دراین نواحی دورافتاده‌زن‌کم باشد؟ وصف‌شال-ها واسبهای «شتلند» را شنیده‌ام. ولی شاید دراین جزایر زن وجود نداشته‌باشد؟ شاید زنها طاقت نیاورند دراین‌جزایر دور-افتاده زندگی کنند؟...

۱۳- مهمانوازی شتلندی

«راهنما، کجا هستیم؟»

«بااطمینان نمی‌توانم بگویم.»

«مگر راه را گم کرده‌اید؟»

راهنما نگاهی به‌اطراف انداخت، بعد مرا نگاه کرد وهیچ نگفت. این زبان بیزبانی‌را فهمیدم هرسه، سوار اسبهای کوتاه مخصوص جزایر «شتلند» بودیم. این اسبها بقدری کوتاه بودند که ابتدا من ودوستم از سواری آنها ناراحت شده بودیم. مه غلیظی مارا احاطه کرده بود بطوریکه از پنج‌متر دورتر هیچ نمی‌دیدیم. می‌دانستیم که در نقطه‌ای از «منلند» ازجزایر «شتلند» هستیم. سم اسبهای ما در گل فرو می‌رفت. جادهٔ باریك ازمیان مردابهامی‌گذشت.

جزاین اطلاعی از وضع وموقعیت محل نداشتیم و نمی‌دانستیم چه‌کنیم. راهنما درحالیکه پیپ خودرا روشن‌می‌کرد بمن یادآوری کرد که قبل‌ازحرکت بما تذکر داده است که هوا برای گردش مساعد نیست. مصاحبم باتسلیم ورضا نگاهی بمن انداخت ولی درنگاهش ملامتش را خواندم. من مستحق ملامت بودم. جسارت بیجای من ما را بچنین وضع وخیمی دچار کرده بود.

در نامه‌هایم بمادرم می‌نوشتم که حالم خوب وروحیه‌ام‌قوی است، ولی اعتراف نمی‌کردم که نمی‌توانم در مقابل سرنوشت تسلیم شوم وتنها عشق‌زندگیم‌را فراموش‌کنم. بیحرکتی وخمودی که در «پرتشایر» عارضم بود به تحریك عصبی واحتیاج غیرقابل مقاومت به‌حرکت ونقل مکان مبدل شده بود، احساس می‌کردم که بهر قیمت هست بایدکاری‌بکنم. نوع‌کار مهم نبود.

سکون وبطالت برایم قابل تحمل نبود واز تنهائی وحشت می‌کردم. درحالی‌که سایراعضای هیئت بازرسی دربندر «لرویك» درانتظار هوای مساعد استراحت می‌کردندمن با سماجت از

PersianPDF.com

کشتی راحت خارج شده وبرای تماشای خرابه‌های ماقبل‌تاریخ که قبلا هیچ‌وقت اسمی ازآنها نشنیده بودم ومورد علاقه‌ام نبـود براه افتاده‌بودم. برای جبران خلاء طاقت فرسای زمان،احتیاج به‌نقل مکان داشتم. علیرغم نصایح همهٔ اطرافیان مصمم به حرکت شدم. جوان‌ترین عضو هیئت مایل شد همراه من بیاید. دراین موقع بر اثر مه‌غلیظ، هیچ‌جا را نمی‌دیدیم ودر میان مردابهای خطرناك گم شده بودیم.

«چه کنیم؟»

راهنما با خونسردی گفت: «باید اختیارمان را به اسبها بسپاریم. اسبها ما راهدایت خواهندکرد.»

«می‌خواهیدبگوئید اسبها راه را پیدا خواهندکرد؟»

«بله، دهنهٔ اسبها را ول کنید وبگذارید ازهرراهی می‌خواهند بروند. ببینید منهم همین‌کار را می‌کنم.» این راگفت و دهنهٔ اسب خود را به‌زین بست. سوتی کشید وبراه افتاد. دست‌در جیب خودگذاشته وپیپ خودرا لای دندانهاگرفته بـود. طوری راحت روی زین‌نشسته بودکه گوئی کنار بخاری روی یك‌صندلی راحتی نشسته است. لحظه‌ای بعد درمیان مه غلیظ ازنظر ناپدید شد.

چارهٔ دیگری نداشتیم جز اینکه دنبال او برویم یـامیان مردابها سرگردان بمانیم!

اسبهای کوچك وبا هوش وقتی ازقید راهنمائی ما خلاص شدند درحالیکه سررا بزمین نزدیك‌کرده بودند براه افتادنـد. ازروی مردابهای کم عرض می‌پریدند ومردابهای عریض رادور می‌زدند. هیچ توقف وتردید نمی‌کردند. هوش اشرف مخلوقات درچنین وضعی بدرد نمی‌خورد.

راهنما می گفت که اسبها بدون شك مارا بـه نزدیکترین دهکده هدایت خواهند کرد.

«دهنه را ول کنید ! در هر حال وهر اتفـاقی بیفتد دهنهٔ اسبهارا نگیرید!»

برای اوکارآسانی بود: بهمه ومرداب عادت‌داشت.ولـی برای ما آسان نبود. اعتماد کـردن به اسبها بنظرمان خیلـی خطرناك میرسید.چندین‌بارباکوشش زیاد دستم راکه‌بطرف‌دهـنهٔ اسب رفته بودعقب کشیدم و گذاشتم با بتکارخودش ازنقاط‌خطرناك عبورکند !

وقت‌می گذشت. هیچ نشانی‌ازآبادی‌دیده نمی‌شد. ناراحتی اعصابم هرلحظه زیادتر می‌شدواز عقل وشعور راهنما بشك می‌افتادم...

دراین حال بودم‌که اسبم جلوگودالی پر گل ولای‌رسید. شاید مه‌آنرا عریض‌تر ازآنچه بودنشان می‌داد. پریدن از روی این گودال بنظر غیر ممکن‌آمد.

چون اسب‌قصد پریدن‌کرد خونسردی خودراازدست‌دادم. درلحظهٔ حساس قبل ازپرش باکمال حماقت دهنه راگـرفتم و کشیدم. اسب روی دوپا بلند شد. سررا بلندکرد وبعد برزمـین درغلتید. دست راست‌من زیربدنم ماندودر شدیدی احساس‌کردم. فهمیدم‌که دستم رگ‌برگ شده است.

اگر موضوع‌بهمین جاخاتمه پیداکرده‌بود خیلی‌خوشبخت بودم، ولی حیوان در تقلائی‌کـه برای بلند شدن میکرد لگدی بطرف من پرتاب‌کردکه درست بهمان محل زخم تیر زهر آلود اصابت‌کرد. جراحت سابقم بازشد. درحـالیکه ازجراحتم بشدت خون جاری بود درجادهٔ باریك میان مردابهای «شتلند» افتادم.

این‌دفعه مثل آن بار قوایم را برای نجات یك زن در مبارزه با امواج تند ازدست نداده بودم. بایك نوار پانسمان که همراه برداشته بودیم روی زخم را بستم. اما قدرت آنرانداشتم که‌دوباره باسبم سوار شوم. چاره‌ای نبود جزاینکه منتظر بشویم تا راهنما به‌هدایت اسبش به‌دهکده برود وکمك بیاورد. راهنما قبل‌ازآنکه‌ازما جداشودبه‌پیشنهادمن‌مشخصات‌محل مارابرداشت، سپس دوباره سوار اسب‌شد، دهنهٔ اسبش راآزادگذاشت و درمیان مه ازنظر ناپدید شد.

من روی یك پالتو درازکشیده بودم. زین اسبم بجای بالش زیر سرم بود. در همین حال تحت محافظت دوست جوانم باقی ماندم. اسبهای ما به‌خوردن علفهای نادری که درگوشه و کنار یافت می‌شدمشغول‌شدند،ولی ازما دورنمی‌شدند.

ما درانتظار بودیم ومه هرلحظه غلیظ‌تر می‌شد. درسکوت با شکوه آن‌ناحیهٔ وحشی دقایق باآهستگی‌یأس‌آوری می گذشت. احساس می‌کردیم که بایدساعتها انتظارمراجعت‌راهنما رابکشیم. رطوبت تا مغز استخوانهایم نفوذکرده بود. در قمقمه‌ام بیش از از یك جرعه «شری» نمانده بود. دوستم بعد ازآنکه مدت چهل دقیقه تحمل‌کرد فکری بخاطرش رسید: پیشنهادکرد فریادبزنیم شاید یك موجود زنده درصدا رس ما باشد. من چون قوت‌فریاد زدن نداشتم اینکار رابعهدهٔ اوگذاشتم. فریادزد، عربده‌زد، نعره کشید، ولی بلافاصله بعد ازطنین صدای اوپردهٔ سنگین سکوت دوباره پائین افتاد. بدون اینکه مأیوس شود دوباره‌فریادزد

ایندفعه صدای ضعیفی‌بما جواب داد. مثل‌اینکه یك‌موجود انسانی بطرف ما می‌آمد!

بعد ازمدتی صدای گفتگوئی شنیدیم. سایهٔ دو مرد از دور

نمایان شد. اولی راهنما بود که بطـرف ما می‌آمـد. مرد قوی هیکلی که پیدا بود باغبان یا مستخدم است پشت سر او بود .

راهنما با خوشروئی با ما برخورد کرد و برای دلداری ما شروع بحرف زدن کرد، ولی مرد دیگر سـاکت بر جا ایستاد. بعد دو مرد چند لحظه با یکدیگر مشورت کردند ، عاقبت تصمیم گرفتند دستهاشان را بهم بدهند و باین وسیله برای من نشیمنگاهی درست کنند که بنشینم و دستها را روی شانه‌هاشان بگذارم.

دوستم که پالتو و زین را حمل میکرد لنگ لنگان دنبال ما براه افتاده بود .

اسبها که از آزادی خود مشعوف بودند گاهی جلو ما و گاهی پشت سرمان راه میآمدند .

از بخت بلند آن دو نفری که مرا حمل میکردند ، زیاد سنگین نبودم ! بعداز دو توقف کوتـاه عاقبت مرا در محل نسبتاً خشکی برزمین نشاندند . بامید دیدن یك آبادی با دقت اطراف را نگاه کردم .. ولی مه برد نگاهم را محدود میکرد . جز آب سیاه در مقابل خود چیزی ندیدم .

مردی که همراه راهنما آمده بود رفت و بعداز چندلحظه با یك قایق برگشت . مرا کف قایق خواباندند و زین اسب را زیر سرم گذاشتند. اسبهارا بحال خود رها کردند ولحظه‌ای بعد قایق روی آب آرام و تیره بحرکت درآمد.

راهنمای ما گفت : «علف باندازهٔ کافی برای اسبها هست و وقتی شب برسد خود را بیك دهکده خواهند رساند .»

قایق از کناره دور میشد. دو اسب کوتاه‌را میدیدم که آب میخوردند و با شادی و شعف گردن یکدیگر را گاز میگرفتند .

عاقبت به‌یك جزیرهٔ خلوت و آرام رسیدیم . راهنما و مرد

دیگر دوباره مرا روی دستها نشاندند و دریك‌جادهٔ سنگی براه افتادند. بعداز چند لحظه جلو عمارتی رسیدیم. تا آنجا که من توانستم تشخیص بدهم ساختمان بزرگ دوطبقه‌ای بود که سه‌ضلع یك مربع را تشکیل میداد. در ورودی باز بود . سرسرای آن سرد وغم‌انگیز بنظر میرسید .

دومردی کـه مرا حمل میکردند در دیگری را گشودند . وارد راهرو طویلی شدیم. یك‌بخاری بزرگ آنرا گرم میکرد. یك‌طرف راهرو درهای بسته‌ای که‌ازچوب جنگلی ساخته‌شده بود به‌چشم میخورد . طرف دیگر قفسه‌های مملوازکتاب دیده‌میشد. در انتهای راهرو حاملان من به‌راهرو دیگری پیچیدند. دراین راهرو یك در باز بود . یك‌اطاق بزرگ که‌باکمال سلیقه تزیین شده‌بود ودرآن‌دوتختخواب‌دیده‌میشد ظاهر گشت. آتش دربخاری زبانه میکشید .

تضاد بین جزیرهٔ سرد و خشك و این اطاق گرم و راحت واقعاً مطبوع بود .

با عضلات کوفته و خسته روی تختخواب افتـادم ، بدون اینکه بپرسم کجا هستم . حتی ازاینکه صاحب‌خانه برای‌پذیرائی ماآنجا حاضر نبود متعجب نشدم.

بعداز چند لحظه استراحت حس‌کنجکاویـم تحریك شد . باطراف خود نگاه کردم. آن‌مردی که قیافهٔ مستخدم یا باغبـان داشت رفته‌بود. آنطرف اطاق رفیق سفرم سرگرم سؤال وجواب با راهنمـا بود .

او را صدا زدم و پرسیدم که دربارهٔ این خانه چه‌میداند. دوستم اطلاعاتی‌راکه کسب کرده‌بود برای من تکرارکرد . خانه متعلق به‌یك‌نجیب‌زادهٔ سالخوردهٔ نواحی‌شمالی‌بود که «دورنوس»

نـام داشت . از بیست سال قبل این‌مرد دراین‌جزیرهٔ خلوت و دور افتـاده با دخترش زندگی میکرد . و بعقیدهٔ عموم یکی از بزرگترین دانشمندان عصر حاضر بود . اهالی جزایر «شتلند» باو «خداوندکتاب» لقب داده‌بودند. تنها دفعه‌ای‌که «دورنوس» و دخترش ازاین‌جزیره خارج شده بودند وقتی بودکه در یکی از جزایر نزدیك یك‌مرض مسری شایع شده بود و آنهـا برای مبارزه باآن‌به‌جزیرهٔ مذکور رفته بودند. شب‌وروز بدون واهمه از خطر به بیماران کمك کرده بودند. خود «دور نوس» ازاین بیماری بطرزمعجزه‌آسائی مصون‌ماند، ولی مادموازل «دورنوس» مبتـلا شد . باکوشش بسیـار او را از مرگ نجات دادند ، ولی هیچوقت سلامت خود را کاملا باز نیافت . بعد از آن بیماری از درد اسرارآمیزی رنج میبردکه هیچکس ازآن سر درنمیآورد. دور از انظار مردم درکنج جزیره زندانی شده بود . اهالی‌آن نواحی این‌دانشمند منزوی ودخترش را میپرستیدند . در دعائی که پدران و مادران به اطفال خود یاد میدادند اسم «دورنوس» بعد از نام خدا قرار داشت .

ما وارد خانهٔ «دورنوس» شده بودیم ، ولی از غیبت آقای «دورنوس» سر درنمیآوردیم. شاید این مرد از دخول ما به‌خانهٔ خود اطلاع نداشته‌باشد ؟

از راهنما پرسیدم: «آیا قبل‌ازآوردن‌ما به‌این‌خانه رضایت «دورنوس» راجلب‌کرده‌اید ؟»

راهنما باقیافهٔ مبهوت به ما نگاه‌کرد . اگر با او بزبان عبری یا یونانی حرف زده بودم اینقدر تعجب نمیکرد.

دوست من بنوبت خود پرسید: «برای‌آوردن ما باینجااز صاحبخانه اجازه گرفته‌اید؟»

چشمهای مرد شتلندی بیش از پیش گرد شد . مثل اینکه سؤال ما برایش توهین بزرگی بود .

بالحنی خیلی جدی گفت : «فکر میکنید من دیوانه‌ام که برای موضوع بی‌اهمیتی مثل آوردن شما و دوستتان باین خانه مزاحم «آقا» بشوم ؟»

«مقصودتان اینست که‌ما را بدون اجازهٔ صاحبخانه باینجا آورده‌اید» ؟

راهنما مثل اینکه ناراحت بود که چرا مغزهای سبك ما این موضوع ساده را نمیتواند درك کند . نفس عمیقی کشید و گفت : «بله .»

قبل‌از اینکه بتوانیم تعجب خود را ابراز کنیم در باز شد و مرد سالخوردهٔ کوتاه قد و نحیفی که یك روبدوشامبر سیاه و بلند بتن داشت وارد شد . راهنمـا با کمال احترام تعظیمی کرد و در را بست . جای تردید نبود . ما در حضور آقای «دورنوس» بودیم .

۱۴ ـ اطاق تاریك

مرد کوتاه قد به‌تختخواب من نزدیك شد . موی سفید و براق او روی شانه‌هایش ریخته بود . با چشمهای آبی و بی‌نور ما را نگاه کرد . با ادب سر فـرود آورد و با سادگی گفت : «خوش‌آمدید، آقایان. »

از او تشکر کردیم و خواستیم ازاین مزاحمت غیرمنتظره عذرخواهی کنیم. میزبان ما مهلت نداد و خودش عذرخواست :

«فقط یکدقیقه قبل من از حضور شما در این‌خانه مطلع

شدم. اینجا رسم است کـه وقتی من مشغول مطالعه هستم کسی مزاحمم نشود.»

بعد رو بمن کرد و افزود : «خواهش میکنم مراعفو کنید اگر نتوانستم زودتر از این خود و خانه‌ام را در اختیار شما بگذارم . خیلی متأسفم که برای شما حادثه سوئی اتفاق افتاده است . اجازه میدهید پی یك‌طبیب بفرستم ؟ اگر ضروری‌باشد، باوجود بدی هوا و راه دور دکتررا می‌توانیم باینجا بخواهیم.»

آقای «دورنوس» درمکالمه اصطلاحات خیلی قدیم را بکار میبرد. وقتی‌حرف‌میزد انسان‌تصورمیکرد که مشغول تقریر کردن نامه است. درحرکات و چهره‌اش آثار حزن و خستگی احساس میشد . بدون شك او و رنج از دوستان قدیم بودند و یقیناً از مدتهای مدید بوجود یکدیگر عادت کرده بودند. اثر و نشانهٔ دردی قدیم درتمام وجودش احساس میشد. این‌نشانه‌را درپیشانی پهنش، در چشمهای بی‌نورش ، روی لبهای باریکش وگونه‌های رنگ‌پریده وپرچروکش خوب دیدم . با وجود برخورد گرم و مؤدبانـه او، بیش‌از پیش یقین میکـردم کـه مزاحم او شده‌ایم . بنوبت‌خود تذکردادم که چون خودم طبیب هستم میتوانم جراحتم را شخصاً معالجه‌کنم واضافه کردم که من و دوستم لحظه‌ای بیش نیست که ازخودسری وجسارت راهنما مطلع شده‌ایم.

آقای «دورنوس» هم عیناً مثل راهنما مرا با تعجب نگـاه کرد. او هم مقصودم را نمی‌فهمید. بعداز لحظه‌ای فهمید مقصودم چیست، تبسم خفیفی چهره‌اش‌را روشن کرد . دست روی شانهٔ من گذاشت وگفت :«ماآنقدر بمهمان نوازی شتلندی عادت‌داریم که بزحمت تردیدخارجیهارا دراستفاده‌ازآن درك‌می‌کنیم. راهنمای شما قابل ملامت‌نیست، آقا. دراین‌جزیره هرخانه‌ای یك اطاق

مهمانخـانه دارد . وقتی شما در این نواحی مسافرت می‌کـنید می‌توانیدواردخانهٔ من بشوید وهرقدربخواهیدبمانید. اینموضوع طبیعی‌ترین‌چیزهاست. و وقتی‌میخواهیدبروید من تااولین‌مرحلهٔ سفرتان‌شمارابدرقه‌میکنم. تازه کارفوق‌العاده‌ای نکرده‌ام و وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. درسایرجاها رسوم‌قدیم کم‌کم ازمیان‌میرود ولی اینجا این‌رسوم همچنان‌پابرجاست. خواهش‌میکنم اینجا را خانهٔ خود بدانـید و هردستوری برای راحتی‌تان لازم است بمستخدم من بدهید.»

بعد زنگی‌راکه روی میزبود بصدا درآورد . چون متوجه شدکه راهنما از سؤال و عذرخواهی‌های من رنجیده‌خاطر شده ودرگوشه‌ای ایستاده است باو نزدیك شد .

«آندریوز، از خارجی‌ها متوقع نباشیدکه آداب و رسوم مارابفهمند. من وشما طرز تفکریکدیگرراخوب می‌فهمیم وهمین کافیست .»

چهرهٔ راهنما از شعف روشن شد . شاید اگر یك پادشاه بزرگ او را مشمول الطاف خود قرار میداد اینقدر خوشحـال ومفتخر نمیشد. دست میزبان‌خودراگرفت وخواست‌آنرا ببوسد ، ولی آقای «دورنوس» با ملایمت اورا عقب زد و دوستـانه دستی بسرش‌کشید . راهنما ما را نگاه‌کرد ، گوئی بزرگترین نشان افتخار دنیارا دریافت‌کرده‌بود. براثر صدای‌زنگ لحظه‌ای بعد همان مستخدمی که مرا باکمك راهنما تا خانه حمل کرده بود ظاهر شد .

آقای«دورنوس» گفت: «پتر، جعبهٔ دواجات راباین اطاق بیاورید. این‌آقا راکه براثر حادثه بیمـار و مجروح شده است بشمامی‌سپارم. بایدازاو همانطور پرستاری کنیدکه‌اگرمن مریض

بودم ازمن مراقبت میکردید. اگر تصادفاً من و او دریك لحظه زنگ زدیم اول کاراورا انجام میدهید بعد بسراغ من می آئید. لباسهای زیر مثل معمول دراین قفسه هست یا نه ؟.. بسیار خوب! به آشپز دستور بدهید شام برای آقایان تهیه کند و از زیرزمین یك بطر شراب کهنه بیاورید. لااقل امروز میز غذاخوری را در همین اطاق بگذارید. این آقایان میل دارند با هم غذا بخورند. زودبر گردید، ممکن است بخدمت شما احتیاج داشته باشند. بمهمانان من نشان بدهید که در عین اینکه خدمتکار خوبی هستید میتوانید پرستار خوبی هم باشید.»

از این تعریف و تمجید چهرهٔ «پتر» آرام و کم حرف شکفت.

راهنما ومستخدم باتفاق ازاطاق خارج شدند. ما ازموقعیت برای معرفی خود وشرح علت مسافرتمان به شتلند استفاده کردیم. باهمان قیافهٔ خسته ومؤدب بما گوش داد. اما چیزی از زندگی خصوصی وخانوادهٔ ما نپرسید. رسیدن یك کشتی دولتی به جزایر «شتلند» برای او خبر جالب توجهی نبود. آقای «دورنوس» هیچ علاقه وتوجهی بآنچه دردنیا میگذشت نداشت. نسبت بشخصیت های روزکنجکاو نبود. مدت بیست سال مشغولیات شخصی ومطالعاتش جای خالی در زندگیش نگذاشته بود. برای او زندگی مادی ارزش خودرا ازدست داده بود. حتی اگر مرگ روزی بسراغش میآمد اورا مثل یك مهمان عادی می پذیرفت.

پرسید: «میتوانم قبل ازمراجعت به کتابخانه ام کاری برای شما انجام دهم؟»

بعد بدون اینکه منتظر جواب من بشود باتبسمی محزون رو به دوستم کرد و گفت: «آقا، میترسم اقامت دراین خانه برای

شما خسته‌کننده باشد. اگر به‌ماهیگیری علاقه داشته‌باشید وسیلهٔ این سرگرمی مهیاست: دریاچه خیلی ماهی‌دارد ومن یك‌باغبان جوان درخدمت دارم‌که باکمال میل باقایق شمارا بمیان دریاچه خواهد برد.»

دوست من‌که به‌ماهیگیری خیلی علاقه داشت با خوشحالی دعوت اورا پذیرفت. «آقا» قبل‌از خروج ازاطاق دوباره روبمن کرد وگفت: «آقای ژرمن، تاوقتی مجبورهستید دراطاق بمانید «پتر» ازشما پذیرائی‌خواهدکرد. این‌مرد برای‌پرستاری مریض محاسن زیادی دارد: کم‌حرف و درعین‌حال دقیق ودلسوز است. اما برای‌کارهای سبك‌تر مثل‌کتاب خواندن یانامه نوشتن برای شما بااینکه مطمئن نیستم ولی‌گمان میکنم بتوانیم این‌کارها را بعهدهٔ «شخص دیگری» بگذاریم. فعلا، آقا، من میروم تاشما کمی استراحت‌کنید.»

سپس باهمان ملایمتی‌که وارد شده‌بود خارج شد.

ما باحقشناسی از مهمان‌نوازی شتلندی یادکردیم. ازخود میپرسیدیم مقصود میزبان ما از «شخص دیگری» چه بوده است. رسیدن شام جریان افکار مارا تغییرداد. غذاها زیاد متنوع نبود، ولی باکمال دقت وسلیقه تهیه‌شده‌بود وسرویس غذاخوری درعین سادگی بسیار زیبابود. من خیلی‌خسته‌بودم واشتها به‌غذانداشتم. شراب‌کهنه تاحدی اشتهایم را تحریك‌کرد. درحین غذا راجع به‌وضع‌خودمان صحبت میکردیم. برای صبح روزبعد در«لرویك» انتظارمان را میکشیدند.

من قادر به‌حرکت نبودم ولازم بود دوستم تنها به‌کشتی برگردد وآنهارا ازوضع من مطلع‌کند تا نگران نباشند. قرار گذاشتیم پس‌فردای آنشب یك فرستاده جامه‌دان مرا به‌خانهٔ

«دورنوس» بیاورد ودرمراجعت ازحال من برای همراهانم خبر ببرد. بعداز خوردن غذا دوستم برای گردش ازخانه خارج شد. «پتر» جراحت مرا با مهارت پانسمان کرد. سپس درحالیکه روبدشامبر گرمی بتن کرده بودم روی تخت درازکشیدم و سعی کردم بخوابم. برای تجدید قوا یك خواب ضروری بود.

«پتر» قبل‌از خروج از اطاق بطرف پنجره رفت واز من پرسیدکه پرده‌های پنجره را ببندد یاباز بگذارد. چشمهایم کم کم بسته میشد. بااشارهٔ سر باو جواب منفی دادم. مثل این بودکه اگر پنجره‌هارا می‌بستند خودرا عمداً بدست یك‌ناخوشی طولانی تسلیم میکردم. زنگ در دسترسم بود: اگر نور خارج اذیتم میکرد میتوانستم «پتر» را برای بستن پرده‌ها احضارکنم. چند لحظه باچشمهای نیمه‌باز آتشی راکه دربخاری زبانه می‌کشید تماشاکردم. درد جراحتم خفیف‌تر شده‌بود. شعلهٔ آتش درنظرم کم کم کوتاه‌شد وازمیان رفت. خوابم‌برد وتمام دردهاو گرفتاریها بباد فراموشی سپرده‌شد. وقتی بیدارشدم ازاینکه خودرا دراطاق ناشناسی می‌یافتم تعجب کردم. وقتی وقایع روز قبل‌را بیادآوردم تعجبم بیشترشد، زیرا پرده‌های اطاق برخلاف دستور من چنان بسته‌بودکه‌کوچکترین نوری ازخارج بداخل اطاق نفوذنمیکرد و دراطاق تاریکی حکمفرما بود. ازاین عجیب‌تر یك پرده جلو بخاری قرار داشت‌که مانع میشد روشنائی آتش اتاق را روشن کند. بااین وضع نمیتوانستم بدانم شب است یاروز. سررا بطرف دیگر برگرداندم و باوجود تاریکی شبح یك انسان راکه‌کنار تختم ایستاده‌بود تشخیص دادم واز شکل‌آن فهمیدم‌که زن است.

چشمهارا مالیدم ودوباره نگاه‌کردم: بنظرم رسیدم‌که یك تور روی سر زن ناشناس‌قرارداشت‌که تاشانه‌هایش‌را می‌پوشاند.

صورتش بطرف من بود، اما تشخیص خطوط صورت غیرممکن بود. مثل مجسمه بیحرکت ایستاده بود. سفیدی دستهایش روی زمینهٔ سیاه لباسش جلب‌توجه میکرد. بعدازچندلحظه عاقبت شبح دهن بازکرد و گفت: «امیدوارم استراحت حالتان رابهتر کرده باشد، آقای ژرمن.»

صدای آهستهٔ او آهنگ دلنشینی داشت ولحن وطرز ادای کلمات میرساندکه زن تربیت شده وظریفی‌است.

سؤال کردم: «باکی افتخارصحبت‌دارم؟»

جواب داد: «من مادموازل«دورنوس» هستم واگر اجازه بدهید درپرستاری شما به«پتر»کمك‌خواهم کرد.»

پس «شخص دیگر»که میزبانمان گفته‌بود این دختر بود! شجاعت وفداکاری این زن را موقع شیوع مرض مسری که قبلا شنیده‌بودم بیادآوردم. حس کنجکاویم بیش‌ازپیش‌تحریك شده‌بود. ازاو پرسیدم که چرا اتاق تاریك است، واضافه‌کردم: «هنوز شب نشده است،اینطورنیست؟»

جواب داد: «شما فقط دوساعت خوابیدید.مه برطرف شده است وآفتاب درکمال قشنگی‌میدرخشد.»

من دست بطرف زنگ بردم.

«مادموازل «دورنوس» میتوانم «پتر» را احضارکنم؟»

«برای بازکردن پرده‌ها او را احضار میکنید ، آقای ژرمن؟»

«بله، باید اعتراف کنم که خیلی علاقه‌دارم‌آفتاب را ببینم.»

«من «پتر» را الان پیش شما میفرستم.»

بعدآهسته بطرف دررفت. اگر من متوقفش نمیکردم با اینکه بسیار علاقمند بودم درروشنائی اورا ببینم خارج میشد.

گفتم: «خواهش میکنم بمانید. نمیخواهم شما برای چنین کار بی‌اهمیتی بخودتان زحمت بدهید. اگر زنگ بزنم مستخدم میآید.»

بیحرکت برجا ماند. گفت: «وقتی من در یك اتاق هستم «پتر» پرده‌ها را باز نخواهدکرد. بدستور من این پرده‌ها را بسته‌است.»

واقعاً جای تعجب بود! به چه علت «پتر» پردهٔ اتاقهائی راکه مادموازل «دورنوس» درآنها بود می‌بست؟ آیا چشمهای مادموازل «دورنوس» ناراحت ومعیوب بود؟ اگراینطوربود چرا عینك نمیزد؟ اگر عینك داشت من از زیر تور تشخیص میدادم. شاید بخاطراینکه من زود ازخواب بیدارنشوم وباندازهٔ کافی استراحت‌کنم دستور بستن پرده‌هارا داده‌است؟

چون تصورمیکردم مقصود اورا فهمیده‌ام عذرخواهی‌کردم وگفتم: «آدمهای مریض‌همیشه بفکرخودشان هستند. شما بخاطر من دستور داده‌اید پرده‌ها رابیندند.»

دوباره به‌تخت من‌نزدیك‌شد وگفت: «اشتباه می‌کنید، آقای ژرمن. اگر اتاق شمارا تاریك‌کرده‌اند بخاطر شما نیست، بلکه بخاطر منست!»

۱۵

این‌کلمات عجیب از تعجب نفس مرا بندآورد. البته دور از ادب دیدم‌که از مادموازل «دورنوس» بپرسم علت این عمل عجیب چیست... تنهاچاره‌ای‌که داشتم این بودکه منتظر بمانم شاید میزبانم خودش صلاح بداند و راز این موضوع پیچیده را

برمن فاش کند.

چون افکارم را حدس زد، یك صندلی بتخت من نزدیك کرد، روی آن نشست وراز تأثرانگیزی را برمن فاش کرد: «آقای ژرمن، اگرحضور من برای شما مطبوع است باید باین تاریکی که زندگی من درآن غوطه‌وراست عادت کنید. مدتی پیش یك بیماری مسری دراین جزیره شایع شد ومن بدبختانه یکی از قربانیهای آن بودم. وقتی معالجه شدم... نه، «معالجه» بجائی نیست... بهتر است بگوئیم وقتی ازمرگ نجات پیدا کردم، یك ناراحتی عصبی برایم ماندکه تاامروز علم طب از معالجهٔ آن عاجزمانده‌است: پوست بدن من اثر روشنائی‌را تحمل نمیکند. اگر پرده را بازکنم وباین پنجره نگاه کنم بلافاصله در صورتم درد شدیدی احساس میکنم. اگرصورتم را بپوشانم وبادست لخت پرده‌هارا بازکنم همان درد را در دستهایم احساس خواهم کرد. شایدمی‌بینیدکه یك‌تورضخیم وبلند روی سرم‌انداخته‌ام. وقتی از راهروها عبورمیکنم یاوارد اطاق پدرم میشوم صورت وگردن و دستهایم‌را میپوشانم. این‌تور برای محافظت بدنم‌کافی‌است. بحال من دلسوزی نکنید، آقا. من بطوری بزندگی درتاریکی عادت کرده‌ام‌که باندازهٔ کافی برای‌کارهائی‌که وجود بیچاره‌ام میتواند انجام دهد قدرتی درخود می‌بینم. در اتاقهای نیمه‌تاریك میتوانم بخوانم وبنویسم. شما را خوب می‌بینم واگر بمن اجازه بدهید میتوانم وسائل سرگرمی و استراحتتان را فراهم‌کنم. هیچ جای ناامیدی نیست، عمر من دراز نخواهد بود. این نکته را میدانم وخوب احساس میکنم. فقط امیدوارم خداوندآنقدر بمن عمر بدهدکه بتوانم تاآخرین روز حیات پدرم ازاو پرستاری‌کنم. تنهاآرزوی من همین‌است. برای خودم تفریحات وسرگرمیهائی

دارم. پرستاری شما یك سرگرمی تازه برایم خواهدبود. آمدن شما درزندگی‌من واقعهٔ مهمی‌است. اگر مایل‌باشید باکمال‌علاقه برای شماکتاب میخوانم یا نامه‌هاتان را مینویسم وازاین خدمت ناقابل همان اندازه لذت میبرم‌که سایر دخترها از یك لباس نو یایك شب‌نشینی لذت میبرند.

بنظرتان عجیب میرسدکه من با این صداقت پیش‌شما پرده ازافکارم بر میدارم؟ این عادت منست. هرچه فکرمیکنم به‌پدرم و همسایگانمان میگویم. با همه، چه دوستشان داشته باشم و چه نداشته باشم، رفتارم همین است. در مدتی‌که خواب بودید شما را تماشا می‌کردم. در چهره شما خیلی چیزها خواندم، مثل اینکه‌کتابی در مقابلم باز بود. در پیشانی ولبهایتان داغ رنجی بزرگ نمایان است. وجود این اثر غم ورنج در چهره‌ای باین جوانی خیلی عجیب است. فکر میکنم وقتی یکدیگر را بهتر شناختیم باید خیلی چیزها از شما بپرسم فعلا باید سؤالی را که مربوط به وظیفهٔ پرستاری است بکنم: جای بالشهاتان خوبست؟ میل دارید زنگ بزنم«پتر» بیاید وکمی بلندتان‌کند؟ من‌آنقدر قوی نیستم‌که خودم اینکار را بکنم. نمیخواهید؟ میتوانید بدون کمك بلند شوید؟ ... پس صبر کنید... حالا بهتر نشد؟ دو باره بخوابید...»

ملایمت وشیرینی این صدا بطوری‌آشفته‌ام کرده بودکه وقتی ساکت شد احساس بدبختی‌کردم. موقعی‌که سعی می‌کردم در جابجاکردن بالش ها به پرستارکمك‌کنم دستم بادست‌اوتماس پیداکرد. دست او بقدری سردولاغر بودکه براثرتماس‌آن تکانی خوردم. خواستم از نزدیك شدن مادموازل «دورنوس» برای دیدن صورتش استفاده‌کنم، ولی‌کوششم بی‌حاصل بود: تاریکی

اتاق مانع شد.

مثل اینکه بکنجکاوی من پی برده بود. هیچ چیز ازنظر او پنهان نمی‌ماند. ازآنچه گفت این‌نکته را خوب دانستم، با آرامش‌گفت: «سعی کردیدمرا ببینید. امیدوارم تماس دست من شما را ازپافشاری در این راه منصرف‌کرده باشد! بر اثراین تماس دست من تکان‌خوردید.»

درمقابل این صداقت وشجاعت کلام‌نمیتوانستم صادق‌نباشم. از میزبانم خواهش‌کردم مرا ببخشد.

بر گشت. آهسته بطرف صندلی‌رفت‌وروی‌آن‌نشست. گفت: «اگربخواهیم‌دوست‌باشیم‌بایداول‌یکدیگرراخوب بشناسیم. آقای ژرمن، تصور نکنیدکه من یك زن زیبای نامرئی هستم. قبل از بیماریم فقط به رنگ‌و رویم می‌بالیدم... و دیگرآن‌رنگ وجود ندارد! امروز دیگر جز خرابه‌هائی ازآنچه روزی طراوت یك دختر جوان نامیده می‌شد چیزی باقی نمانده است...»

ساکت شد. از صدایش فهمیدم‌که باچه رنجی این‌کلمات را ادا می‌کند. پس از چند لحظه برنفس خود غلبه‌کرد و ادامه داد: من اینرا نمی‌گویم که خاطر شما را آزرده سازم، بلکه برای این است‌که شما را با تاریکی‌که مانع جاویدان میان ماست آشتی بدهم. البته این وضع عجیب است ولی باید باآن بسازید. اگرمایلید وجود مرا بعنوان یك وسیلهٔ فرار از تنهائی‌در مدت اقامت اجباری خود قبول‌کنید. پرستاری دارید‌که جز یك صدا برای حرف زدن با شما ویك دست برای کمك بشما چیزی نیست. اما در بارهٔ خودم زیادحرف زدم.»

از جا برخاست و پرسید: «برای سرگرم شدن‌شما چه می‌توانم‌بکنم؟... باید خبرتان‌کنم که‌من‌ذوق‌وسلیقه عجیبی دارم.

آیا شما هم مثل اغلب مردها هستید؟ از گربه بدتان می‌آید؟»

با اینکه سؤال غیر مترقبه‌وعجیبی بود توانستم باکمال صداقت جواب بدهم که‌لااقل‌دراین زمینه به‌همجنسان خودشباهتی ندارم و افزودم : «بنظر من گربه موجودی است که هیچ جا مخصوصاً در انگلستان او را خوب نشناخته‌اند. البته زنها این حیوان را موجود با محبتی می‌دانند، ولی مردها با او چنان رفتاری می‌کنند که گوئی دشمن طبیعی نوع بشر است. گربه‌ها را از خانه بیرون می‌کنند و وقتی یکی ازآنها را در خیابان می‌بینند سگ خود را ول می‌کنند...

«آنها را متهم می‌کنند که فقط در فکرراحتی وآسایش خودشان هستند، مثل اینکه حیوانات بیچاره دردنیا حق ندارند بفکر خودشان باشند!»

این عقیده قدر مرا پیش مادموازل «دورنوس» بالا برد. از خوشحالی فریاد زد: «بهرحال یك‌چیر مشترك داریم! حالا باید شما را سرگرم‌کنم منتظر یك صحنهٔ عجیب باشید.»

تور را روی صورت خودانداخت. در را بازکرد وزنگ را بصدا درآورد. «پتر» وارد شد. مادموازل «دورنوس» دستور داد پردهٔ جلوآتش را بردارند.

مستخدم پرده را برداشت. نور خیره کننده آتش اتاق را روشن‌کرد.

« حالا در اطاق گربه ها را باز کنید و چنگ مرا بیاورید .»

وقتی مستخدم از اطاق خارج شد، اضافه‌کرد: منتظر نباشید موسیقی هنرمندی رابشنوید یاازآن نوع چنگ که معمولا درکنسرت‌ها می‌بینید ببینید، آقای ژرمن...من فقط چندآهنگ

اسکاتلندی رامی‌دانم وچنگ من خیلی‌قدیمی‌است. البته سیمهایش را عوض کرده‌ام. این چنگ چند سال عمردارد.»

بعد پشت آتش‌بخاری نشست. سوتی از جیب خود درآورد وسوت کشید. لحظه‌ای بعد شش سایهٔ کوچك وارد شدند وصندلی صاحب خود را احاطه کردند.

«پتر» موقع خروج از اطاق درراپشت سر خود بست. مادموازل «دورنوس» آلت موسیقی را برداشت و تور صورتش را بالا زد:

«فکر می‌کنم روشنائی آنقدر هست که بتوانید شاگردان مرا ببینید. روشنائی آتش زیاد اذیتم نمی‌کند وناراحتی آن برایم قابل تحمل است.»

آهسته شروع بنواختن چنگ کهنه کرد. دراولین لحظات صدای آن بگوشم نامطبوع آمد. باآهنگ آهسته چنگ که شبیه‌یك سرود مذهبی بود گربه‌ها بدنبال یکدیگر دور صاحبشان براه افتادند، وقتی آهنگ عوض شد دو بدو قرار گرفتند و بدو دسته تقسیم‌شدند، هردسته‌دریك‌جهت رفتند. آهنگ تندترشد. گربه‌های کوچك‌باهمان وزن قدمها راتندتر کردند. این رقص گربه‌هادر روشنائی قرمز آتش نمایشی غیر قابل توصیف بود. من حتی در خواب چنین صحنه اسرار آمیزی‌ندیده بودم!

آهنگ تندتر شد وگربه‌ها شروع به جست‌وخیز کردند. یکی ازآنها روی پایهٔ چنگ پرید، دوتای دیگر روی شانه‌های نوازنده جاگرفتند. گربه‌ای‌که ازهمه کوچکتر بود روی سر مادموازل «دورنوس» جاگرفت. همه مثل‌مجسمه بی‌حرکت برجا ماندند. فقط دست نوازنده حرکت می‌کرد. هیچ صدائی جز نوای موسیقی شنیده نمی‌شد. ناگهان آهنگ عوض شد. گربه‌ها پائین

پریدند ودریك چشم بهمزدن بهوضع اول خود دورصندلی قرار گرفتند .

«من خیلی زود خسته می‌شوم ! ... گربه هایم بقیهٔ نمایششان را برای فردامی گذارند.»

مادموازل «دورنوس» بلندشد.چنگ راکناردیوار گذاشت وبه تختخواب من نزدیك شد.

«من حالاشما را تنهامی گذارم تا از زیبائی غروب آفتاب لذت ببرید. از موقع شام تا صبحانه از خدمت شما معذورم. مجبورم روی تختخوابم درازبکشم. لازم است که هرچه بیشتر میتوانم بخوابم. اینطورکه می گویند فقط استراحت‌های طولانی می‌تواند عمر مرا دراز ترکند. گربه های من باعث تعجبتان شده‌اند؟ بیادداشته باشیدکه من تفریح زیادی ندارم! این گربه ها مثل سگ مطیع هستند. ولی منهم صبر و حوصله زیادی ازخودم نشان داده‌ام. حالا اوامر مرا خوب می‌فهمند و چیزهای تازه راهم‌زود یاد میگیرند. اگر داستان زن نامرئی و گربه های تربیت شده را برای دوستتان بگوئید بشما خواهد خندید! فردانوبت شماست که مرا سرگرم کنید. میل دارم راجع بخودتان برایم حرف بزنید وبگوئیدکه چه‌چیزی موجب شد به جزایر«شتلند» مسافرت کنید. بمرور ووقتی یکدیگر راشناختیم و اعتماد بمن پیداکردید شاید ماجرای غم بزرگی راکه آثارش را درصورتتان خواندم برایم حکایت کنید. هنوزکنجکاوی زنانه در من نمرده است ووقتی باشخصی برخوردکنم که مورد توجهم واقع شود میل دارم همه چیزاورا بدانم. خدا حافظ، تا فردا. امیدوارم خوب بخوابیدوخوابهای قشنگ ببینید... بیائید برویم گربه‌های قشنگم... بیائید، بچه‌های من... وقت رفتن است.»

بعد تور را روی صورتش انداخت و براه افتاد، آهسته از اتاق خارج شد وگربه‌هایش هم بدنبالش رفتند.

بلافاصله بعد از خروج او «پتر» واردشد وپرده‌ها راکاملا بازکرد. ازپنجره آفتاب بدرون اطاق تابید. در همین موقع دوستم که عجله داشت فتوحات خود را در صید ماهی برای من شرح بدهد وارد شد. میان آنچه دراین موقع می‌دیدم ومی‌شنیدم با آنچه چند دقیقه قبل دیده وشنیده بودم چنان تضادی وجود داشت که فکر کردم شاید شبح زن روبسته و رقص گربه‌ها زائیده یك رؤیای عجیب بوده است. بهمین جهت از دوستم پرسیدم موقع مراجعتش به‌خانه مرا درخواب دیده است یا در بیداری.

هواکم کم تاریك شد و شب سیاه ازپنجرهٔ بزرگ بدرون آمد. آقای دورنوس به احوالپرسی من آمد. مثل اینکه حواسش پیش کتابهایش بود چون خیلی گیج و دور ازما حرف زد و به جوابهای ما گوش نداد... فقط وقتی‌مهربانی دخترش را تمجید وتحسین کردم برقی درچشمهای بی نورش درخشید. سر را بلند کرد. صدای خسته ومحزونش قوت تازه‌ای یافت:

«از قبول خدمات او امتناع نکنید، آقا. انجام کارهائی که مورد علاقه‌اش باشد عمرش را طولانی میکند... و زندگی او زندگی منست. این دختر فقط دختر من نیست، خیلی بیشتر از اینست: فرشتهٔ نگهبان خانه است. هرجا میرود گوشه‌ای ازبهشت را با خود میبرد . آقا، اگر دعا میخوانید، بعد از دعا از خدا بخواهیدکه اورا برای من بازکمی زنده بگذارد...»

سپس آه‌عمیقی کشید، سر بزیر انداخت... ومراتنها گذاشت. «پتر» یك میز کوچك پهلوی تختخواب من گذاشت و گفت: «آقا، من در اتاق مجاور میخوابم . اگر احتیاج بمن داشته باشید

میتوانید زنگ بزنید.»

همسفرم با بی‌خیالی جوانی در تختخواب دیگر بخواب خوش فرو رفته بود. تمام خانه را سکوتی مطلق گرفته بود. از خارج صدای وزش باد شنیده میشد.

باین ترتیب اولین روز اقامت من درخانهٔ یکی از اهالی مهمان‌نواز جزایر «شتلند» بپایان رسید.

۱۶

«آقای ژرمن بشما تبریك میگویم. درهنرنقاشی باکلمات خیلی‌قوی‌هستید. با توصیفی که کردید یك‌تصویر روشن وزنده از ازخانم «وان براند» در ذهن من حاضرشده است.»

«از تصویر او خوشتان میآید، مادموازل دورنوس؟»

«اجازه میدهید باهمان صداقت همیشگی‌حرف بزنم؟»

«البته!»

«بسیارخوب! دراینصورت باید بشما بگویم که ازخانم «وان‌براند» هیچ خوشم نمیآید!»

تازه ده روز ازآشنائی ما گذشته بود وبمرحلهٔ درد دل و افشای‌اسرار خصوصی رسیده بودیم... چطور پرستار من‌وادارم کرده بود رازی‌راکه در دنیا فقط مادرم میدانست براوفاش کنم؟ بیادم میآید که خیلی‌زود بایکدیگر دوست شدیم... اما نمی‌فهمم چطور مادموازل «دورنوس» موفق‌شد بر رازداری طبیعی وعادی من غلبه کند. یقیناً با تأثیر ونفوذ نگاهش نبود. هردفعه که میزبانم وارد اطاق من میشد تور ضخیم و سیاه، چهره‌اش را از نظرم پنهان کرده بود؛ پرده‌ها را بسته بودند و یك پرده جلو

آتش قرارداشت... بطور خیلی مبهم طرح صورتش را میدیدم و جز این هیچ نمیدیدم.

راز نفوذ او بدون شك در حرکات و رفتار ساده و دوستانه‌اش بود . پدرش بمن گفته بود که : «او هرجا میرود گوشه‌ای از بهشت را با خود میبرد.» منهم بنوبت خود میتوانم بگویم که درشخص او اثری چون مغناطیس وجود داشت که مرا بشدت تحت تأثیر قرارمیداد ومثل یك سگ مطیع و فرمانبردارم میکرد. ماجرای عشقی طفولیتم را بتفصیل و باتمام جزئیات برای اوحکایت کردم، حتی از وجود پرچم سبز کوچکی که «ماری» برایم خامه دوزی کرده بود آگاه شد. پیش‌بینی‌های «خانم درمدی» ، نجات خانم وان براند از مرگ، ظهور این زن در ویلا، برخوردهای ادیمبورك ولندن و جدائی دلخراش نهائی همه را دانست...

تمام جزئیات وتمام رنج‌های خودرا بدون پروا برای او نقل کردم. کنار تختخوابم نشست و درمقابل آنچه برایش حکایت کرده بودم بعنوان نتیجهٔ داستان گفت: «من ازمادام «وان‌براند» هیچ خوشم نمیآید!»

«چرا؟»

«برای اینکه شما نمیتوانید جز «ماری» کسی را دوست داشته باشید.»

«ولی من‌ماری‌رااز سن‌سیزده سالگی ازدست داده‌ام!»

«حوصله داشته باشید!... اورا دوباره خواهید دید.ماری صبر وحوصله‌دارد.... انتظار شمارا میکشد. وقتی او را دوباره پیداکنید ازاینکه به خانم «وان‌براند» عشق ورزیده‌اید شرمنده خواهیدشد... آنوقت جدائی خودرا ازاین زن فرخنده‌ترین

واقعهٔ زندگیتان محسوب خواهید کرد. شاید من تاآنموقع زنده نباشم که نتیجهٔ این پیش‌بینی را بدانم ... اما خودتان خواهید فهمید که من حق داشتم.»

این اعتقاد که من «ماری» را دوباره خواهم دید بر هیچ پایهٔ محکمی استوار نبود و برای من ناراحت کننده و درعین‌حال مضحك بود.

«شما مثل «خانم‌درمدی» فکرمیکنید. شما هم تصورمیکنید که سرنوشت ما باهم پیوند دارد. خیال میکنید که مدت جدائی هرقدر باشد وهراتفاقی بیفتد ازدواج ما فقط بتأخیر افتاده است؟»

«کاملااطمینان واعتقاد دارم.»

«البته هیچ‌دلیلی ندارید...جزاینکه شما... ازفکرازدواج من با خانم «وان براند» خوشتان نمیآید.»

دختر واقعی حوا چون میدانست حق با منست موضوع صحبت‌را عوض کرد. پرسید: «چرا اوراخانم «وان‌براند»مینامید؟ این زن همان اسم کوچك معشوقهٔ اولین عشقتان را دارد. اگر اینقدر دوستش دارید چرا اورا «ماری» نمینامید؟»

جرأت نداشتم علت واقعی رابگویم... بنظرم گفتن این نکته برای یك مرد ناشایسته بود. درمقابل تردید من پافشاری کرد و وادارم ساخت که باخفت اعتراف کنم وبگویم: «مردی که مارا ازیکدیگر جداکرده است اورا «ماری» صدا میکرد. من آنچنان ازاین مرد نفرت دارم که این اسم‌هم برای همیشه در نظرم منفور شده‌است. اسم ماری وقتی برلبهای آلودهٔ این‌مرد گذشت برای من لطف و زیبائیش را از دست داد..»

منتظربودم همصحبتم بمن بخندد ولی نخندید... مادموازل «دورنوس» در تاریکی مرا نگاه میکرد. ناگهان سربلند کرد:

«باچه عشقی‌این زن را دوست داشته‌اید، آقای ژرمن!... آیا هنوز هم اتفاق می‌افتدکه گاهی اورا بخواب ببینید؟»

«دیگرهیچوقت اتفاق‌نیفتاده است.»

«خیال‌میکنید روزی دوباره برشما ظاهرشود؟»

«شاید... اگر احتیاج به‌کمك داشته باشد و ... جز من کسی را نداشته باشدکه به‌او متوسل شود.»

««ماری» کوچك هیچوقت برشما ظاهرشده بود؟»

«هیچوقت!»

«اما همانطورکه «خانم درمدی» پیش‌بینی کرده بود چند بار اورا... بخواب دیدید؟»

«بله.. وقتی‌هنوز پسر بچه‌ای بیش‌نبودم.»

«بعد دیگر «ماری» را ندیدید وخانم «وان براند» شروع به‌آمد و رفت در رؤیاهای شماکرد؟ ... بیچاره خانم درمدی! هیچ بفکرش نمیرسیدکه ممکن است پیش‌بینی‌های او بوسیلهٔ زن دیگری عملی شود.»

اگرمادموازل «دورنوس» در راه تحقیق و استنطاق کمی جلوتر میرفت... اگرباسؤالی‌که بعداً کرد مرا دوباره باشتباهی نمی‌انداخت، خواه ناخواه فکری راکه در مغزش پیداشده بود به ذهن من تلقین میکرد. یعنی‌باین موضوع میرسیدم‌که «ماری» عشق اول من و خانم براندشخص واحدی هستند

سؤال بعدی او این بود: «ماری را چطور تصور میکنید؟ وقتی‌بیاد اومی‌افتید منتظرید چه نوع زنی ببینید؟»

نتوانستم از خنده خود جلوگیری‌کنم.

«بعد ازاین زمان دراز چطور میتوانم جواب بدهم؟»

«سعی‌کنید.»

PersianPDF.com

درخیال خود تصویر بچهٔ ظریف ونحیفی راکه در گذشته شناخته بودم دیدم. از روی نقش او زن جـوانی ساختم و برای مصاحبم توصیف کردم... این تصویر درست نقطه مقـابل خـانم «وان بـراند» بود! توصیف من ظن یکی بودن آن دو راکـه یك لحظه درذهن مادموازل «دورنوس» بوجودآمده بوداز میان برد. هردو ازسلامت وقوت و زیبائی که گذشت زمان وشرایط زندگی درماری کوچـك طفولیتم بوجود آورده بود غافل بودیم. بهمین علت کاملا وبدون اراده هردو باشتباه افتادیم

یکبار دیگر من از نزدیك واقعیت ردشده بودم.

دخترجوان گفت: «من تصویر ماری را به تصویر خـانم «وان براند» خیلی ترجیح میدهم. تصویر «ماری» به نمونهٔ زنی که بنظرمن واقعاً میتواند جذاب و دلربا باشد شبیه است. نمی‌توانم بفهمم چطور شما براثر از دست دادن خـانم «وان‌براند» احساس درد و رنج میکنید. من زنهای لاغر را می‌پسندم! نمی‌توانید بدانید چقدر «ماری» کوچـك را دوست دارم! میل دارم بیش ازاین راجع به‌آن بدانم. بگوئید ببینم‌آن پرچم کوچکی که این دختر بیچاره برای شما دوخته بود کجاست؟ ممکن‌است آنرا بمن نشان‌بدهید؟»

تصورمیکرد من‌آنراهمراه دارم‌کمی ناراحت شدم. گفتم: «متأسفم‌که نمیتوانم خواهشتان راانجام دهم. پرچم‌کوچك‌سبزدر کشو میزتحریرم در «پرتشایر» است.»

«این پرچم را همراه ندارید؟ هدیهٔ اورا گوشهٔ یك کشو می‌اندازید؟ ... آقای ژرمن! بیچاره مـاری را سخت فراموش کرده‌اید! من اگر جای شما بودم ترجیح میدادم بمیرم و تنهـا یادگار عشق اولم رااز خود جدانکنم!»

با چنان هیجان و حـرارتی حرف میزد کـه من احساس آشفتگی کردم. گفتم: «مادموازل «دورنوس»عزیز، بشما اطمینان میدهم که پرچم سبز راگم نکرده‌ام!»

«امیـدوارم همینطور باشد... باگم کردن آن آخـرین یادگار ماری را از دست میدهید... واگر قلب من اشتباه نکند خیلی‌چیزهای دیگر رااز دست خواهید داد...»

«قلب شما چه می‌گوید؟»

«اگر بگویم مسخره‌ام می‌کنید. می‌ترسم آنچه درچهرهٔ شما هنگام خوابتان خواندم غلط باشد.. می‌ترسم مرد سنگدلی باشید.»

« دربارهٔ من خیلی سخت قضاوت می‌کنید ! خواهش می‌کنم بسؤالم با همان صداقت همیشگی جواب بدهید! اگر پرچم ماری راگم‌کنم چه‌چیزی را ازدست خواهم داد؟»

«تنها امیدباز یافتن وازدواج با اورا از دست‌خواهیدداد. شب گذشته من در تختخوابم دربارهٔ داستان قشنگ عشق شمادر کنارهٔ یك دریاچه زیرآفتاب درخشـان فکر می‌کـردم. هرقـدر بیشترفکر می‌کردم بیشترمعتقد می‌شدم که پرچم سبز این دختر بیچاره باید دراتحادآیندهٔ شما تأثیرزیادی داشته باشد.خوشبختی شما بسته بـاین طلسم‌کوچك است ! نمی‌توانم بـرای شما شرح بدهم که این اعتقاد من ازکجا می‌آید. فکرمی‌کنم اینهم جزئی از عجایب وجود منست. یك نمونه ازاین عجایب راکه رقصاندن گربه‌ها با صدای چنگ بود دیدید. اگر من یك دوست‌قدیم‌شما بودم راحتتان نمی‌گذاشتم. آنقدر خواهش والتماس وحتی تهدید می‌کردم تابمن قول بدهیدکه هدیهٔماری را مثل تصویر مادرتان همیشه همراه داشته باشید. وقتی این پرچم سبز همراه شماباشد

نفوذکسی که آنرا تقدیم کرده است شما را همراهی خواهدکرد وعشقش بارشته‌های گذشته شما را زنجیر خواهدکرد. بعدازسال‌ها جدائی یکدیگر را دوباره پیدا خواهیدکرد...»

فکر زیبا وشاعرانه‌ای بود. لحن جدی پرستارم بسیار مؤثر بود. حتی اگرآدم سخت‌تر وخشك تری بود نمی توانستم از تأثیرکلمات اومصون بمانم. ازمسامحهٔ خود خجل شدم. جواب دادم: «بمحض مراجعت به«پرتشایر»پرچم راازکشو بیرون می‌آورم ودرآینده باکمال دقت‌آن را مواظبت خواهم کرد »

مادموازل«دورنوس» گفت: «بیش ازاین ازشما توقع دارم. اگر نمی‌توانید آنرا درجیب بگذارید لااقل باید قول بدهیدکه هرجا می‌روید همراهتان باشد. وقتی اثاثیهٔ شما را اینجاآوردند خیلی نگران بودیدکه مبادا به‌یکی ازجامه دانهایتان صدمه‌ای وارد شده باشد. دراین جامه‌دان‌اشیاء قیمتی گذاشته‌اید؟»

«پولم در این جامه دانست ، بعلاوه نامهٔ مادرم وبعضی یادگارهای‌خانوادگی را درآن جا داده‌ام واگرگم می‌شدخیلی ناراحت می‌شدم ازاین گذشته این‌جامه‌دان را خیلی دوست‌دارم: مصاحب با وفای مسافرتهای منست واز سالها پیش هرجا رفته‌ام آنرا باخودم برده‌ام.»

دخترجوان ازجا برخاست وبه‌صندلی من نزدیك شد و گفت: «من مایلم‌که پرچم‌کوچك «ماری»هم مصاحب سفرهای‌شما باشد، با حقشناسی از خدماتی که من توانستم بشما بکنم حرف زدید؛ درعوض، حتی اگر این خواهش مرا هوس خرافاتی یك زن خیالباف ومنزوی تلقی می‌کنید، بمن قول بدهیدکه پرچم سبزمیان سایراشیاء قیمتی این جامه‌دان جا خواهدگرفت.»

لازم نیست بگویم‌که این‌قول را صمیمانه باودادم، میزبانم

برای اولین بار ازآنموقعی‌که او را می شناختم دست لاغرش را روی دستم گذاشت ولحظه‌ای آنرا فشرد.

برای ابراز حقشناسی وتشکر خود نسبت باو دستش را به‌لبهایم بردم. تکانی خورد... بدنش به‌لرزه افتاد... وناگهان بدون ادای‌کلمه‌ای‌از اتاق خارج شد. چه احساسی‌دردل‌مادموازل «دورنوس» بوجود آورده بودم؟ آیا باوتوهین کرده یا موجب رنج وغمش شده‌بودم؟ شاید بدون‌اینکه بخواهم وبدانم احساسات عمیق وخفته‌ای راکه تصمیم داشت‌دردل خود تاآخر عمرمدفون کند بیدارکرده بودم؟راجع به‌اقامت‌خوددراین‌خانه فکرکردم، به‌امید یافتن توضیحی برای این فرار ناگهانی او از اتاق به تجزیه و تحلیل افکار و احساسات خود پرداختم. مادموازل «دورنوس» چه‌تأثیری درمن‌کرده بود؟

این‌زن‌درافکارمن جای همه راگرفته بود. درمدت‌ده روز قلب مرا تصرف‌کرده بود، کاری‌که زن دیگری هیچوقت نمی‌توانست بکند. بایدباکمال شرمندگی‌اعتراف‌کنم‌که در این‌مدت تقریباً هیچوقت بیاد مادرم نبودم .حتی نقش خانم «وان براند» جزآن اوقاتی‌که ازاوصحبت می‌کردیم، درذهنم محو شده‌بود.

همهٔ دوستانم‌که در«لرویك» انتظارم را می‌کشیدندبدیدنم آمدند.

حتی خود «سرجیمز» بملاقاتم‌آمد. هربار عزیمت‌دوستان خوشحالم می‌کرد، زیرا با رفتن‌آنها پرستارم می‌توانست باتاقم برگردد.

قرار بود دوروز دیگرکشتی لنگر بردارد. هنوز مچ‌دستم وقتی می‌خواستم ازآن‌استفاده‌کنم دردمیگرفت. درعوض جراحتم التیام یافته بود. وضع مزاجیم اجازه می‌دادکه سفر تا «لرویك»

را تحمل کنم، البته بشرط اینکه این راه را دردومرحله طی‌می‌کردم. با وجود این، مسئله حرکتم را درپردهٔ ابهام باقی می‌گذاشتم. به‌میزبانم می‌گفتم که مطمئن نیستم این مدت‌استراحت برای بهبود حالم کافی باشد. درواقع ازفکر رفتن‌ازآن خانهٔ پر محبت سخت ناراحت می‌شدم.

نفوذ مرموزی که مادموازل «دورنوس» درمن داشت چه بود؟ چه احساسی دردل من بیدارکرده‌بود؟ آیا عشق بود؟ نه... عشق نبود. جائی‌که یکروز «ماری» درقلبم داشت وسپس‌خانم «وان‌براند» اشغال‌کرده بودآن جائی نبودکه مادموازل «دورنوس» گرفته بود. چطور می‌توانستم عاشق (بمعنای واقعی کلمه) زنی باشم‌که هرگز چهره‌اش را ندیده بودم... زیبائی رابرای همیشه ازدست داده بود... ورشته زندگیش‌آن چنان باریك و فرسوده بودکه کمترین حادثه‌ای می‌توانست آنرا قطع‌کند؟

پس این احساس عجیبی که‌نسبت به‌اوداشتم چه بود؟ نمی‌توانم آنرا توصیف کنم. فقط می‌دانم‌که بسیار عمیق بود. من‌در اوچه اثری گذاشته بودم؟ وقتی لبهایم بادست اوتماس پیداکرده بودبه‌کدام نقطهٔ حساس روح او ضربه زده بودم؟ چون جوابی بسؤالات خود نیافتم ازجستجو منصرف‌شدم. دربارهٔسلامت ازدست رفته و زندگی محزون او در تاریکی و انزوا فکرکردم. راجع به‌گنج گرانبهای قلب وروحش اندیشیدم. بخودگفتم‌که باید راز اورا محترم بدارم ودیگر هیچوقت با رفتار وکلماتم آشفته‌اش نسازم. برای من قلبش‌مثل صورتش بایددرپرده بماند! با صبر وحوصله انتظار مراجعت میزبانم راکشیدم. بخود می‌گفتم‌که قبل از رسیدن شب یکبار دیگر اورا خواهم دید.

پست جنوب صبح روز بعدمی‌رفت. لازم بودکه نامهٔمامان

را تا شب بنویسم. مچ دست آسیب دیده‌ام بمن اجازه نوشتن نمی‌داد ومعمولا نامه‌هایم را مادموازل «دورنوس» می‌نوشت. می‌دانست که من باید جواب نامهٔ مادرم را بنویسم و بامید کمك او هستم. بخود می‌گفتم که یقیناً خواهد آمد. او زنی نیست که از انجام وظایفش هرقدر بی اهمیت باشد غفلت کند. ساعتها گذشت، خورشید غروب می‌کرد وهنوز از اوخبری نشده بود!

دلم خواست به باغ بروم واز هوای دلپذیر غروب استفاده کنم. «پتر» را ازتصمیم خود مطلع کردم که اگر خانمش ازحال من جویا شد بداندکجا هستم.

درنظر یك انگلیسی پارك تقریباً وحشی بود. جزیره در طول ساحل گسترده شده بود. یکطرف منظرهٔ زیبای دریاچه وطرف دیگر بلندیهای جزیره بچشم می‌خورد.

درحال قدم‌زدن تصمیم گرفتم مضمون نامه‌ای راکه می‌خواستم به‌پرستار مهربانم تقریر کنم درذهن آماده سازم. باتعجب دریافتم که مقدورم نبود افکارخود را در نقطه‌ای که می‌خواستم متمرکز کنم. هرقدر می‌کوشیدم دربارهٔ مادرم فکر کنم بازافکارم برمی‌گشت. اما بکدام‌طرف برمی‌گشت؟ بطرف‌مادموازل«دورنوس» بهیچوجه! بطرف‌عزیمت آینده‌ام؟ نه!.. تضادغیر قابل فهمی بود. بمحض اینکه از اتاق تاریك خارج شده بودم اندیشه‌ای که از مدتها پیش از ذهنم فراری بودبازبرمغزم تاخته بود: فکر خانم وان‌براند!

علیرغم اراده‌ام، حافظه‌ام خاطرهٔ آخرین ملاقاتمان را زنده‌کرده بود. محبوبه‌ام را در خیال دوباره دیدم وصدایش را شنیدم. دوباره لذت آخرین بوسه در مذاقم تجدید شد. درد و رنج جدائی را دوباره بسختی احساس کردم. بیاد ماهها جدائی

اشکهای سوزان بر گونه‌هایم غلتید و با آنکه کسی شاهد این ضعف من نبود خجل شدم. زن بیچاره دراین مدت دراز چه زجرها و رنجها که نکشیده بود! صدها میل فاصله ما را ازیکدیگر جدامی‌کرد و با وجود این اورا آنچنان نزدیك بخود احساس می‌کردم که گوئی درباغ درکنارم راه می‌رفت.

این آشفتگی روحی با پدیدهٔ عجیبی توأم شده بود. لرزش غریب ومرموزی سراپایم را تکان می‌داد. راه می‌رفتم ولی زمین را زیر پای خود احساس نمی‌کردم. بدون اینکه به‌آنچه می‌دیدم شاعر باشم اطراف خودرانگاه میکردم. دست‌هایم یخ کرده بود... سرم گوئی درآتش می‌سوخت ودردی احساس نمی‌کردم. مثل اینکه فضای اطرافم از برق اشباع شده بود. آسمان روشن وآرام را نگاه کردم و اثری از نزدیك شدن طوفان ندیدم. ایستادم. دگمه‌های پالتو را بستم وبخود گفتم شاید سرما خورده باشم یا شاید میخواهم مریض بشوم.

خورشید بکلی ازنظرپنهان شد. نور خاکستری شفق‌روی آبهای سیاه دریاچه‌می‌لرزید. راه خانه را پیش گرفتم.. خاطره خانم وان براند ترکم نکرد!

درمدت غیبت من آتش ملایم در بخاری سوخته بود. لای یکی ازپرده‌ها کمی باز شده بودوروز محتضر آخرین اشعهٔ رنگ رفته خود را بداخل اتاق انداخته بود. درگوشهٔ تاریك اتاق مادموازل «دورنوس»را دیدم نشسته وحجاب برچهره انداخته بود. جعبهٔ وسائل تحریر را روی زانو داشت وانتظار مرا می‌کشید.

عذرخواهی کردم ومتذکر شدم که به «پتر» گفته بودم که بباغ میروم.

باملایمت حرفم راقطع کرد و گفت: «گناه از «پتر» نیست.

من ازاوخواستم که مزاحم گردش شما نشود . گـردش مطبوعی کردید ؟»

باآرامش حرف میزد ولی صدایش ضعیف تر ومحزون تر از همیشه بود . سرش را بجـای اینکه مثل همیشه بطـرف من بگرداند روی جعبهٔ تحریرخم کرده بود. لرزش مرموزی که در باغ عارضم شده بود دوباره شروع شد. یك صندلـی کنار بخاری گذاشتم ونشستم تا خود راگرم کنم . بافـاصلهٔ نسبتاً زیادی از یکدیگر قرارداشتیم . جزنیمرخ اوچیزی نمیدیـدم . پس‌ازچند لحظه سکوت گفتم: «خیال میکنم کناردریاچه زیاد ماندم . براثر هوای مرطوب شب بدنم یخ کرده است .»

«میخواهید کمی هیزم روی آتش بگذارنـد؟ میل دارید که کمی مشروب گرم بخورید ؟ »

«نه، متشکرم.همین گرمای آتش کافی‌است. می‌بینم که برای نوشتن نامهٔ من حاضرهستید . »

«بله، قلم من منتظر شماست . »

این‌سردی غیرعادی که بین‌ماحکمفرما شده بود تصورمیکنم برای اوهم طاقت فرسا بود . هردو بابی‌صبری منتظر بودیم که بوسیله‌ای این برودت را برطرف کنیم . درهرحال ، امـلاء نامه موقتاً افکار مارا متوجه‌مسائل‌دیگری میکرد . من آخرین کوشش خودراکردم تاافکارم را روی موضوع نامه متمرکـزسازم، ولی نتیجه نگرفتم . مثل اینکه قـوای دماغیم فلج شده بـود . بدون اینکه بتوانم دهن بازکنم کنارآتش بیحرکت برجا مانده بودم . مادموازل «دورنوس» هم ساکت وآرام انتظار میکشید !

۱۸ ـ دعوت دوباره

دقایق طولانی همچنان درسکوت گذشت. سپس مادموازل «دورنوس» سعی کردمرا ازبهت وخاموشی بیرون بکشد . پرسید: «تصمیم دارید باکشتی«سرجیمز» به اسکاتلند برگردید؟»

«جدائی از دوستان «شتلند» برایم‌آسان نیست . »

سررا بیشترخم کردوباصدائی لرزان گفت: «بفکرمادرتان باشید، آقای ژرمن . قبل از هر چیز باید بیاد او باشید . غیبت طولانی شما برای مادرتان خیلی سخت بوده‌است. یقیناً ازدوری شما رنج‌میبرد . »

«ولی درنامه‌هایش‌ازرنج دوری من چیزی نمی‌نویسد . »

« فراموش میکنیدکه بمن اجازه می‌دادیدآنرا بخوانم . من‌درهرسطرنامه‌های اونگرانی ورنج فراوانی احساس‌میکنم . خون میخورد و خاموش است . باید باخبر مـراجعتتان او را خوشحال وخوشبخت کنید. مخصوصاً باید باوبنویسیدکه ازبیماری عشق خانم وان براند نجات یافته‌ایـد ... اجـازه میدهید این نکات را ازجـانب شما بنویسم ؟»

ناگاه متوجه شدم‌که دیگر میل نـدارم میزبانـم از خانم «وان براند» حرف بزند . عشق شکست خورده‌ام بین ماموضوع ممنوعی‌نبود . چرا دراینموقع نمی‌خواستم بکسی اجازه بدهم‌که نام محبوبه‌ام را برزبان بیاورد؟ چرا ازجواب دادن خودداری می‌کردم ؟

عاقبت گفتم : «عجله‌ای‌نیست . میل دارم قبل ازهرچیز با شما ازخودتان حرف‌بزنم . »

مادموازل «دورنوس» در تاریکی دست خودرا بلندکرد، مثل اینکه می‌خواست اعتراض کند. ادامه دادم: «حالاکه بمن توصیه می‌کنید حرکت کنم می‌خواهم از موضوعی که تاکنون جرأت نمی‌کردم مطرح کنم حرف بزنم. من قبول نمی‌کنم که بیماری شما غیر قابل علاج باشد. همانطورکه می‌دانید تحصیلات من در رشتهٔ طب بوده‌است. بابزرگترین متخصصان ادیمبورك و لندن رابطه دارم. بمن اجازه بدهید بیماری شمارا برای آنها توصیف کنم. این اطباء به معالجهٔ بیماری عصبی خیلی پیچیده عادت دارند. وبگذاریدنظرآنها را باطلاع شما برسانم.»

بیهوده منتظر جواب ماندم: میزبان من بهیچوجه مایل نبود وارد این بحث بشود. برای اینکه اورا وادار کنم جواب بدهد ازراه دیگری وارد شدم:

«بهرحال اگر پیش بینی‌هاتان عملی شود باید بشما نامه بنویسم. تصورمی‌کنم علاقمند خواهید بود بدانید من «ماری» را پیداکرده‌ام یانه؟»

دوباره سکوت برقرار شد. پس‌ازچند لحظه بدون اینکه به پیشنهاد من اشاره‌ای بکند جواب داد:

«وقت می‌گذرد. نامهٔ مادرتان‌را هنوزشروع نکرده‌ایم.»

بیش ازاین پافشاری دور ازرحم ومروت بود. ازصدای لرزان او احساس می‌کردم که بیچاره تحت شکنجهٔ عجیبی قرار دارد. اشعهٔ رنگ پریده‌ای که ازلای پرده بداخل اتاق نفوذ کرده بودآهسته‌آهسته ازهمان راهی که‌آمده بود بیرون میرفت. وقت‌آن بودکه قبل ازرسیدن تاریکی شب نامه را بنویسد. فکر کردم بهرحال برای مذاکره با اوقبل ازعزیمتم چند دقیقه وقت پیداخواهم‌کرد. گفتم: «من حاضرم. لطفاً شروع کنید.»

اولین جمله را بدون اشکال به‌منشی بردبارم تقریر کردم. بمادرم اطلاع دادم که مچ دستم که رگ به‌رگ شده بود تقریباً بهبود یافته است ودیگر برای عزیمت ازجزایر «شتلند» باتفاق «سرجیمز» مانعی نیست. البته از ابتدا واقعهٔ باز شدن جراحتم را ازاوپنهان کرده بودم. مادموازل «دورنوس» درمیان سکوت آنچه گفتم نوشت. درجملهٔ بعد تاریخ حرکت کشتی وتاریخی‌را که مامان می‌توانست امیدوار باشد مرا ببیند تعیین کردم. میزبانم نوشت وبازمنتظر شد.

ناگهان دوباره ذهنم‌تاریك شد. باتعجب ونگرانی‌دریافتم که نمی‌توانم دقت وتوجهم رامتمرکز کنم. دوباره افکارم بطرف خانم «وان براند» برگشته بود! شرمنده و خشگمین مصمم شدم که بهرترتیب هست نامه‌راتمام کنم. ولی هرچه کوشیدم‌نتیجه‌ای نگرفتم. آخرین کلماتی که این زن بمن گفته بود در گوشم طنین می‌انداخت... بهیچ قیمت نمی‌توانستم حواسم را جمع کنم!

مادموازل «دورنوس» قلم رازمین گذاشت وسر را بطرف من برگرداند.

«نامه همین بود؟ یقیناً مطالب‌دیگری‌هم‌دارید که می‌خواهید بنویسید؟»

«بله، بله.. البته. نمی‌دانم چه شده است که تقریرنامه امشب اینقدر برایم سخت وطاقت فرسا شده است.»

«می‌خواهید بشما کمك کنم؟»

«بله، باکمال میل! خیلی چیزهاست که مادرم میل دارد بداند... مغزم درست‌کار نمی‌کند ونمی‌توانم افکارم را بیان کنم. خواهش می‌کنم بجای من بنویسید.»

این جواب من برای مادموازل «دورنوس» موقعیتی بود که دوباره موضوع خانم «وان براند» رابمیان بکشد. باسماجت زنی که مصمم است بهرقیمت شده بهدف خود برسد از این فرصت استفاده کرد.

« هنوز برای مادرتان ننوشته‌اید که عشقتان نسبت به خانم وان براند تقریباً تمام شده است. میل دارید خودتان بگوئید یااجازه می‌دهید من باتقلید سبك نگارش شما این مطلب را برای اوبنویسم ؟ »

دروضع وحال عجیبی بودم. شجاعت وقدرت مبارزه رادر خود نیافتم. فکر کردم : اگر بگویم نه، دوباره موضوع را از سرمی گیرد و عاقبت‌کاری راکه می‌خواهد می کند.

مادموازل «دورنوس» فکرم را حدس زد.

«معنای این سکوت چیست؟ ازمن خواستیدکه بشماکمك کنم ... اولین پیشنهاد مرا رد می کنید ؟ »

«بنویسید. هرطور میل شماست ! »

«تقریرمی کنید ؟ »

«سعی می کنم. »

درحالی که تصور خانم وان براند را روشن تر از همیشه درمقابل چشم داشتم تقریر کردم : « می‌دانیدکه گذشت زمان و تغییر محیط درانسان اثرات زیادی می گذارند. »

پرستارم نوشت. آخرین روشنائی روز از اتاق رخت بر می‌بست واطاق کم کم تاریك می‌شد.

ادامه دادم : « مامان عزیز ، امیدوارم دیگر هیچوقت موضوع خانم وان براند موجب غم وغصه شما نشود ... »

درسکوت اتاق فقط صدای حرکت قلم منشی من روی کاغذ

شنیده می‌شد .

«نوشتید ؟»

«بله . »

« روزها می گذرد ، و من کمتر در بارهٔ اوفکر می‌کنم . امیدوارم قلبم عاقبت به از دست دادن اوتمکین کرده باشد . »

وقتی آخرین کلمات جمله اخیرراتمام می کردم، مادموازل «دورنوس» فریاد خفه‌ای از گلو برآورد . بطرف اونگاه کردم و باوجود تاریکی دیدم که سررا عقب برده وبه پشتی‌صندلـی تکیه داده بود . با اضطراب فوق‌العاده از جا برخاستم که به‌کمکش بروم . ولی دردی غیرقابل توصیف برجا میخکوبم کرد . مجبور شدم بکنار بخاری تکیه کنم: قادر به‌راه رفتن نبودم . فقط قادر بودم حرف بزنم . فریاد زدم :«کسالتی دارید ؟»

بدون‌اینکه‌ازجاتکان بخورد آهسته گفت: «خیلی‌ترسیدم.»

«ازچه‌چیزی ترسیدید ؟»

درتاریکی‌احساس کردم که‌بدنش‌میلرزید. بجای‌اینکه بمن جواب بدهد زیرلب گفت: «باو چه‌میتوانم‌بگویم؟»

دوباره پرسیدم: «ازچه ترسیدید؟ می‌دانیدکـه می‌توانید حقیقت را بمن‌بگوئید.»

قوای خود را جمع‌کرد وآهسته گفت : «یك‌چیزی‌ازمیان من‌وکاغذ گذشت.»

«چه بود ؟»

«نمیدانم .»

«چه دیدید ؟»

«هیچ .»

«چیزی احساس کردید ؟»

«یك‌چیزی شبیه وزش باد سرد .»

«شاید پنجره باز مانده‌است ؟»

«نه، کاملا بسته است .»

«شاید در باز است ؟»

«در هم تا آنجائیکه من می‌بینم بسته‌است. ممکن‌است لطفاً نگاه کنید ببینید بسته است یا نه ؟ ... کجا هستید ؟ ... چه می‌کنید ؟»

من ازپنجره نگاه می‌کردم . وقتی این کلمات را ادا می‌کرد، من‌چیز عجیبی در اتاق ازطرف‌پنجره احساس‌می‌کردم. مثل اینکه نوری میان درز پرده میدرخشید . به آخرین اشعهٔ خاکستری شفق شباهتی نداشت ، بلکه درخششی تازه بود ، یك پرتو رنگ پریده وآسمانی بود .

بی‌حرکت ومبهوت چشم به‌آن دوخته بودم. ناگهان نور عجیب لرزید، مثل‌اینکه وزش بادی تکانش‌داد. وقتی دوباره‌آرام شدم، شبح یك‌زن درمیان‌آن‌هالهٔ‌آسمانی نمایان شده بود. کم‌کم مشخص‌تر شد، این شبح دوست‌داشتنی را می‌شناختم .. این‌تبسم محزون و مهربان را خوب میشناختم .. برای دومین‌بار باظهور غیرمنتظرهٔ خانم «وان‌براند» روبرو شده بودم!

لباسی‌که برتن‌داشت آن‌لباسی‌بودکه اولین‌بار دراسکاتلند روی پل رودخانه بتن او دیده بودم. اشعهٔ درخشان در اطرافش هاله‌ای بوجودآورده‌بود. با نگاه ملتمس مرامی‌نگریست. درست مثل‌آن‌روزی‌که در ویلای‌کنارآبشار برمن ظاهر شده‌بود با یك حرکت ملایم اشاره کرد که نزدیك نشوم . تحت تأثیر نگاه او برجا مانده بودم و با قلبی دیوانه از عشق انتظارکشیدم. آهسته ازپنجره تاپشت‌صندلی‌مادموازل «دورنوس» آمد. میز با نم‌همچنان

سررا به‌پشتی صندلی تکیه‌داده‌بود، مثل اینکه بیهوش بود. شبح خم شد، جعبهٔ تحریر را از روی زانوی پرستارم برداشت و روی شانهٔ او گذاشت.

خانم «وان براند» با انگشتهای ظریف و سفیدش قلم را برداشت و زیر نامهٔ ناتمام چندکلمه نوشت. بعد جعبه و نامهٔ روی آنرا سر جای اول گذاشت و بطرف من برگشت. اشاره کرد که نزدیك بروم. قدرتی غیرقابل‌مقاومت مرا بطرف او کشید. چندقدم جلو رفتم. دستش را مثل آندفعه روی سینه‌ام گذاشت. دوباره آن حالت خلسهٔ آمیخته به‌وحشت را احساس کردم. باصدای دلنوازش که‌خوب می‌شناختم آهسته گفت: «فراموشم نکن.. پیش من بیا!»

دستش ازسینه‌ام بزیر افتاد. پرتو آسمانی دوباره بلرزه درآمد وسپس ناپدیدشد. از لای پردهٔ بازآخرین اشعهٔ خاکستری روز را دیدم. خانم «وان‌براند» ناپدید شده‌بود.

دستم‌را بطرف مادموازل «دورنوس» پیش‌بردم. زن‌بیچاره مثل کسی‌که ازکابوس‌هولناکی بیرون‌میآید تکان خورد. بالحن ملتمسی گفت: «با من‌حرف بزنید. بگوئید که شما بودید بمن دست زدید.»

به‌او اطمینان دادم. سپس پرسیدم: «شما کسی را در اتاق ندیدید؟»

«دیدم که جعبهٔ تحریر از روی زانویم بلندشد و از وحشت برجا خشك شدم.»

«دستی که آنرا برداشت دیدید؟»

«نه.»

«شبح یکنفررا در میان یك‌هالهٔ نورانی ندیدید؟»

«نه.»

«جعبهٔ تحریر را بعدازآنکه از روی زانوهایتان بلند شد دیگر ندیدید ؟»

«چرا ، آنرا روی شانه‌ام دیدم . »

«کسی را دیدید که روی‌کاغذ چیزی بنویسد ؟»

«سایهٔ سیاهی را دیدم که از سمت چپ اتاق بسمت راست میرفت . »

«نامه را نشان بدهید ببینم .»

نامه‌را بطرف من درازکرد. تورسیاه را برچهره‌انداخت و بدون ادای‌کلمه‌ای سر بزیر افکند .

برای‌اینکه نامه‌را بهتر ببینم شمعی‌راکه روی بخاری بود روشن‌کردم. مثل‌آندفعه درقسمت سفید پائین‌کاغذ دو سطر نوشته شده بود :

آخرماه

در سایهٔ سن پل

۱۹ ـ بوسه

«او» دوباره بمن احتیاج‌داشت. «او» دوباره مرا بکمك می‌طلبید. دوباره‌آتش در قلبم زبانه‌کشید و سراپایم را سوزاند. دریك‌لحظه‌آنچه‌را درآخرین‌برخورد ناراحتم‌کرده ورنجم داده بود فراموش‌کردم .

براثر حالت خلسه و وحشت این ظهور مجدد، بیحرکت وخاموش‌کنار بخاری ایستاده‌بودم. پیام‌اوباکلمات‌آتشین درمقابل چشمانم میدرخشید، «آخر ماه، در سایهٔ سن‌پل .»

در اوایل ماه بودیم. قبل‌ازاین زیارت وقت زیاد داشتیم.

بااین که کلیساها ومؤسسات متعددی باین نام وجود داشت ، هیچ تردید نکردم . احساس می کردم که باید آخر ماه محبوبه‌ام را در سایهٔ «کلیسای سن‌پل» لندن ملاقات کنم.

چه کسی می‌توانست از راز این پیام‌ها که علیرغم گذشت زمان وفاصله ما را بیکدیگر پیوند میداد سردرآورد؟ سرنوشت زندگی‌ما چه بود؟

این سؤالات درمغزم دور میزد وچشم به‌کلمات پائین نامه دوخته بودم. نمی‌دانم چه‌مدت گذشت. ناگهان متوجه سکوت عجیبی که در اتاق حکمفرما بود شدم . با نگرانی بطرف محلی که مادموازل «دورنوس» نشسته‌بود سربرگرداندم. صندلی خالی بود .. در اتاق جز من کسی نبود.

چراپرستار بدون خداحافظی ازاتاق بیرون رفته‌بود ؟آیا دردی‌داشت یا احساس کرده بود که از او بکلی غافل شده‌ام ؟.. فکراینکه ممکن‌است دوباره موجب غم و غصهٔ او شده‌باشم برایم غیرقابل‌تحمل بود. زنگ‌زدم. ایندفعه «پتر» نبود که بمن‌جواب داد، بلکه زن‌مسنی که با سادگی لباس پوشیده‌بود واردشد. این زن را چندبار در پلکان دیده بودم ، ولی نمی‌دانستم درخانه چه سمتی دارد .

«با پتر کاری‌دارید، آقا ؟»

«نه ، فقط می‌خواستم بدانم مادموازل « دور نوس » کجاست ؟»

«مادموازل «دورنوس» در اتاق‌خودش‌است. ازمن خواهش کرده‌است که این‌نامه‌را بشما بدهم .»

باتعجب واضطراب نامه راگرفتم. اولین دفعه‌ای بود که میزبانم بمن کاغذ مینوشت . پرسیدم : «شمامستخدمهٔ مادموازل

«دورنوس» هستید ؟»

با لحن خشکی جواب داد : «سالهاست که من درخدمت مادموازل«دورنوس» هستم .»

«اگر من بوسیلهٔ شما پیامی برای مادموازل بفرستم فکر میکنید مرا بپذیرد ؟»

«نمیدانم، آقا، شاید دراین نـامه‌جواب‌سؤالتان‌را بیابید. بهتراست‌آنرا بخوانید .»

در حین ادای این‌کلمات ، مستخدمه نگاه پرملامتی بمن انداخت .

آیا واقعاً به‌مادموازل «دورنوس» توهینی‌کرده ویاموجب تکدر خاطرش‌شده‌بودم؟ آیا مستخدمهٔ باوفا متوجه این‌ناراحتی خانمش شده‌بود ؟

چون سؤال را بیفایده دیدم او را مرخص کردم . وقتی تنها ماندم با هیجان بسیار نـامه را بازکردم :

«من‌آنچه میخواهم بشما بگویم می‌نویسم . چون تاکنون برای تسلط برنفس خود سخت مبارزه‌کرده‌ام، مطمئن نیستم که بتوانم بیش‌ازاین طاقت بیاورم. بخاطر پدرم، نه‌بخاطر خودم ، باید ازاین باقی‌ماندهٔ سلامتم مراقبت کنم. باتوجه باینکه خانم وان‌براند یکبار دراسکاتلند برشما ظاهرشد و ماجرایش‌را برایم حکایت‌کرده‌اید تصور می‌کنم‌که همان‌زن، لحظه‌ای قبل برای‌بار دوم برشما ظاهر شده‌است. آیا هردو ما دچار یك‌توهم شده‌ایم یا واقعاً گیرندهٔ یك‌پیام فوق‌طبیعی‌بوده‌ایم؟ درهرحال‌نتیجه‌آن‌روشن است: یکبـار دیگر شما تحت تسلط و نفوذ خانم وان برانـد قرارگرفته‌اید.

«لازم نمی‌دانم نگرانی خودرابرای شما توصیف‌کنم. فقط

می‌خواهم تکرار کنم بزودی آن زنی‌را که واقعاً شایستهٔ عشق و وفاداری شماست پیدا خواهید کرد. یقین دارم واین تنها تسلای منست که ماری کوچك طفولیتتان را دوباره خواهیددید. بیش‌از این دربارهٔ او حرفی نمی‌زنم. تمام وسایل حرکتتان آماده شده است. باید بشما سفربخیر بگویم. استدعا می‌کنم این خداحافظی بوسیلهٔ نامه را دلیل سردی و بی‌اعتنائی من نسبت به خودتان ندانید. خدمات ناقابلی که من دراینمدت توانستم برای‌شما انجام دهم روزهای تاریك‌زندگیم‌را روشن‌کرده است. شما برای من گنجی ازخاطرات قیمتی باقی گذاشتید که با جان و دل آنرا محافظت خواهم کرد. ممکن‌است ازشما یك‌لطف دیگر تقاضا کنم؟ سعی نکنید دو باره مرا ببینید! «خدا حافظ» غم‌انگیزترین کلمهٔ دنیاست. من‌آنقدر شجاعت دارم که‌این‌کلمه‌را روی‌کاغذ بنویسم، ولی نمی‌توانم‌آنرا برزبان بیاورم... از خدا می‌خواهم شما را حفظ کند وسایهٔ عنایات خود را برسرتان‌بیندازد... خداحافظ! یك‌تقاضای دیگردارم: قولی‌راکه دربارهٔ پرچم‌کوچك‌سبز بمن دادید فراموش‌نکنید. هرجا میروید طلسم‌خوشبختی ماری‌کوچك را همراه ببرید. ترجیح‌میدهم بمن جواب ندهید... فردا وقتی خانهٔ‌ما را ترك میکنید سر را بلند کنید و به پنجرهٔ بالای در ورودی نگاهی بیندازید. این جواب برای من‌کافی‌است.»

این نامهٔ تأثر انگیزآشفته‌ام‌کرد. وقتی هیجان و انقلابم کمی فرو نشست نتوانستم با میل شدیدنامه نوشتن به مادموازل «دورنوس» مقاومت‌کنم. نامه‌ام‌زیادطولانی نبود: بمیزبانم‌التماس کردم از تصمیم خود برگردد.

همان مستخدمه پاسخ نامه‌ام راآورد. این جواب جزیك کلمه چیزی نبود: «غیر ممکن!» ایندفعه مستخدمه قبل ازخروج

از اتاقم بلحنی تند گفت: «آقا، اگر برای خانم من قدروارزشی قائل هستید مجبورش نکنید برای شما نامه بنویسد.»

سپس ابرو درهم کشید و بیرون رفت.

لازم بتذکر نیست که این کلمات مستخدمهٔ با وفای مادموازل «دورنوس» عطش مرا بدیدن او قبل از عزیمت تندتر کرد. آخرین امیدم این بود که بوسیلهٔ پدرش باو نزدیك بشوم. «پتر» را پیش اربابش فرستادم که ازاوخواهش کند مرا بپذیرد. دراین راه‌هم کوششم حاصلی نداد. آقای «دورنوس» ازمن خواهش کرد معذورش بدارم. ملاقات مارا به صبح‌روزبعد موکول کرد.

از «پتر» پرسیدم که آقای «دورنوس» امشب چه گرفتاری فوق‌العاده‌ای دارد؟ جوب داد که‌هیچ نمیداند. «آقا» مثل معمول دردفترکارش نبود، بلکه باتاق دخترش رفته بود.

«پتر» بعد از این توضیح مختصر بمن شب بخیر گفت و بیرون رفت.

ازخدا می‌خواهم حتی بدترین دشمنم را ازگذراندن‌شبی مثل آن شب آخری که من درخانهٔ میزبان‌شتلندیم گذراندم معاف کند! بعدازآنکه باگردش طولانی خود را خسته کردم خواستم سعی کنم کتاب بخوانم. روشنائی شمع کافی‌نبود. به بخاری نزدیك شدم تایك‌شمع‌دیگری‌روشن کنم. چشمم‌بنامه‌ناتمامی که برای‌مادرم نوشته بودم‌افتاد. آنرا برداشتم که روی سایرکاغذهایم بگذارم. باکمال‌تعجب‌متوجه‌شدم که‌دوسطری که‌بوسیلهٔ‌شبح نوشته شده بود ناپدید شده است. قبل ازهرکار ساعتم را نگاه کردم: در حدود یکساعت از موقعی که این سطور نوشته شده بود می گذشت! گفتگوی خود را با خانم وان براند سرچاه سنت‌آنتوان بیاد آوردم. یقیناً زن بیچاره دوباره دچار بحران شده مثل دفعه

اول از من استمداد کرده بود. ولی یکساعت بعد از رفتار خود خجل شده ودر نتیجه نوشته ناپدید شده بود! این تنهـا توضیح قابل قبول بود. چون از اسرار زندگی خانم «وان براند» اطلاعی نداشتم نمی‌توانستم صحیح یـا غلط حدسی بزنم.

مغزم دچار آشفتگی عجیبی شده بود. شاید واقعاً دستخوش توهم شده بودم. ولی آنچنان ناراحت وخسته وعصبی واز خود و از دیگران ناراضی بودم که بهیچوجه توانائی تأمل و تفکر در بارهٔ این راز را نداشتم. بابی حوصلگی فریاد زدم: «چرا همه وقت وهمه‌جا باید من اسیر نفوذ یك زن باشم؟»

در اتاق شروع بقدم زدن کردم... کوششم برای کتـاب خواندن بجـائی نمیرسید... تازه می‌فهمیدم چرا مردان جوانی بسن من تارك دنیامی‌شوند.... پرده ها را بازکردم و از پنجره نگاهی بخارج انـداختم: جـز سیاهی هیچ ندیدم. هیچ کـاری نمیتوانستم بکنم... در بارهٔ هیچ چیز نمی‌توانستم فکر کنم ... جز یك راه درپیش نداشتم وآن‌این بودکه به خواب پناه‌ببرم! مـی‌دانستم کـه در آن حال محال است خـواب بطـور طبیعی بچشمم بیاید.

جعبهٔ دواجات آقای «دورنوس» هنوز در اتاق من بود. یك داروی خواب‌آورقوی خوردم و با دلی گرفته به تختخواب پناه بردم. صفت‌مشخصهٔ اغلب‌داروهای‌خواب‌آوراینستکه گذشته‌ازاینکه در اشخاص مختلف تأثیرات مختلفی می‌کنند، در یك شخص هم همیشه یك تأثیر ندارند. قبل از اینکه بتختخواب بروم شمع ها را خاموش کرده بودم. درمواقع عادی داروی خواب‌آور بعداز نیمساعت‌تأثیر خودرامی‌بخشید وبه خواب‌عمیقی فرومی‌رفتم، اما درآنحال تحریك عصبی شـدید خوابم نبـرد، بلکـه دارو فقط

تخدیرم کرد.

ساعتهـای دراز همچنان بیحرکت با چشمهای بسته و در حال نیمه شعور باقی ماندم. هرقـدر شب جلو می‌رفت، پلکهایم سنگینتر می‌شد، بطوریکه دیگر قدرت بازکردن آنها رانداشتم. چنان رخوتی عضلاتم را فراگرفته‌بود که مثل جسد درتختخوابم افتاده بودم.

با وجود این حـال، روحم بطرف اندیشه های دلپذیری درپرواز بود. حس سامعه‌ام بقدری تیز و حساس شده بود کـه صدای خفیف‌ترین وزش باد را برروی امواج دریاچه می‌شنیدم. صدای جرقه هـای آتش را بخوبی تشخیص می‌دادم . می‌توانـم بگویم که آن شب یك قسمت ازبدنم در خواب وقسمت دیگر بیدار بود. بعد از مدتی ناگهـان صدای تازه‌ای بگوشم رسید: روی قالی اتاق صدای بسیارخفیف لغزش پائی‌راشنیدم که به تختخواب نزدیك می‌شد. تماس ملایمی شبیه تماس لبی که بوسه میگیرد بر روی پیشانی‌ام‌احساس کردم.صدای‌آه‌عمیقی بگوشم‌رسید. دوباره صدای خفیف لغزش پا را کـه روی قالی با سرعت دور مـی‌شد شنیدم .

داروی خواب‌آور چنان گیج و بیحالم کرده بود که درست نفهمیدم چـه اتفـاقی افتـاد. آیـا واقعاً لبی بـا پیشانیم تمـاس یافته بود؟ صدائی که شنیده بودم‌آیا واقعاً صدای یك‌آه بود؟ آیا دوباره بازیچه توهم یا رؤیا نشده بودم؟ بدون‌آنکـه برای این سؤالات جوابی بیابم عاقبت بخواب عمیقی فرو رفتم.

تازه‌آفتاب طلوع کرده بود کـه از خواب بیدار شدم . آنچه رادرآن حال‌میان‌خواب‌وبیداری‌شنیده‌واحساس کرده بودم بیادآوردم. آیاکسی وارد اتاق من شده بود؟ از وقتی در خانهٔ

آقای دورنوس مهمان بودم هیچوقت در اتاقم را باکلید نبسته بودم . برای معاینهٔ اتاق از جابرخاستم. بنظر نمیرسید که چیزی در اتاق دست خورده باشد ، ولی متوجه شدم که در اتاقم نیمه‌باز بود. آیا خودبخود باز نشده بود ؟ آیا مهمان شبانه‌ام فراموش کرده بود آنرا پشت سرخود ببندد؟

در این اندیشه بودم که یك شیء سیاه روی قالی توجهم را جلب کرد، خم شدم وآنرا برداشتم: یك تکه تور سیاه بود.

فوراً حجاب تورسیاه مادموازل«دورنوس» درنظرم مجسم شد. آیا صدای سایش ازلباس‌او بوده‌است؟ آیا لبهای او برپیشانی من بوسه زده بود؟ آیا واقعاً آه او سکوت را درهم شکسته بود؟ آیا دختر بیچاره در پردهٔ شب موقعی که در خواب بودم برای وداع بامن ببالینم آمده بود؟ بدون شك وقتی مادموازل«دورنوس» با عجله از اتاق خارج می‌شده‌است حجابش به کلید درگیر کرده ویك تکه ازآن پاره شده است، تکه تور سیاه را دوباره معاینه کردم. با احترام آنرا میان یادگارهای عزیزی که همراه داشتم جادادم. با خود سوگند یادکردم که بگذارم میزبانم همیشه این راز را فقط متعلق بخودش بداند! تصمیم گرفتم دیگر سعی نکنم او را ببینم. شاید اگر او را میدیدم قادر به خودداری نبودم. محبتی که می‌توانم نسبت بمیزبانم ابرازکنم اینست که امیال و خواسته های اورا رعایت کنم.

یکساعت بعد«پتر» اطلاع داد که اسبها جلو در حاضرند و «آقا» در سرسرا انتظار مرا می‌کشد.

آقای «دورنوس» دست بطرف من درازکرد، ولی‌درچشمم نگاه نکرد. مدت چند دقیقه‌ای که گفتگوی ما بطول انجامید، حتی یکبار چشمهای آبی خود را بطرف من بلند نکرد.

«امیدوارم خداوند شما را حفظ کند، آقا خواهش‌مـی‌کنم مرا ببخشید که شما را تا اولین منـزل سفرتان بدرقه نمی‌کنم. مجبورم پیش دخترم بمانم.»

با اینکه بقیمت سعی بسیار باکمال ادب و احترام رفتار می‌کرد از طرز حرف زدن وخشکی رفتارش پیدا بود که سدی عظیم میان ما بوجودآمـده است. چون از صمیمیت پدر ودختر خوب اطلاع داشتم بشك افتاده بودم که شاید از راز شب گذشته باخبرباشد. خیلی زود ازشك وتردید بیرون آمدم. بعد از آنکه در مقابل این دعای او ابراز تشکرکـردم کوشیدم به بهترین طرزی مراتب حقشناسی خود را از مهمان نوازی محبت آمیزی که در خانهٔ او برخوردار بودم اظهارکنم. بالحنـی مؤدب ولی سرد حرفم را قطع کرد و گفت: «آقا، جبران آنچه خیال می‌کنید بما مدیون هستید آسان است. اگر اقامتتان را دراین‌خانه بـه عنوان یك دورهٔ بی‌اهمیت زندگیتان تلقی‌کنید وباعزیمت ازاین خانه همهٔ گذشته‌ها را فراموش‌کنید خدمات نـاقابل مارا بیش از حدجبران کرده‌اید. من به‌این‌طرز بـاشما حرف می‌زنم زیرامی‌دانم بـایك نجیب زادهٔ شرافتمند روبـرو هستم . تصور مـی‌کنم لزومی‌ندارد بیش ازاین چیزی بگویم.»

گونه‌های رنگ پریده‌اش رنگین شده‌بود. باحال‌تسلیم و رضا انتظار جواب مراکشید. گفتم: «آقا، بـاآنچـه من بشمـا مدیونم خواهشهای شما برایم اوامری غیر قابل سرپیچی است.»

سپس درمقابل اوسرخم‌کردم وازخانه خـارج شدم.

وقتی سوار براسبم شدم،همانطورکه مادموازل «دورنوس» خواسته بود سررا بطرف پنجرهٔ بـالای در ورودی بلندکـردم. پرده‌های سیاه پشت پنجره بسته بود. لای پـرده‌هـاکمی بازشد،

دست سفیدی بیرون آمد، با اشاره‌ای خدا حافظی کرد و بلا فاصله از نظر ناپدید شد. پرده‌های سیاه وسنگین بروی یك زندگی محزون ومنزوی دوباره بسته‌شد...

باد با آهنگ یکنواخت و شومی برسطح دریاچه چین می‌انداخت. یك قایق مارا آهسته به‌آن طرف دریاچه برد. دوباره برگشتم تایکبار دیگر خانه راکه در دل مه ازنظر پنهان می‌شد ببینم. اندیشه‌ام بطرف اتاق تاریکی که در آن دختر جوانی بانتظار مرگ نشسته بود پروازکرد. چشمهایم پر از اشك شد.

راهنما متوجه‌آشفتگی حالم شد. دهنهٔ اسب را از دستم گرفت وگفت: «حال شما خوب نیست، آقا. من اسب را هدایت می‌کنم.»

باین ترتیب سرازیری را طی‌کردیم.

وقتی یکبار دیگربرگشتم ونگاه‌کردم خانه ودریاچه از نظر ناپدید شده بود.

۲۰ ـ درسایه سن پل

ده روز بعد مادرم مرا درآغوش‌می‌فشرد. من‌که درماههای اخیر برای سلامتش نگران بودم بابی‌میلی ازاوجدا شده بودم. وقتی برگشتم باکمال تأثردانستم‌که حال او بعد از عزیمت من بدتر شده‌است. دوست ما، دکتر «مك‌گلو»، بمن‌گفت‌که اختلال سلامت مادرم را ازآب وهوای نامساعد وسرد اسکاتلند می‌داند. جوانی این زن درکناره های جنوبی انگلستان گذشته بود. اختلاف هوای شمال باآن نواحی برای‌آدمی بسن اوقابل تحمل نبوده است. بعقیدهٔ دکترصلاح این بودکه قبل ازاینکه سرمای

PersianPDF.com

پائیزی شدیدترشود بنواحی جنوبی برویم. توصیه می‌کرد بیکی ازدوشهر«پنرانس» یا «ترکی» سفر کنیم . چون من تصمیم داشتم که به‌میعاد مرموز آخر ماه‌لندن بروم وازطرف دیگر نمی‌خواستم ازمادرم جدا شوم این توصیه را باکمال شوق پذیرفتم . وخیلی خوشحال شدم‌که مامان هم باشعف این سفرجنوب را پذیرفت . اعتراف‌کردکه بعد ازتابستان مرطوب اسکاتلند مایل است از آفتاب ملایم سواحل «دیونشایر» استفاده‌کند .

بادقت برنامهٔ سفررا تنظیم‌کردیم . تصمیم‌گرفتیم باکالسکهٔ شخصی راحت خودمان مسافرت‌کنیم . قرارگذاشتیم شبها را در مسافرخانه‌های بین راه استراحت‌کنیم .

قبل‌ازاختراع‌راه‌آهن مسافرت یك‌آدم‌مریض از«پرتشایر» به لندن‌کار آسانی نبود . بموجب محاسبهٔ من ، با این ترتیب می‌توانستیم‌آخرین روز ماه به لندن برسیم .

شاید ضروری نباشد نگرانی شدید خودرا درتمام مدت مسافرت شرح بدهم.

خوشبختانه مادرم بخوبی این سفررا تحمل‌کرد . شبهادر مسافرخانه‌های بین راه بهترازسابق می‌خوابید واین استراحت اعصابش را آرام‌کرد .

آخرین روز ماه ساعت سه بعدازظهربلندن رسیدیم . آیا دیرنشده بود؟ ازاین‌فکرنگران شدم، ولی‌بعد بخودگفتم : «نه، نبایددیرشده باشد . آخرماه یعنی‌آخرین ساعت‌آخرین روزماه. اگر ساعت ده بسایهٔ سن‌پل برسم باید دو ساعت به میعادم مانده باشد . »

مادرم ساعت نه ونیم به‌آپارتمان خود رفت ومن بدون سر وصدا ازخانه خارج شدم .

شب روشن وقشنگی بود. سایهٔ بزرگ کلیسای سن پل محوطه‌ای راکه باید درآن انتظار بکشم بخوبی محدود ومشخص کرده بود. زنگ بزرگ کلیسا ساعت ده را اعلام کرد ... هیچ چیز ازجا تکان نخورد. ساعت بعد بکندی گذشت. درحالیکه دربحر افکارم غوطه‌ور بودم ازاینطرف به آنطرف می‌رفتم و برمی گشتم. عابرانی راکه ازبرابرم می گذشتند بادقت نگاه می‌کردم. اطراف کلیسای سن پل روزها شلوغ‌ترین ناحیهٔ لندن است، ولی شبها دیگر مرکزیت تجارتی خود را ازدست می‌دهد و خلوت می‌شود وبا خیابانهاو کوچه‌های بی‌سروصدا منظرهٔ یك محلهٔ متروك را بخود می گیرد.

وقتی صدای زنگ ساعت یازده را اعلام کرد، کافه‌ها یکی بعدازدیگری درها رابستند. چیزی نگذشت که خودرا کاملا تنها یافتم. آیاممکن بودکه خانم «وان براند» در دل شب و دریك محل عمومی تنها بملاقات من بیاید؟ هرقدربیشتر فکرمی کردم احتمال این فرض را ضعیف تر می‌یافتم. آیا باتفاق آقای «وان براند»می‌آید؟ بانگرانی ازخود می‌پرسیدم که دراینصورت قادر به خویشتن داری خواهم بود یا نه؟

این افکار در مغزم دور می‌زدکه از نزدیکی خود صدای ضعیفی شنیدم:

« ببخشید، آقا، نمی‌دانید این ساعت کجا می‌توانم یك داروخانهٔ باز پیداکنم؟ »

نگاه کردم: پسر بچه‌ای را دیدم که لباس مندرسی بتن داشت، یك زنبیل روی بازو انداخته بود، در دست دیگرش یك صفحهٔ کوچك کاغذ دیده می‌شد.

گفتم: «بچه‌جان، الان تمام دواخانه‌ها بسته است. اگر

نسخه‌داری باید زنگ شعب یکی از دواخانه‌ها را بزنی تا دررا بازکنند.»

«جرأت نمی‌کنم. آقا. من بچه هستم ومی‌ترسم اگرمردم را ازخواب بیدارکنم کتکم بزنند.»

پسر بچه‌که پیدا بود اغلب در زندگی‌کتك می خورد با نگاه خود چشم بصورتم دوخته بود.

پرسیدم: «این مریضی‌که برای او می‌خواهی دوابخری حالش خیلی بد است؟»

«نمی‌دانم، آقا.»

«نسخه ازآقای دکترداری؟»

«اینرا دارم، آقا.»

نسخه راگرفتم: یك شربت مقوی بود. امضای‌آن رانگاه کردم: ازیك طبیب‌کاملا ناشناس بود. ولی وقتی چشمم به اسم مریضی‌که دوابرایش تجویز شده بود افتاد تکان سختی خوردم: «خانم وان‌براند»

پرسیدم: «خانمی‌که ترا پی دوافرستاده‌است می‌شناسی؟»

«بله، آقا! درخانهٔ ما می‌نشیند وبمادرم کرایه می‌دهد.من همهٔ‌کارهائی‌راکه‌گفته بود انجام دادم. فقط دوانخریده‌ام.

انگشترش را داد پیش عمه‌ام گرو گذاشتم. بعد نان وتخم مرغ خریده‌ام . بقیهٔ پولی‌که مانده است باید برای مادرم ببرم . می‌خواهد بابت کرایهٔ اتاق بردارد . توی این خیابانها گم شده‌ام ، نمی‌دانم‌کجا بروم. تقصیر من نیست، آقا. من فقط ده سال دارم وتمام دواخانه‌ها بسته است!»

پسر بچه ازفرط ناامیدی بگریه افتاد.

«گریه نکن، پسرجان. من بتوکمك می‌کنم. اول بگو

ببینم این خانم درخانهٔ شما تنهاست؟»

«یك دختر کوچك هم دارد.»

قلبم بشدت به‌تپش افتاد.

«شوهر این خانم هم درخانهٔ شماست؟»

«نه، آقا... اول که آمدند شوهرش هم بود، بعد... رفت ودیگر برنگشت.»

«شوهرش انگلیسی است؟»

«مامان می‌گوید خارجی است.»

سررا برگرداندم تا پسر بچه متوجه آشفتگی شدیدم نشود. آیا این پسر بچهٔ گم شده همان راهنمائی نیست که باید مرا پیش محبوبه‌ام هدایت کند؟ هرقدر بیشتر فکر می‌کردم چاره‌ای جز این نمیدیدم که همراه بچه بروم.

زنگ کلیسا ساعت یازده و ربع را اعلام کرد. بیش از سه ربع تا آخرماه نمانده بود! ازبچه پرسیدم: «خانه‌ات کجاست؟»

کوچه‌ای را اسم برد که تاآنموقع نمی‌شناختم. بعدتوضیح داد که نزدیك رودخانه است، ولی نتوانست مشخصات بیشتری‌از آن بدهد.

خوشبختانه یك کالسکه از نزدیك ما می‌گذشت. آنرا متوقف کردم واسم کوچه را به‌سورچی گفتم وازاو پرسیدم که آیا چنین کوچه‌ای می‌شناسد یا نه. رانندهٔ کالسکه گفت که آن کوچه در فاصلهٔ یك میل درسمت مشرق کلیسا قرار دارد. قول داد که مرا به‌آنجا ببرد واگرلازم‌بشود به‌کلیسا برگرداند ورفتن وبرگشتن رویهمرفته بیش از بیست دقیقه طول نکشد.

درکالسکه راگشودم‌وپسربچه رادعوت به‌سوارشدن کردم. بچه مردد ماند.

«آقا، به‌دواخانه می‌رویم؟»

«نه، اول بخانهٔ تو می‌رویم.»

بچه دوباره بگریه افتاد.

«اگر بدون دوا به‌خانه برگردم‌مامان کتکم می‌زند، آقا.»

«خیالت راحت باشد، من مراقبت می‌کنم که مادرت کتکت نزند. خود من‌دکتر هستم ومیل دارم‌آن خانم را قبل ازخرید دوا معاینه‌کنم.»

مثل اینکه بعد از دانستن شغل من اعتمادش جلب شد. با وجود این هنوز حاضر نبود مرا تا خانه‌اش همراهی‌کند. با نگرانی پرسید: «ازاین‌خانم می‌خواهید پول بگیرید؟ پولی که‌در مقابل انگشتر گرفته‌ام زیاد نیست. مامان هم نمی‌گذارد کسی به‌پول اجاره‌اش دست‌بزند.»

«من از این خانم هیچ پول نمی‌خواهم، مطمئن باش.»

پسر بچه دیگر تردید نکرد. بلاتأمل سوارشد. پس از لحظه‌ای سربلندکرد و گفت: «اگر مامان به‌پولش برسد ایرادی نمی‌گیرد.»

طفل بیچاره برای زندگی درمحیطی فلاکت‌بار وبدبخت ازسن ده سالگی‌کاملا تربیت شده بود!

کالسکه‌براه افتاد.

۲۱ـ میعاد

منظرهٔ کوچه‌تنگ‌وباریك، وکثافت‌وحقارت‌خانه، مراکم‌وبیش برای دیدن صحنه‌ای‌که در انتظارم بود آماده‌کرده بود. وقتی زنگ درخانه را بصدا درآوردم بخودگفتم‌که غیر ممکن است خانم «وان‌براند» باین حد از بدبختی رسیده باشد. پسر

بچه ازترس کتك مادرش خود راپشت من پنهان کرد و آهسته گفت: «آقا، خواهش می کنم وقتی مامان دررا باز می کند بین من و او بمانید.»

زن تنومند وعبوسی که یك عصا بالای سر بلند کرده بود در را برویم باز کرد. وقتی مرا دید با ناراحتی گفت: «خیال میکردم این پسر ولگرد برگشته است. دوساعت است که برای انجام یکی دو کار کوچك بیرون رفته وهنوز برنگشته است! چه می خواهید، آقا؟»

«خانم، خواهش می کنم ایندفعه پسرتان را ببخشید. در خیابانهای تاریك گم شده بود، من اورا پیدا کرده بخانه آورده ام.»

زن تنومند وقتی پسرش راپشت من دید ازتعجب مبهوت و بیحرکت ماند. بعد ازچند لحظه گفت: «شما پسر مرا باکالسکه باینجا آورده اید، مگردیوانه شده اید، آقا!»

من بدون اعتنا به اعتراض او ادامه دادم: «شنیده ام که در این خانه مستأجری بنام خانم «وان براند» دارید. شاید اشتباه می کنم، ولی من خانمی باین نام می شناسم. می خواستم مطمئن شوم که مستأجر شما آن خانمی که من می شناسم نیست. فکرمی کنید امشب برای ملاقات اوزیاد دیر نباشد؟»

«مستأجرم منتظر این بچهٔ احمق منست که هنوز خیابان های لندن را نمی شناسد!»

دوباره عصا را بقصد پسرش بلند کرد وبچه دوباره با عجله خود را پشت من پنهان کرد. زن ازبالای شانهٔ من گردن کشید و وفریاد زد: «لااقل پول راکه گم نکرده ای؟ هان؟ جواب بده!»

پسر بچه باکمال احتیاط پول را از جیب درآوردو کف دست مادرش که بسمت اودراز شده بود گذاشت. زن چاق دانه دانه

سکه‌ها راشمرد و وقتی خاطرش جمع شدآرام گرفت. بـه‌پسرش گفت: «زود باتاق این خانم برو. بیشترازاین منتظرش نگذار. بیچاره خودش ودخترش ازگرسنگی دم‌مرگ‌هستند!»

بعد رو بمن کرد وافزود: «امروزاین اولین غذائی‌است که زن بیچاره می خواهد بخورد . همه چیزش راگروگذاشته است ودیگر هیچ چیز ندارد.

دکتر تاآنجاکه می‌تواند سعی می‌کند بلکه نجاتش‌بدهد، ولی امشب می‌گفت‌که اگر غذا به‌این‌زن نرسدآمدن اوبی‌فایده است. همراه بچه بالا بروید شاید همان زنی باشد که شما می‌شناسید.»

ازلحن زن تنومند احساس‌کردم‌که یقین دارد مـن‌اشتباه می‌کنم. باید بگویم‌که خود منهم نمی‌توانستم درمغزم زنی راکه می‌پرستیدم با این ماجرای فلاکت بار نزدیك‌کنم.

وقتی بطبقهٔ دوم رسیدیم پسربچـه را متوقف کـردم واز او خواستم به‌خانم «وان‌براند» خبر بدهدکه یك دکتر می‌خواهـد اورا معاینه‌کند .

به‌طبقهٔ سوم وبعد چهارم رسیدیم. پسر بچه جلـو یك در ایستاد. دست بدرزد. هیچکس جواب نداد . بدون تردیدآنـرا بازکرد و وارد شد.

من درراهرو منتظر ماندم. تصمیم داشتم‌که اگرصدای زن بیمارصدای آشنای محبوبه‌ام نباشدکمکی بکنم وبدون فوت وقت به میعادخود «درسایهٔ‌کلیسای سن‌پل» برگردم.

اولین صدائی‌که شنیدم از یك بچه بود:

«جیمی، نان‌آوردی؟.. نمی‌دانی چقدرگرسنه‌ام!»

«آوردم، دخترجان.. خوراکی‌آورده‌ام.»

«زودباش بده... زود بده، جیمی!»

چند لحظه سکوت برقرار شد. سپس دوباره صدای پسربچه را شنیدم:

«بگیر... کره روی نان مالیدم. حالا باید صبر کنی تا تخم‌مرغ را بپزم. تندنخور خفه می‌شوی، مامانت چه می‌کند؟ خانم، خواب هستید؟»

صدائی جواب داد: «نه.»

ولی این صدا بقدری ضعیف بود که بزحمت آنرا شنیدم.

«خانم، غصه نخورید. توی راهرو یك‌دکتر هست که‌برای دیدن شما آمده است.»

هیچ جوابی شنیده نشد.

پسربچه از اتاق بیرون‌آمد و بمن گفت: «بیائید تو، آقا. من نمی‌دانم چکنم.»

بدون تردید وارد شدم.

اتاق محقری بود که بدبختی ازدر و دیوارش می‌بارید. آنطرف اتاق یکی ازهزاران موجودات مأیوس و درمانده‌ای که آنشب درشهر بزرگ ازگرسنگی می‌مردند روی یك صندلی کهنه افتاده‌بود! یك‌دستمال‌روی‌صورتش‌بود، گوئی‌حرارت‌اجاق آتشی مجبورش‌کرده بود صورت خود را بپوشاند.

با شنیدن صدای پای‌من تکانی خورد ودستمال را ازچهره برداشت. اورانگاه کردم: درنقاب‌بیخون وفوق‌العاده‌رنگپریده‌اش چهرهٔ زنی راکه دوست داشتم شناختم!

چند لحظه از تأثر ونفرت دیدار این صحنه مبهوت وبی‌حرکت برجا ماندم. بعدکنار صندلی بزانوافتادم. دست دورکمر محبوبهٔ تیره بختم انداختم. سرش روی شانه‌ام افتاد، ضعیف تراز

آن بود که بتواند حرف بزند، ضعیف‌تر از آن بود که بتواند گریه کند. بدنش به‌لرزش افتاد. اورا بسینه‌ام فشردم.

بچهٔ کوچك که نان و کره‌اش را می‌خورد با تعجب ما را نگاه‌می کرد.

پسر بچه که کنار آتش چمباتمه نشسته بود با کنجکاوی چشم بما دوخته بود. فقط صدای یك مگس سکوت اتاق را درهم می‌شکست...

عاقبت غریزهٔ حرفه‌ای‌من بیدار شد. محبوبه‌ام‌از گرسنگی نزدیك به‌مرگ بود! ازرنگ چهره‌اش پیدا بود که چیزی‌بپایان حیاتش نمانده‌است.ضربان سریع وبیصدای قلبش اعلام خطرمی‌کرد.

پسر بچه‌راصدازدم‌واورافرستادم که‌ازنزدیکترین‌مهمانخانه شراب ومقداری‌بیسکویت بخرد. وقتی می‌خواست از اتاق خارج شود فریاد زدم:«عجله‌کن. آنقدر پول بتو می‌دهم‌که در تمام عمرت بخواب هم ندیده باشی.»

پسر بچه مرا نگاه‌کرد. بعدسکه‌هائی‌که برای خریدن شراب وبیسکویت باو داده بودم بهوا انداخت وگرفت وفریاد زد: «عجب شانسی!»

وبا چنان سرعتی بیرون دویدکه هیچوقت هیچ بچه‌ای ندویده بود.

می‌خواستم‌برای‌دلداری‌خانم«وان‌براند»چیزی‌بگویم.ولی فریاد بچه‌درفضای اتاق طنین انداخت: «گرسنه‌ام .. گرسنه‌ام!»

صورتش را بوسیدم و باز کمی نان جلو او گذاشتم. چشمهای‌درشت ومتعجب خود را بصورتم دوخت. با صدای‌آهسته پرسید: «شما یك پاپای تازه هستید؟آن‌پاپای من هیچوقت ماچم

نمی‌کرد!»

مادرش را نگاه کردم. چشمها را بسته بود. اشک بر گونه‌های رنگ پریده وفرو رفته‌اش می‌غلتید. با ملایمت دستش را در دستم گرفتم. زیر گوشش گفتم: «روزهای بهتری در پیش دارید. حالا دیگر تحت حمایت من هستید.»

جوابی نداد. بدنش همچنان می‌لرزید.

در کمتر از پنج دقیقه پسر بچه بر گشت. باو انعام خوبی دادم. کنار آتش نشست وشروع به‌شمردن سکه‌ها کرد. در این اتاق پرغم وغصه لااقل یکنفر خوشبخت بود!

یك بیسکویت را درشراب خیس کردم و کم کم به‌زن بینوا خوراندم. بعدازخوردن چند بیسکویت کم کم قوای از دست‌رفته را تا حدی باز یافت. سررا بلند کردومثل دختر کوچکش باتعجب چشم بصورت من دوخت. چهره‌اش کمی رنگین شد. زیرلب با صدائی که بزحمت می‌فهمیدم گفت: «چطور مرا پیدا کردید؟ کی شما را اینجا آورد؟»

ناگهان ساکت شد، مثل اینکه سعی می‌کرد نکته‌ای‌را که فراموش کرده بود بیادبیاورد. رنگ گونه‌هایش تندتر شدو باکنجکاوی آمیخته به‌حجب مرا نگاه کرد. دوباره پرسید: «کی شما را اینجا آورد؟ آیا باز رؤیای من شما را راهنمائی کرده است؟»

«عزیزم، صبر کنید کمی قوت بگیرید، همه‌چیز راخواهید دانست.»

اورا با ملایمت ازجا بلند کردم وروی تخت‌چوبی محقر خواباندم. دختر بچهٔ کوچك دنبال او آمد. روی تخت رفت وخود را بسینهٔ مادرش چسباند.

پسر بچه را فرستادم به‌صاحبخانه خبر بدهد که من‌قصد دارم تاصبح بربالین بیمار بمانم. بچه وقتی از اتاق خارج‌می‌شد سکه‌هائی‌راکه گرفته بود باخوشحالی درجیب خودبصدادرآورد. ما سه‌نفر در اتاق ماندیم.

ساعتها بکندی گذشت. خانم «وان براند» مکرر بخواب رفت وبیدار شد. هردفعه با تکان شدیدی ازخواب می‌پرید و با چشمهای وحشت‌زده مرا نگاه می‌کرد، گوئی من برایش غریبه بودم.

غذائی که من به‌فواصل معین وبمقدارکم باو می‌خوراندم نزدیك صبح روی قلب اثر خوبی کرد وخوابش آرام‌ترشد.

خطر گذشته بود. می‌توانستم اورا به‌صاحبخانه بسپارم و بروم. سحروجادوی‌پول، این‌زن بدخلق را بیك پرستارمهربان ومطیع مبدل‌کرده بود. حتی مهربانی ودقت او بجائی رسیده بودکه وقتی من می‌خواستم ازخانه بیرون بروم خواهش کرد دستورهایم را بترتیب روی کاغذ بنویسم که چیزی را فراموش نکنند.

مدتی زن جوان راکه در خواب‌بود معاینه‌کردم: برای صدمین دفعه می‌خواستم مطمئن شوم‌که ازمرگ نجات یافته است. آهسته لب برپیشانیش‌که مثل‌ساعتهای اول سوزان نبود گذاشتم. بدون اینکه خسته شوم چهرهٔ بیچاره و لاغر اورانگاه می‌کردم. با اینکه خیلی تغییرکرده بود آنرا زیبا ودل‌انگیز می‌یافتم!

درزندگی‌رنجها وشادیهامدام جای یکدیگر را می‌گیرند. آفتاب عاقبت دل سیاهترین ابرها را می‌شکافد وابرهای سیاه عاقبت روشن‌ترین آسمانها را می‌پوشاند.

۲۲ـ گفتگو بامادرم

قبل از اینکه مثل هرصبح پیش مادرم بروم و صورتش را ببوسم به‌آپارتمان خود برگشتم تا دو سه ساعتی استراحت کنم. وقتی پیش‌او رفتم زن عزیز طوری بامن برخوردکه باعث تعجبم شد. مثل‌اینکه ظنی برده بود ونمیدانست چطور بیان‌کند. مدتی بدون ادای‌کلمه‌ای مرا نگاه‌کرد. ازحالش پرسیدم. بابی‌صبری وبی‌حوصلگی جواب داد. ابتدا تصورکردم ازغیبت شبانهٔ من مطلع شده‌است وبه‌علت‌آن مشکوك‌است. ولی چون هیچ اشاره‌ای به‌خانم «وان‌براند» نمیکرد نتیجه‌گرفتم‌که میخواهد موضوع مهم‌تری را بمن بگوید، ولی‌ترجیح میدهدکمی صبرکند.

موضوع صحبت را به‌مادموازل دورنوس واقامتم درجزایر «شتلند» کشاندم، زیرا میدانستم باین‌موضوع علاقه دارد. پرسید: «راستی، آن پرچم‌سبزی راکه دختر«درمدی» برایت خامه‌دوزی کرده‌بود هنوزداری؟»

«بله.»

«آنراکجا گذاشته‌ای؟ دراسکاتلند؟»

«باخودم به‌لندن‌آورده‌ام.»

تبسم ازچهرهٔ مادرم محو شد.

«مثل‌اینکه مادموازل «دورنوس» درتو اثرمطلوبی گذاشته است؟»

«صحیح است. بسر نوشت او خیلی علاقمندم.»

«اگر بیمار غیرقابل علاجی‌نبود منهم بسر نوشت او علاقمند میشدم... شاید هم بعنوان عروسم...»

حرف اورا قطع‌کردم وگفتم: «مادرلزومی ندارد دربارهٔ

آنچه ممکن بود باشد فکر کنی. واقعیت غم‌انگیز برای ما کافی‌است.»

«مادموازل «دورنوس» همیشه درحضورتو حجاب برچهره می‌انداخت؟»

«وقتی اتاق روشن بود صورتش را می‌پوشاند.»

«تو هیچوقت چهره‌اش را ندیدی؟»

«هیچوقت.»

«وتنها علتی که برای پوشاندن چهره ذکر میکرد این‌بود که پوست بدنش‌نمیتواند روشنائی‌را تحمل‌کند؟»

«درصحت گفتار او شك میکنی، مامان؟»

«نه، ژرژ. فقطازخودم میپرسم که‌آیا مادموازل «دورنوس» تمام حقیقت را بتو گفته است.»

«مقصودت را نمی‌فهمم.»

«ناراحت نشو. من تصور میکنم این دختر بعلل دیگری چهره‌اش را پنهان میکرده‌است.»

من ساکت ماندم. این‌فکر هیچوقت بخاطرم نرسیده‌بود. درطی تحصیلات طب به‌بعضی‌امراض عصبی تقریباً مشابه برخورد کرده بودم. فکری‌که مادرم بمن تلقین میکرد برایم فوق‌العاده دردناك بود. چهره‌های‌کریه و مهیبی از مغزم گذشت وتصویر زیبائی‌راکه‌درذهنم ازمادموازل«دورنوس» ساخته‌بودم ضایع‌کرد. عوض‌کردن موضوع صحبت بیفایده‌بود. اثر بدی ازاین گفتگو درمن مانده‌بود. یك‌کارفوری را بهانه‌کردم وبدون تأمل از اتاق مادرم بیرون‌آمدم وبرای فرار ازخودم به‌تنهامحلی‌که میتوانست برایم پناهگاه مطمئنی باشد، یعنی بمنزل خانم «وان براند» پناه بردم!

۲۳ـ گفتگو باخانم وان‌براند

صاحبخانه جلو خانه مشغول هواخوری بود. درمقابل سؤالات من خبرهای خوشی داد. خانم «وان‌براند» کاملا تغییر کرده و «زن دیگری» بنظر میرسید و دختر کوچکش درپلکان انتظار آمدن «پاپای تازه‌اش» را میکشید.

پیرزن سپس افزود: «آقا، قبل‌از اینکه بالابروید می‌خواستم نکته‌ای را بشما یادآوری کنم. بیشترازآنچه برای احتیاجات فوری لازم است باین‌خانم پول ندهید. برای اینکه هرقدر پول برای اوبماند شوهر مهمل بیکاره‌اش میگیرد وخرج میکند!»

من تاآن موقع آنچنان غرق احساسات خود بودم که وجود مردهلندی راکاملافراموش کرده بودم. پرسیدم: «این مرد کجاست؟»

«همانجائی که شایستهٔاوست... برای قروض‌زیاد در زندان است!»

درآنموقع کسی که بعلت عدم پرداخت قروض‌خود بزندان میرفت اغلب تا آخر عمر همانجا میماند. درنتیجه جای نگرانی نبود که ضمن‌ملاقات ما ناگهان آقای «وان‌براند» ازدر وارد شود.

درپلکان دختر کوچك خانم «وان‌براند» را دیدم. عروسکی که باتکه پارچه‌های رنگارنگ درست شده بود دربغل داشت. طفلك انتظار مرا میکشید. درراه برایش شیرینی خریده بودم. عروسك را بدست من سپرد وشیرینی‌را گرفت وپیشاپیش دوید تا آمدن مرا بمادرش خبر بدهد.

«مامان، من این بابا را ازآن یکی بیشتر دوست دارم. تو چطور؟»

رنگ خانم «وان‌براند» که در این موقع بطرف من دست درازکرده‌بود قـرمز شد، ولی‌لحظه‌ای بعد دوباره رنگش پرید. با نگـرانی اورا نگاه کردم. خوشبختـانه علائم بهبود درصورتش کاملا نمایان بود.

چشمهای زیبای خاکستری‌باکمی‌ازدرخشش‌گذشته بصورتم دوخته‌شد. دستی‌که شب گذشته‌آنقدر سردبود جان تازه‌ای گرفته وگرم شده‌بود.

برای دومین دفعه گفت: «اگرنیامده بودیدقبل از رسیدن صبح مرده بودم! باید قبول کنـم که جـان مرا از مرگ نجـات داده‌اید. بله دوباره مرانجات دادید!»

قبل‌از اینکه از نیتش‌آگاه شوم، دستم را به‌لبهـا برد وبا حرارت وهیجان بوسید.زیرلب گفت: «من‌زن حق‌ناشناسی‌نیستم. ولی نمیدانم چطور ازشما تشکر کنم.»

دختر کوچك لحظه‌ای چشم ازشیرینی برداشت و پرسید: «مامان، چرا این‌آقای باین خوبی را ماچ نمیکنی؟»

مادرش‌آه عمیقی‌کشیـد، ولی‌لحظه‌ای نگـذشت‌که دوباره خودراگرفت وگفت: «ازمن زیادحرف زدیم. بگوئید ببینم چه تصادفی شمارادیشب باینجا راهنمائی‌کرد؟»

باملایمت جواب دادم: «همان تصادفی‌که مرا سرچاه سنت آنتوان فرستاده‌بود.»

«مرا... مرا مثل‌آن‌دفعه در ویلای نزدیك آبشار دیدید؟ ایندفعه هم در اسکاتلند بود؟»

«نه، از اسکاتلند خیلی دور بودم. درجزایر «شتلند»...»

«بگوئید ببینم چه‌اتفاقی‌افتاد، بگوئید!»

ماوقع را باکمال دقت وصحت حکایت‌کردم. فقط ازوجود

مادموازل «دورنوس» حرفی نزدم.

با تعجب گفت: «عجیب است!»

«چه چیزی عجیب است؟»

«میل ندارم زیاد از اینموضوع حرف بزنم... باوجود این نباید چیزی را از شما پنهان کنم. تمام این وقایع را خوب فهمیدم... فقط یك چیز بنظرم عجیب می‌آید که در آن خانه جز یك پیرمرد مصاحب دیگری نداشته‌اید!»

«چرا؟»

«مطمئن بودم که یك زن هم آنجا بوده‌است.»

این جواب مرا غافلگیر نکرد، زیرا بخودمیگفتم که ممکن است خانم «وان براند» مرا در مصاحبت مادموازل «دورنوس» بخواب دیده باشد.

بااحتیاط ازاوسؤال کردم: «تصورمیکنم مرا وقتی درجزایر «شتلند» بوده‌ام بازبخواب دیده‌اید؟»

«بله... اول شب بود. بی حرکت درگوشه‌ای افتادم. درست نمیدانم بیهوش شدم یا بخواب رفتم، اما شما را دوباره دیدم.»

«درچه محلی؟»

«ابتدا دراسکاتلند، روی همان پلی که جانم‌را نجات دادید دیدم. بعد همه‌چیز ناپدید شد وخودرا نزدیك یك پنجره درمیان نور شدیدی یافتم. پشت سرم یك دریاچه بود. در برابرم اتاق تاریکی دیدم که شما درآن بودید. بدلم افتاده بود که دوباره گرفتار بدبختی وفلاکت خواهم شد وبرای استمداد وطلب حمایت پیش‌شما آمده بودم... مثل آندفعه من...»

ناگهان لرزشی بدنش‌را گرفت وساکت شد. چون می-

ترسیدم آشفتگی روحی برای سلامتش مضر باشد پیشنهاد کردم که دیگر ازاین موضوع حرف نزند وبقیهٔ ماجرارا بعد حکایت کند.

در جوابم گفت: «چه تفاوتی میکند؟ ازاین رؤیا برای من خاطرهٔ زشتی مانده‌است. تاوقتی زنده هستم محال است آنچه در کنار شما در آن اتاق تاریك دیدم فراموش کنم. خواهش میکنم باکمال درستی بمن جواب بدهید. آیا در آن اتاق تنها بودید؟»

«نه، تنها نبودم.»

«صاحبخانه پیش شما بود... یا دیگری؟»

«شخص دیگری بود، واین شخص یك زن بود!»

درچهرهٔ وحشت‌زده‌اش نفرت صحنه‌ای که دیده‌بود بخوبی نمایان بود. منهم سخت منقلب بودم، ولی تصمیم‌داشتم که تاآخر پیش بروم.

ادامه داد: «درلباس مصاحب شما یك چیز غیرعادی وجود نداشت؟»

«چرا، یك‌پارچهٔ سیاه روی‌سرش می‌انداخت که تاکمرش رامی‌پوشانید.»

خانم وان‌براند پس‌ازلحظه‌ای سکوت گفت: «می‌فهمم چه چیزی‌شمارا وامیدارد حضور این‌موجود بدبخت‌را ازمن پنهان کنید. این‌پرده‌پوشی از بزرگواری شماست... بزرگواری شما درتمام اعمالتان نمایان‌است. ولی‌پنهان کردن این‌موضوع از من بیفایده‌است. من‌درآن‌حال‌همه‌چیزرادیدم. حتی‌آن‌چهرهٔ ترسناك راخوب‌دیدم!»

کلمات مادرم را بیاد آوردم. باتعجب فریاد زدم: «چه میخواهید بگوئید؟»

«هنوزنمی‌فهمید؟ وقتی شبح مرادیدیدمتوجه نشدید که من

روی کاغذ چند کلمه نوشتم؟»

«بله، روی نامه‌ای که این خانم بجای من مینوشت ...»

«چطور آن نامه‌را بدست آوردم؟»

«جعبهٔ تحریر را از روی زانوهایش برداشتید وروی شانه‌اش گذاشتید.»

«ندیدید که عمل من چه‌عکس‌العملی در او ایجاد کرد ؟»

«بیحرکت روی صندلی ماند .»

«من در رؤیایم طور دیگری دیدم . آن‌موقعی که‌من‌جعبهٔ تحریر را برمیداشتم یك‌لحظه‌پارچه‌را از روی صورتش عقب‌زد. و درهمان یك‌لحظه آنچه‌را حجاب سیاه از نظر پنهان میکرد دیدم. بهتر است‌از آن حرف نزنیم! شماهم همانطور که من‌لرزیدم یقیناً از دیدن این‌صحنه برخودلرزیده‌اید. مثل من یقیناً به‌خودتان گفته‌اید : «آیا کسی‌نیست که باین موجود ترسناك رحم کند و او رابکشد تا اینهمه زشتی وکراهت زیر خاك مدفون شود؟»

خانم «وان‌براند» وقتی آشفتگی مرا در چهره‌ام خواند تکانی‌خورد و وحشت زده گفت: «خدایا! پس شما چیزی ندیدید؟ پس این زن چهره‌اش را پشت پارچهٔ‌سیاه پنهان‌میکرد! پس‌چرا مجبورم کردید این‌موضوع را بشما بگویم؟ دیگر هیچوقت‌ازآن حرف نخواهم زد . مثل اینکه با این‌حکایت بچه‌را ترساندیم... بیا اینجا، عزیزم. نترس، بیا شیرینی را هم با خودت بیاور... بیا مهمان بازی بکنیم. ما و عروسکت مهمان‌های تو میشویم ، بیاعزیزم.»

بهرقیمتی‌بود خونسردی خودرا حفظ کردم . ته‌دلم‌میگفتم که‌اعتقاد به‌یك‌رؤیا احمقانه است. باوجود این باز شك داشتم . بچه خیلی‌زود متوجه شدکه من وماذرش نمیتوانیم برای

او همبازی‌های خوبی باشیم . بدون تعارف و تشریفات مهمانان خودرا گذاشت و باعروسکش به‌راهرو رفت وجلو در اتاق نشست. هرچه کردیم برنگشت .

من و او تنها ماندیم. تصویر مهیب مادموازل «دورنوس» میان ما قد برافراشته بود .

۲۴ ـ عشق و پول

عاقبت خانم «وان‌براند» که بیش‌از من ناراحت شده بود سکوت را درهم شکست :

«هنوز برای من از خودتان حرف‌نزده‌اید. آیا زندگی شما ازآخرین دفعه‌ای‌که یکدیگررا دیدیم خوشبخت‌تر است ؟»

«اگرحقیقت‌را بخواهید، نه!»

«خیال ازدواج ندارید ؟»

«من جز باشما باکسی ازدواج نخواهم‌کرد .»

بالحن ملتمسی گفت: «کافی‌است! ازچیزی‌که غیرممکن‌است عملی‌شود حرف‌نزنید وشادی وشعفی راکه در دلم از دیدار شما ایجادشده‌است ضایع‌نکنید. نمیدانید من وبچه‌ام چرادراین‌خانه تنها زندگی میکنیم؟»

«شنیده‌ام که‌آقای «وان‌براند» بعلت عدم پرداخت قروضش در زندان‌است. و دیشب متوجه شدم‌که شما دو نفر را بدون‌پول گذاشته‌است.»

«وقتی توقیفش‌کردند مختصر پولی را که داشت برای ما گذاشت . گنـاه این بیچارگی ما بیشتر بگردن طلبکاران اوست .»

بالحن تلخی‌گفتم : «معذرت میخواهم. بایستی با ادب و

احترام بیشتری از آقای «وان براند» حرف میزدم. نبایدفراموش کنم که یك‌زن گناهان مردی راکه دوست داردبآسانی می‌بخشد!»

با یك حرکت تند دست روی دهنم گذاشت تا مانع شود بیش‌ازاین چیزی بگویم.

«چطور با من با این لحن حرف میزنید؟ من اعتراف کرده‌ام که قلبم متعلق بشماست. کدام گناه «وان براند» را بخشیده‌ام؟ این گناهش راکه با وجود داشتن زن دیگری با من ازدواج کرد؟ فکرمیکنید من بتوانم بزرگترین بدبختی زندگی خودرافراموش کنم؟... البته خداوند بهتراز هرکس میداند که دراین ماجرا من گناهی نداشته‌ام!... درهرحال از نظر قانون من شوهر ندارم واین‌بچه‌که درآنجا با عروسکش بازی میکند، بچهٔ حرامزاده است! شماکه همهٔ این رسوائی‌را میدانید... باز میخواهید با من ازدواج کنید؟»

«بچهٔ شما مرا بعنوان پدر قبول میکند. بهتر است‌که این غرور بیجا راکنار بگذارید!»

«غرور؟... در وضع من! زن بیکس و گرسنه‌ای که شوهرش بخاطرعجز ازپرداخت قرضهایش در زندان است! بهتر است بگوئید هنوز به‌آن‌درجه از پستی نرسیده‌ام‌که فراموش کنم چه دینی بشما دارم. آیا فکر میکنید برای‌اینکه مسکن وغذایم تأمین شود باشما ازدواج‌میکنم؟ فکرمیکنید چون در نظر قانون هیچ رابطه‌ای بین من و پدر طفلم وجود ندارد با شما ازدواج میکنم؟ اینمرد هرقدر بمن‌بدکرده‌باشد بازنسبت بمن حقی‌دارد. هرقدر رذل باشد باز مرا ترك نکرده‌است. او را بزور بردند. شماکه تنها دوست من هستید مراآنقدر حق‌ناشناس تصور میکنید که زن شما بشوم؟ باید من بوئی از انسانیت نبرده باشم‌که مقام

بلندی راکه در جامعه و دل دوستانتان دارید ضایع کنم ! حتی پست‌ترین فاحشه حاضر نخواهد شد در مقابل بزرگواری‌هاتان چنین لطمه‌ای بشما بزند! نمیدانم مردها چرا اینطور فکر میکنند؟... چطور میتوانید چنین تقاضائی از من بکنید؟»

آنچه میگفت مرا بیشتر به تحسین و تمجید دل پاکش وامیداشت. ازمردی که ما را ازیکدیگر جدا کرده بود سخت متنفر بودم، ولی علیرغم این نفرت عشقم آنقدر قوی بود که وادارم کند بخاطر نجات خانم «وان براند» به‌هرکاری تن در دهم.

بااندوه بسیار گفتم: «ازاینکه مراتنها دوست خود میدانید خوشحالم. یقیناً برای آینده نقشه‌هائی دارید. با صداقت بمن بگوئید چطورمیتوانم بشما کمك کنم.»

«کاری‌راکه شروع کرده‌اید تمام کنید: سلامت مرا به من برگردانید. کاری کنید که اگرطبیبی معاینه‌ام کند بتواند گواهی بدهد که چند سال دیگر زنده خواهم ماند.»

«یك‌طبیب گواهی کند که چندسال‌دیگر زنده خواهیدماند؟ مقصودتان چیست؟»

«نمیدانم چطور مقصودم را بشما بفهمانم کـه دو باره از «وان‌براند» حرف نزنم.»

«مقصودتـان از حرف زدن از وان براند حرف زدن از قرضهای‌اوست؟ چرا مردد هستید؟ خوب میدانید که برای‌نجات شما ازگرفتاری هرکاری از دستم برآید میکنم.»

«خیال میکنید من قبول‌میکنم کـه شما پولتان‌را به «وان براند» بدهید؟ هرگز ! ولی گوش کنید . واقعاً ضروری است که اینمرد هرچه زودتر از زندان آزادشود. باید قروضش‌را بپردازد و ... باکمك من وسیلهٔ پرداخت این قرضهارا پیداکرده‌است.»

«باکمك شما!»

«بله. چندی‌قبل یکی‌از بستگان‌ثروتمندش باوکارپرمنفعتی درخارجه پیشنهادکرد. همان‌روزی‌که این‌خبرخوش‌را به‌من‌داد توقیفش‌کردند. آن شخصیکه باو پیشنهادکارکرده بود قول داده است‌که مدت‌معینی صبرکند... این‌مهلت هنوزسر نرسیده‌است. اگر «وان‌نراند» بتواند مقداری از قروض هریك ازطلبکارانش را بپردازد باآزادی او موافقت‌خواهندکرد. بنابراین اگر من خود را بیمهٔ عمرکنم میتواند حق بیمهٔ عمر مرا بفروشد.»

بیمهٔ عمر! مرد رذل دام‌خوبی برای اوگسترده‌بود!

در نظر قانون خانم «وان‌براند» مجرد ومختار دراعمال خودبود. ولی‌اگر خود را بنفع «وان‌براند» بیمه‌میکرد، محققاً مرگ او برای «وان برانـد» سعادت بزرگی بود! چون از رذالت‌اینمرد آگاه‌بودم ومی‌دانستم‌که بخاطرپول حاضر بهرکاری هست ازاین‌فکر برخود لرزیدم... اگربموقع نرسیده‌بودم‌شاید آنچه نمی‌بایست بشود میشد. ولی اکنون با ثروتم می‌توانستم سرنوشت اورا دردست بگیرم.

خانم «وان‌براند» که متوجه حال من شده‌بود ادامه‌داد: «مثل اینکه این نقشه را تأیید نمی‌کنید؟ گمان میکنم باز بدون اینکه خواسته باشم خاطرشمارا آزردم.»

«نه، اشتباه می‌کنید. فقط فکرمیکردم‌که آیا نقشهٔ شما همانطورکه تصور میکنیدآسان است یا نه. آیا میدانید حد اقل مدت برای اینکـه شخص بتواند با بیمـهٔ عمر پول قرض کند چقدراست؟»

«نه، نمیدانم.»

«میل دارید با وکلایم مشورت‌کنم؟ وکلای من اشخـاص

مجرب و قابل اعتمادی هستند.»

«فقط قول بدهید کـه بمن پیشنهاد نکنید از شمـا برای «وان براند» بعنوان قرض پولی قبول کنم... آنوقت با کمال تشکر پیشنهاد شما رامی‌پذیرم.»

قول دادم، ولی مصمم بودم که دست باقدام بزنم.

آماده رفتن‌شدم. خانم وان براند با گونه‌های برافروخته وچشمهای اشک‌آلود ازجا برخاست. آهسته گفت: «قبل ازرفتن مـرا ببوسید و برای اشکهای من نگران نباشید. حـالا دیگر خوشبختم. فقط مهربانی‌شما متأثرم کرده‌است.»

اورا روی قلبم فشردم... بدون شك آخرین باری بود که اورا درآغوش‌می گرفتم. تصمیم گرفته بودم بخاطر عشقم‌شوهرش را از زندان آزادکنم و بااین تصمیم عمداً فرمان مرگ خود را امضاء میکردم.

دخترك در راهرو خود را در بغلم انداخت. موقـع جدا شدن از مادرش خویشتن داری کرده بودم، ولی وقتی چهـرهٔ نوازشگر این فرشتهٔ‌کوچك را روی صورت خود احساس کردم تحملم تمام‌شد. آهسته و با ملایمت دختر عزیز را بزمین گذاشتم و با عجله ازپله‌ها پائین آمدم. نزدیك در خروجی خـانه مدتی ایستادم تا قدرت مقابله با دنیا را دوباره بدست بیاورم.

۲۵- بازی‌سرنوشت

قبل‌ازخروج، ازصاحبخانه‌نشانی‌زندانی‌راکه «وان‌براند» درآن بازداشت شده بودپرسیدم. پیرزن بعد ازآنکه‌اطلاعات‌لازم را بمن‌داد فریاد زد: پولی که باین خانم داده‌اید شاید تا حالا بجیب‌های سوراخ این مرد مهمل رفته باشد. اگر من جای شما

بودم این آدم رذل را بحال خودش میگذاشتم. من حاضر نیستم حتی با انبر اورابگیرم.»

براثر کلمات تند این زن فکری بخاطرم رسید : تصمیم گرفتم از تماس مستقیم با «وان براند» بپرهیزم. می‌توانستم وکلای مشاورم را رابط قرار دهم. ازطرفی بااین راه حل اسم من در پرده می‌ماند.

وکلایم ازدستورهای من‌خیلی تعجب کردند. دستورداشتند بدون اینکه اسمی از من ببرند طلب‌های طلبکاران «وان براند» را بپردازند و بعنوان تضمین یك قبض رسید از مرد زندانی بگیرند.

یکی‌از آنها گفت : «من‌خیال میکردم تمام راههائی راکه یکنفر میتواند برای تلف‌کردن ثروتش پیداکند می‌شناسم . بشما تبریك میگویم، آقای ژرمن ، شما یك راه تازه کشف کرده‌اید. تأسیس روزنامه، قبول مدیریت تئاتر، دایر کردن طویله برای اسبهای‌مسابقه یا قمار درمونا‌کو راههای عادی وشناخته‌شدهٔ تلف کردن پول است. این راهها درمقابل فکر پرداخت قروض‌آقای «وان‌براند» بچگانه است!» بدون اینکه توضیح دیگری به آنها بدهم بخانه برگشتم. مستخدمی که در رابرویم بازکرد گفت‌که مادرم مایل‌است هرچه زودتر مرا ببیند. خود منهم قصد داشتم بدیدن او بروم.

مادرم وقتی مرا دید بلامقدمه گفت: «خوب، ژرژ، حال خانم «وان براند» چطوراست؟ »

«کی‌بتو خبرداد‌که من خانم وان براند را دیده‌ام؟»

«چهرهٔ‌خودت، پسرجان! دراین‌مدت‌طولانی که‌باتوزندگی میکنم خیال میکنی هنوز وقتی‌این زن در زندگی توظاهرمیشود

از صورتت نمی‌فهمم؟ ... بنشین. از امروز صبح تا حالا میخواهم چندکلمه باتو صحبت‌کنم، ولی...ولی نمیدانم چرا جرأت آنرا نداشتم. حالا خـودم راکمی قوی‌تـر احساس میکنم. پسرم ، تو هنوز خانم «وان‌براند» را دوست داری، ومن‌اجازه میدهم با او ازدواج کنی.»

هنوز یکساعت ازآنموقعی‌که خانم «وان براند» بمن‌گفته بود ازدواج ما غیرممکن است نگذشته بود! هنوز نیمساعت نبود که من دستور داده بودم تنها مانع ازدواج ما رااز زندان آزاد کنند؟ وحالا مادرم میگفت‌که حاضراست خانم «وان بـراند» را بعنوان عروس خود بپذیرد!

«منتظرشنیدن چنین‌حرفی‌از دهن‌من نبودی، ژرژ؟ بگذار باکمال صداقت دلائل خودرا برایت شرح‌بدهم. اگر بگویم‌کـه ایرادات من‌نسبت به‌این ازدواج کاملا ازمیـان رفته است دروغ گفته‌ام. ولی‌تصمیم‌گـرفته‌ام همه‌چیز را فراموش‌کنم وفقط بفکر خوشبختی‌تو باشم. پسرم، من‌پیرشده‌ام و دیگر مدت زیادی پیش تو نخواهم‌ماند. وقتی‌من نباشم چه‌کسی‌جای مادرت را خواهـد گرفت؟ جز یك‌آرزو ندارم‌وآن سعادت توست. زنی که دوستش داری قربانی فریب وخیانت‌شده است. این زن شایستهٔ سرنوشت بهتری‌است. بااوازدواج‌کن.»

بیش‌ازآن متأثربودم‌که بتوانم حرف بزنم. جلـو مـادرم بزانو افتادم‌و سر را روی زانویش‌گذاشتم.

«پسرم، کمی‌فکر کن،وقتی‌آرام‌گرفتی پیش‌من‌برگرد.»

پیشانیم را بوسید. وقتی از جا برخاستم‌که از اتاق بیرون بروم حزن وملال شدیدی درچشمهایش خواندم. گوئی یك‌خنجر فولادی درقلبم فروکردند.

PersianPDF.com

پائین آمدم. قبل ازخروج در سرسرا از دربان پرسیدم: «مادرم درغیبت من ازخانه خارج نشد؟»

«نه، آقا.»

«کسی پیش او نیامد؟»

«چرا، آقا. یکنفر آمد.»

«کی بود؟»

دربان اسم طبیب مشهوری را ذکر کرد.

بدون تأمل کلاهم را برداشتم وپیش آن طبیب رفتم.

«دکتر، شما مادر مرا معاینه کرده‌اید. آیا بیماریش سخت است؟ باو چیزی گفتید؟ شما را بخدا حقیقت را از من پنهان نکنید!»

طبیب بامهربانی دستم را گرفت و گفت: «مادرشما احتیاجی ندارد که کسی باو بگوید بیماریش سخت است. خودش خیلی خوب از وخامت وضع مزاجش اطلاع دارد. من فقط اعتقاد خود او را تأیید کردم. نتوانستم چیزی از او پنهان کنم و در مقابل شما هم پنهان نخواهم کرد. مادرتان بسرعت بپایان عمرش نزدیك میشود. اگر درآب وهوائی گرمتر ازلندن باشد میتواند بازچندین ماه زنده بماند. من جز این چیزی نمیتوانم بگویم، آقا. درسن او این خبر نباید برای شما زیاد عجیب باشد.»

بعدازآنکه دستورهائی راجع به رژیم غذا ودوای او داد اضافه کرد: «مادرتان مخصوصاً مایل است که شما ازحال مزاجی اومطلع نشوید. تنها آرزوی اواینست که پسرش را خوشبخت ببیند. اگر بداند که شما بدیدن من آمده‌اید ممکن است حالش بدتر شود. بهانه‌ای پیدا کنید واورا ازلندن بیرون ببرید.»

بهانهٔ عزیمت را بآسانی پیدا کردم: «بمادرم گفتم که خانم

«وان براند» از ازدواج بامن امتناع کرده است و باین‌علت مایلم لندن را ترك کنم.»

نامه‌ای به خانم «وان براند» نوشتم. در این نامه علت غم‌انگیز عزیمت معجل خودرا برای او شرح دادم. همچنین باو اطلاع دادم که گرفتن یك بیمهٔ عمر بیفایده است زیرا وکلای من بلافاصله کار زندانی‌را سامان داده‌اند. «وان‌براند» تاچند ساعت دیگر آزاد خواهد شد و باین ترتیب میتواند کاری را که باو پیشنهاد شده‌است بپذیرد. درپایان نامه نوشتم که عشق اوهیچوقت از دلم بیرون نخواهد رفت والتماس کردم که قبل ازعزیمت از انگلستان بمن کاغذ بنویسد.

این آخرین ضربه مرا آنچنان خردکرده بود که دیگر حتی‌قادر نبودم رنج ببرم. روزبعد من ومادرم بطرف کنارهٔ‌جنوبی «دیونشانر»حرکت کردیم.

۲۶ـ نظری‌بگذشته

سه روز بود در «ترکی» مستقر شده بودیم که جواب خانم «وان براند» بمن رسید. زن عزیز خبرآزادشدن مرد هلندی را داده وسپس نوشته بود:

«کار تازهٔ آقای وان براندا گر برای ما زندگی مجللی فراهم نمیسازد لااقل وسایل آسایشمان را تأمین می‌کند. برای اولین باربعد ازشروع بدبختی‌های متعددم دورنمای یك زندگی آرام را درمیان خارجیانی که از وضع قانونی‌ما بی‌خبرند در مقابل‌چشم دارم. باکمال میل خودرا فدای سعادت طفلم می‌کنم. فرداصبح زودبطرف قاره حرکت میکنم. آیا می‌توانم بشما بگویم که درکدام شهر اروپا مستقرخواهیم شد؟ نه. برای اینکه اگر

بدانید بمن کاغذ خواهید نوشت و من بشما جواب خـواهم داد. بزرگترین هدیه‌ای که می‌توانم بفرشتهٔ نگهبان خود تقدیم کنـم اینست که اورا کمك کنم تا مـرا فراموش کند. به چه حقی من می‌توانم به‌جائی کـه درقلب شما غصب کرده‌ام بیـاویزم؟ روزی خواهدرسید که زنی شایستهٔ خود پیدا خواهید کرد... بگذارید من از زنـدگی‌شما برای همیشه محو شوم... بگذارید فقط در میان خاطرات گذشتهٔ شما بمانم وفقط وقتی‌مرا بیاد بیاورید که دربـارهٔ روزهـای بیحاصل گـذشته فکـر میکنید. من هیچوقت فراموش نخواهم‌کرد که بهمت شما آدم بهتری‌شدم. یقین دارم که نفوذ وتأثیر شما مرا بطرف درستی وپاکی میبرد. من‌وقتی‌راجع بشما فکر می‌کنم یا شمارا بخواب می‌بینم مثل‌اینست که شما را بهتراز آنموقعی که درحضورتان هستم می‌شناسم. گاهی‌ازخودمی‌پرسم که‌آیا واقعاً زندگی دیگری قبل‌از زندگی ما وجود داشته است. شاید دریك‌دنیای‌دیگرصدهاسال‌پیش‌ما باهم‌دوست‌بوده‌ایم... بهرحال ازواقعیت دورنشویم. برای من همین‌کافی است‌کـه بیاد داشته باشم شما مرا زن بهتری کردید... و نمی‌خواهم چون و چرای‌آنرا جستجو کنم.

خدا حافظ ، محبوب من، تنها دوست من ، برای همیشه خداحافظ! دخترم یك‌بوسه برای شما می‌فرستد. دوست‌حقشناس وباوفای شما.»

«م. وان‌براند»

وقتی این سطور را خواندم، پیش‌بینی‌های «خانم‌درمدی» بخاطرم آمد. رشته‌هائی‌که قرار بود مرا به‌ماری بپیوندد با یك زن غریبه‌کـه تصادفاً دیده بودم پیوند داده بود! این تقارن را عجیب یافتم . باوجود این یك‌لحظه ذهنم بطرف واقعیت نرفت !

آیا حالت‌سستی و رخوت مانع بود که درمقابل‌اتفاقات روشن‌بین باشم؟ اگرمرد دیگری بجای‌من بود آیا آنچه‌راکه من نمی‌دیدم کشف می‌کرد؟ بقصد این مرد سلسله وقایعی راکه درحکایت من اتفاق افتاده‌است خلاصه میکنم .

وقتی من و ماری دوباره روی پل در اسکاتلند یکدیگررا دیدیم چرا یکدیگر را نشناختیم؟ من مرد شده بودم و او زن شده‌بود. تغییرات جسمانی ما با تغییر اسمهامان توأم شده بود . دفعات نادری‌که‌بایکدیگر برخورد کردیم‌لحظات غم‌انگیزی بود ونمی‌گذاشت ذهنمان متوجه خاطرات طفولیت شود. هردو یقین داشتیم‌که یکدیگر را برای اولین بار روی آن پل در اسکاتلند دیده‌ایم. بعدها وقتی دوباره آخرین نامهٔ «ماری» را خواندم فهمیدم‌که پیش‌بینی‌های «خانم درمدی» تا چه حد دقیق و صحیح بوده‌است : علیرغم فاصله و جدائی، ارواح ماکه نصیب و قسمت یکدیگر بودند در میان وسوسه‌های زمینی همچنان پیوسته و متحد ماندند .

۲۷ ـ مادموازل دورنوس

پرستاری و مراقبتی که از مادرم میکردم درد و محنت وآرزوهای برباد‌رفته‌ام راکمی تسلی میداد. براثر هوای ملایم ومقوی‌جنوب‌آثار بهبود در مزاج مادرعزیزم ظاهرشد. میدانستم که این بهبود موقتی‌است ، ولی وقتی میدیدم مادرم دیگر رنج نمی‌کشد ودرمجاورت من خوشبخت‌است احساس‌آرامش‌میکردم! جزآنموقع‌که بخواب بود هیچوقت از او جدا نمیشدم .

امروز با هیجان و تأثر لحظاتی را بیاد می‌آورم که در ساحل قشنگ «ترکی» زیرآفتاب گرم کنارِاو می‌نشستم و برایش

کتاب‌میخواندم. اغلب با او ورق‌بازی‌میکردم. وقتی زیاد ضعیف بود و نمیتوانست بنشیند برایش حرف میزدم و قصه‌های کوتاه میگفتم.

در ساعات تنهائی، فکرم اغلب بطرف جزایر «شتلند» و مادموازل «دورنوس» پرواز میکرد. آنچه‌حجاب سیاه از نظرم پنهان کرده‌بود دیگر برایم‌هول‌انگیز نبود: بعکس هرقدرآخرین خاطره‌ام با فکر یك‌عیب ونقص ترسناك جسمانی می‌آمیخت قدر ومنزلت میزبانم درنظرم بالاترمیرفت. برای‌اولین‌بار ازآنموقعی که جزایر «شتلند» را ترك کرده بودم دچار وسوسه شدم که خواهش‌آقای «دورنوس» را فراموش‌کنم.

وقتی‌راجع به‌بوسه‌ای‌که درسکوت‌شب ربوده شده‌بود فکر میکردم، وقتی دست‌سفیدی‌راکه ازمیان پردهٔ‌سیاهی با من وداع کرده‌بود بیادمی‌آوردم... و این خاطرات را به‌ظنی‌که بخاطر مادرم رسیده‌بود وآنچه خانم«وان‌براند» بخواب‌دیده‌بود نزدیك میکردم میل‌غیرقابل مقاومتی در دل‌احساس‌میکردم که به‌مادموازل «دورنوس» اطمینان‌بدهم برای‌او جای برگزیده‌ای درخاطرات و درقلبم حفظ میکنم! ولی شرف خود را در گرو قولم گذاشته بودم‌که به‌جزایر شتلند برنگردم و باو نامه ننویسم!

بمغزخود فشارمیآوردم‌که وسیلهٔ دیگری پیداکنم. براثر بازی سرنوشت، مادرم بدون‌اینکه خودش بداند فکرخوبی بمن تلقین کرد. گاهگاه با او راجع به «خانم وان‌براند» صحبت میکردم. با هوش وروشن‌بینی همیشگی خود خیلی‌زود فهمیدکه هیچ‌زنی‌موفق نخواهدشد درقلب من جای زنی‌راکه ازدست داده بودم بگیرد. مادرم عقیده داشت‌که وقتی دوموجود یکدیگر را واقعاً دوست دارند، مانع میان‌آنها ازهرنوع و بهرشکل باشد،

باز اگر موفق نشوند باهم ازدواج کنند گناه بگردن مرداست.

«تنها غبارغمی که شادی وخوشبختی مراکدرمیکند اینست که وجود من مانع مکاتبهٔ تو با خانم «وان‌براند» شده‌است.»

«مامان، فراموش میکنی که خانم «وان‌براند» بدون‌اینکه نشانی‌خودرامعلوم‌کند از انگلستان رفته‌است!»

«پسرجان، اگر توگرفتـار پرستاری من نبودی مطمئنم به آسانی او را پیـدا میکردی . در هرحال میتوانی باو کاغذ بنویسی . سعی‌کن حرف مرا بفهمی، ژرژ. اگرمن‌کوچکترین امیدی داشتم‌که تو بتوانی این زن‌را فراموش‌کنی دیگرهیچوقت از اوحرف نمی‌زدم. ولی قلب تو بروی هراحساس دیگری بسته است؛ یقین دارم‌که فقط او مـی تواند ترا خـوشبخت‌کند. بهر طریق می‌دانی ومی‌خواهی خوشبخت باش وبگـذار منهم قبل از مردن شاهد سعادت توباشم. مرد رذلی که این زن زندگی خود را فدای اوکرده است دیر یازود ترکش خـواهدکرد. آن‌روز محبوبه‌ات پیش توباز خواهدگشت. نباید تصورکندکه توراضی شده‌ای برای همیشه فراموشش‌کنی. هرقدر بیشتر سماجت وپاـ فشاری ازخود نشان بدهی بیشتر تحسینت خواهدکرد وپنهانـی دوستت خواهد داشت. طبیعت زنها اینطور است. برای او کاغـذ بنویس وبنامه‌ات هدیـه‌ای ضمیمه‌کـن. چنـد روز پیش از نقـاش جوانی صحبت می‌کردی‌که مینیاتورهای عالی می‌سازد. چرا یك تصویرکوچکت را برای خانم «وان‌براند» نمی‌فرستی؟»

این طرز اظهار عشق به‌خانم وان‌براندکاملا بی‌نتیجه‌بود. ولی بنظرم رسیدکه باین طریق بدون اینکه قول خود را زیر پا گذاشته باشم نسبت بـه مادموازل «دورنوس» ابـراز قدردانـی کنم.

همان روز پیش نقاش مورد بحث رفتم. لازم بود که چند جلسه به کارگاه او بروم. همیشه موقعی می‌رفتم که مادرم خواب بود.

نقاش تصویر کوچکی از من ساخت. این تصویر را که در یك مدال طلا جاگرفته و بزنجیر ظریفی آویخته شده بود بدوست قدیمم «سرجیمز» سپردم. من واو بارها از مادموازل «دورنوس» صحبت کرده بودیم. «سرجیمز» ازدهن یکی از دوستان زمان تحصیل خود که در بندر «لرویك» طبابت می‌کرد ماجرای غم‌انگیز زندگی دخترجوان را شنیده بود. تصویرخود را به «سرجیمز» سپردم وازاوخواستم که آنرا بوسیلهٔ دوستش به‌مادموازل «دورنوس» برساند. ضمناً خواهش کردم که بهرترتیب می‌داند ذهن مرا نسبت به‌حجاب سیاه ومرموز روشن کند.

درآن موقع پست زیاد سریع نبودونمی‌توانستم قبل‌ازچند هفته منتظر جواب باشم.

این جواب حتی دیرتر ازآن مدتی که فکر می‌کردم، رسید. وقتی‌نامه بدستم رسید بدلم افتادکه نبایدآنرا در حضور مادرم باز کنم. وقتی در اتاقم تنها شدم مهر ازسرنامه برگرفتم. نگرانی‌وگرفتگی که دردل احساس‌می‌کردم بجا بود. «سرجیمز» عین نامهٔ طبیب «لرویك» را برایم فرستاده بود. چند سطری‌هم خودش نوشته بود:

«نامهٔ جوف که از دوستم رسیده بقدری گویا وروشن است که لزومی ندارد من چیزی به‌آن اضافه‌کنم. من‌نمی‌توانم بحال «او» دلسوزی‌کنم، بلکه بفکر «شما» هستم.»

دکتر اینطور نوشته بود:

«طوفان شدید روزهای اخیر وصول نامهٔ شما را بتأخیر

انداخته بود، تا امروز که آنرا بضمیمهٔ بستهٔ کوچکی محتوی یك مدال طلا دریافت کردم.

شما ازمن خواسته‌اید که این مدال را پنهانی به‌مادموازل «دورنوس» برسانم. بااین‌تقاضا مرادروضع بغرنجی‌قرارمی‌دهید.

دختر بیچاره درپایان حیات خویش است... پایان‌حیاتی پردرد ورنج که مرگ برایش رهائی است. درچنین موقعیتی من در رساندن مدال باو مرددم.می‌ترسم در اوعکس‌العمل کشنده‌ای ایجادکند.

با وجود این فرداآنرا باخود خواهم برد شاید بتوانم تقاضای شما را انجام دهم.

چون پست جنوب سه‌روز دیگر حرکت می‌کند درپایان نامه نتیجهٔ ملاقاتم را ذکر خواهم‌کرد.

* * *

«از منزل مادموازل «دورنوس» می‌آیم وسخت‌آشفته‌ام. با وجود این سعی خواهم‌کرد باکمال دقت وصحت ماوقع را برای شما نقل‌کنم.

در اولین عیادت امروز صبح من، حال بیمار بهتر ازروز پیش بنظر می رسید. پرستار او اظهارکردکه قبل ازصبح چند ساعت خوابیده است. تمام شب دختر بیچاره درآتش تب‌تندی سوخته وحتی هذیان‌گفته بود. ظاهراً فکر ندیدن «ژرژ» نامی قبل از مرگ سخت آزارش می‌داده است.

دراین موقع بفکرم رسیدکه شاید تصویر مدال متعلق به همان ژرژ باشدکه لاینقطع از اوحرف می‌زد.

پرستار را مرخص‌کردم. دست بیمار را دردست‌گرفتم. چون می‌دانستم که به‌من بچشم یك دوست قدیم نگاه می‌کندبه

اسمی که درحال هذیان برزبان آورده بود اشاره‌ای کردم.

«خوب می‌دانید که می‌توانید بمن اعتماد کنید. صادقانه بمن جواب بدهید : آیا امید دارید از ژرژ خبری یا نامه ای دریافت کنید؟»

دل بدریا زده بودم. حجاب سیاه مانع شد که تغییرات چهره‌اش را ببینم، ولی احساس کردم که دستش‌دردست من‌لرزید.

بعد از چند لحظه سکوت نفس‌هایش کوتاهتر ونبضش تند شد. کلمات بسختی به‌لبهایش می‌رسید.

«ژرژ اینجاست؟»

«اینجا جز من کسی نیست.»

«نامه‌ای از اوبرایم دارید؟»

«نه» .

لب فروبست. دوباره سرد شد و انگشتهایش از دور دستم باز شد.

«دکتر، عجله کنید! هرچه هست زود بمن بدهید، قبل‌از اینکه بمیرم بدهید.»

مدال را ازجعبه درآوردم ودر دستش‌گذاشتم.

فوراً آنرا نگاه نکرد. با صدای ضعیفی گفت : روی مرا بطرف دیوار بگردانید.

خواهشش را انجام دادم و دیدم که حجاب از چهره‌اش برداشت . فریادی ازشعف ازگلویش برخاست وبا هیجان تصویر را به‌لبها برد.

شغل من بدیدن صحنه های دردناك عادتم داده است. ولی ایندفعه طاقتم تمام‌شد. نتوانستم خویشتن‌داری کنم، روبر گرداندم وخود را بپنجره رساندم .

چند لحظه بعد دوباره بربالین بیمار بودم. تور سیاه‌روی چهره‌اش افتاده بود. صدایش‌بزحمت شنیده می‌شد. سررا نزدیك بردم .

«دکتر، زنجیر مدال را بگردن من ببندید.»

دستورش را اجراکردم.آنقدر ضعیف بودکه خودش نمی توانست زنجیر را بگردن ببندد.

«دکتر، بمن‌کمك‌کنید تاآنرا پنهان کنم.»

بازویش‌راگرفتم. مدال را زیرپیراهن‌خوابش پنهان‌کرد. بیش از پیش ضعیف شده بود. بالش اوراکمی بالا بردم، ولی کافی نبود. سرش را روی شانه‌ام‌گذاشتم وحجاب سیاه راکمی عقب زدم که‌دختر محتضر هوای بیشتری برای تنفس داشته‌باشد.

«قول بدهیدکه جز شماکسی بمن دست نزند. قول بدهید که مرا همین‌طورکه الان هستم بخاك بسپارید.»

قول دادم. تنفسش سریع‌تر شد. آهسته‌گفت: صورت‌مرا بپوشانید.

حجاب سیاه را دوباره روی صورتش انداختم . تنفسش کم‌کم مرتب‌تر شد ومادموازل دورنوس سر را بلندکرد.

بانگرانی پرسیدم:«احساس‌درد می‌کنید؟»

باصدای ضعیف جواب داد: «درآسمان هستم!»

سرش روی‌سینه افتاد..دختر بیچاره مرده بود!..آخرین نفسش یك نفس راحتی و خوشبختی بود . خداوند بر او رحم آورده بود.

***

قبل ازبستن نامه چندکلمهٔ دیگر اضافه می‌کنم.

من بقول خود وفاکرده‌ام. مادموازل دور نوس همانطور

که مدال روی سینه وحجاب سیاه برچهره دارد بخاك سپرده خواهد شد. این دختر نجیب‌ترین وشریف‌ترین موجود دنیای ما بود . به آن کسی که این جواهر گرانبها را فرستاده است بگوئید که با این عملش آخرین لحظات زندگی مادموازل دورنوس با شیرینی وخوشبختی گذشت. .

می‌بینم که به‌یك قسمت ازنامهٔ شما هنوز جواب نداده‌ام. ازمن پرسیده‌اید که آیا بیمار چهره‌اش را بعلت دیگری غیراز آنچه به‌همه می گفت پنهان می کرد. البته‌تماس روشنایی با پوست بدنش موجب‌درد شدیدی می‌شد،ولی‌علت واقعی انزوای‌مادموازل دورنوس درتاریکی را فقط دونفر می‌دانند·یکی من ودیگری طبیب‌قصبه. ما هردو قول‌داده‌ایم وعهد کرده‌ایم که آنچه‌چشمهامان دیده است دردنیا بکسی بازگو نکنیم. ماحتی درمقابل آقای دورنوس این راز مهیب‌را حفظ کرده‌ایم وآنرا با خود بگور خواهیم برد.

آنکسی که بسرنوشت مادموازل دورنوس علاقمند است‌باید دربارهٔ زیبائی درخشان روح اوکه هیچ نقص وعلت جسمانی‌قادر نبودبرآن سایه بیندازد، فکر کند. قبل ازخاتمهٔ نامه متذکرشوم که آقای دورنوس درخانهٔ من اقامت خواهدکرد. زن من ازاو پرستاری خواهدکردوبچه‌های من با محبت ومهربانی درمیانش خواهندگرفت.»

این نامه را دریك‌کشو جا دادم واز اتاقم بیرون آمدم . تنهائی برایم قابل تحمل نبود. دیگر دردنیا جز مادرم کسی را نداشتم وسلامت اوهم آهسته روبزوال می‌رفت.

ازدوزنی که قلبهایشان برای من تپیده بود یکی زیرخاك خفته بود ودیگری گریخته وبراه دوری رفته بود...

بطرف ساحل رفتم. بامادرم برخوردکردم. هوای آفتابی راغنیمت شمرده وباکالسکه بگردش رفته بود. سورچی را بخانه فرستادم وخودم دهنهٔ اسب راگرفتم. ازموضوعهای مختلف حرف زدیم. چشمها را بروی آیندهٔ تاریکی که در انتظارم بود بسته بودم . می خواستم خود را عادت دهم که با خاطرات گذشته‌ام زندگی کنم.

۲۸ ـ عقیدهٔ یك دکتر

شش ماه گذشت وتابستان بازآمد.

جدائی دردناك فرا رسید. مادرم درآغوشم جان سپرد. خودرا در دنیاکاملا تنها یافتم..

چون برای‌کاری بلندن برگشتم، خانه‌ام را اجاره دادم‌و درهتل منزل کردم. دوستم«سرجیمز» که درپایتخت بود، آپارتمان مجاور مرا درهمان هتل گرفت. اغلب غذا را با هم در سالن آپارتمان من می‌خوردیم. تنهائی برایم غیرقابل تحمل بود وبا وجود این از مردم فرارمی‌کردم.

طبیبی‌که مادرم را در ابتدای بیماریش معالجه می‌کرد بخواهش «سرجیمز » یك‌شب پیش ما آمد. سرمیز شام من با آرامش آخرین لحظات زندگی مادر بیچاره‌ام را برای دکتر حکایت‌کردم. بر اثر یادآوری بیماری ومرگ اوآخرین قوای خودرا از دست دادم. آنچنان درمانده وخسته شده بودم که دیگر حتی گفتگوی «سرجیمز» ودکتررا خوب نمی‌فهمیدم.

کم‌کم متوجه شدم‌که دکتر مرا لحظه‌ای ازنظر دورنمی‌کند. می‌کوشید وادارم‌کند ازموضوع‌های مورد علاقه‌ام حرف بزنم ومثل اینکه می‌خواست تغییرات صدا وقیافه‌ام را موردمطالعه

قراردهد. باکمال تعجب دریافتم که سرجیمز هم باو دراین راه کمك می‌کند.

دکتر ازمن راجع به‌سلامتم ونقشه‌های آینده‌ام سؤالاتی می‌کرد. ازمن پرسید که آیا به‌تأثیر و نفوذ عناصر ماوراءالطبیعه وظهور مرده یا کسانی که موقتاً ازانسان دور شده‌اند معتقدهستم یا نه. من به‌تجربیات شخصی خود اشاراتی کردم، ولی دکتر خواهش کرد جزئیات را برای اوشرح دهم.

عاقبت مطمئن شدم که من مورد مطالعهٔ او و «سر جیمز» قرار گرفته‌ام. ازاین جهت ازنقل جزئیات خودداری کردم وبه فکر افتادم که به‌منظور اصلی آنها پی ببرم. خیلی زودفهمیدم!

تازه دسر خورده بودیم که گارسون هتل نامه‌ای برای من آوردو گفت که حامل آن منتظرجواب‌است. درپاکت‌را بازکردم: وکلایم درمورد یك موضوع پیش پا افتاده ازمن‌کسب تکلیف کرده بودند. موضوع فوری ومهمی نبود، ولی از موقعیت استفاده کردم و ازسالن خارج شدم.

بعد ازآنکه حامل نامه را روانه کردم ، آهسته به اتاق خواب خودکه مجاور سالن‌غذاخوری بود رفتم. درقسمت‌فوقانی دری‌که بین اتاق خواب و سالن وجود داشت یك شیشه باز بود وبخوبی می‌توانستم گفتگوی دوستم با دکتر را بشنوم.

«سرجیمز» می‌پرسید: «پس معتقدیدکه من حق‌داشته‌ام؟»

«کاملا.»

«من تمام سعی خود را کرده‌ام که او راکمی سرگرم کنم. دعوتش کردم که پیش من به‌اسکاتلند بیاید. باوپیشنهادکردم که باهم‌سفری به‌قاره بکنیم. ازاوخواستم که در مسافرت‌تفریحی ما باکشتی شرکت‌کند . تمام پیشنهاد های مرا ردکرده است .

شنیدید که می گفت هیچ نقشه‌ای برای آینده ندارد. عاقبت این جوان بکجا می‌انجامد؟ ماچه می‌توانیم بکنیم؟»

«مسأله آسانی نیست. من معتقدم که دستگاه اعصاب او بسختی آسیب دیده است. همان موقعی که برای اطلاع از حال مزاجی مادرش پیش من آمده بود رفتارش را عجیب دیدم. غم وغصهٔ مرگ مادر تنها علت حال کنونیش نیست. بعقیدهٔ من حواس او . . . چطور بگویم ؟... حواس او دچار اختلال شده است... و این اختلال از مدتی پیش شروع شده است. پسر خویشتن‌داری‌است. تصور می کنم گرفتاریهائی دارد که تاحالا به‌هیچ کس اظهار نکرده است. درسن او معمولا علت اساسی این نوع اختلالات غیرقابل تحلیل زنها هستند. طبیعت شاعر وخیالبافی دارد وشاید یك‌زن واقع‌بین وبی‌اعتنا به‌احساسات، اورا بطرف خود کشیده و بعد نا امیدش کرده است. اعصابش تحمل نیاورده وبقوای دماغی او آسیب وارد شده است. من اشخاصی را دراین حال دیده‌ام که عاقبت خوشی نداشته‌اند. اگر دوست شما نوع زندگی خودرا کاملا عوض نکند درمعرض خطردیوانگی است. وقتی ما ازارواح واشباح حرف می‌زدیم شنیدید چه گفت؟»

«حرفهای بی‌معنی!»

دکتر نظر او را تصحیح کرد و گفت: «بگوئید توهمات . مطمئناً توهمات‌دیگری هم خواهدداشت!»

«چه باید کرد؟ من‌نسبت باین پسر بیچاره محبت‌پدرانه‌ای دردل‌دارم. مادرش‌یکی‌ازقدیمترین‌دوستان‌من‌بود، وخیلی باوعلاقه داشتم... این‌جوان صفات وسجایای پسندیده‌ای از اوبارث‌برده است. امیدوارم حالش بنظرتان آنقدر وخیم نباشدکه بستری کردن اورا در بیمارستان امراض روحی ضروری بدانید؟»

«البته فعلا ضروری نیست. تا وقتی آثار مشهود جنون در اوظاهر نشده است بستری کردن اوموردی ندارد. وضع بغرنجی است. دربارهٔ آقای ژرمن بایك متخصص امراض روحی مشورت کنید، ولی مراقب باشید تاآنجاکه ممکن است ازموضوع بوئی نبرد. کمترین بی‌احتیاطی ممکن است سوء ظن اورا بیدار کند. واگرچنین اتفاقی بیفتد دیگر نخواهیم توانست اعمال ورفتارش را تحت‌نظر بگیریم.»

«تصور نمی‌کنید از هم اکنون ظنی برده باشد؟»

«امیدوارم اینطور نباشد. البته چند دفعه دیدم‌بطرزعجیبی مرا نگاه‌می‌کرد.. الان‌کجاست؟.. مدتی است‌که از اتاق بیرون رفته وبرنگشته است!»

دیگر تأمل را جایز ندیدم. از اتاق خواب خارج شدم واز در راهرو بسالن برگشتم.

نفرت وتحقیری‌که ازاین توطئه دردل احساس می‌کردم، مرا به‌بازیگر قابلی مبدل‌کرد. بهانهٔ قابل قبولی برای توجیه غیبت طولانی خود ساختم ودرگفتگوی آنها شرکت کردم. اما مراقب تمام‌کلمات خود بودم.

دکتر چون جای دیگری دعوت داشت خیلی زود از ما جداشد. «سرجیمز» نیم ساعت بعد ازاوپیش من ماند. ازموقعیت استفاده‌کرد ودوباره ازمن خواست‌که مدتی پیش اوبه اسکاتلند بروم. ازدعوت اوتشکرکردم وجواب قطعی را موکول به صبح روز بعدکردم.

دوستم خوشحال ازمن جدا شد و رفت بخوابد. عاقبت تنها شدم!

تصمیم خود راگرفته بودم. قصد داشتم صبح خیلی زودقبل

از اینکه دوستم بیدار شود هتل را ترك کنم.

مادرم در آخرین ماههای زندگیش اغلب خاطرات روزهای پرسعادتی را که در کناره‌های دریاچهٔ «آب سبز» گذرانده بودیم یادآوری می‌کرد. از وقتیِ او مرده بود میل دیدار محلی که طفولیتم در آن گذشته بود هر روز در دلم تندتر شده بود! بعلاوه اگر به آنجا می‌رفتم کسی نمی‌توانست به آسانی بداند بکجا پناه برده‌ام. تصمیم گرفتم که صبح زود بطرف «سوفلك» حرکت کنم. گردش کنان میان چمنزارها و بیشه‌های طفولیتم شاید می‌توانستم با آرامش بیشتری برای آیندهٔ سرد و تاریك خود تصمیمی بگیرم. گفتگوئی که ساعتی پیش شنیده بودم اعتمادم را از تمام مردم سلب کرده بود.

به‌مستخدم آپارتمانم دستور دادم مرا ساعت شش صبح بیدار کند. دو نامه نوشتم و روی میز گذاشتم. اولی را برای «سرجیمز» نوشتم. در این نامه بدوستم اطلاع دادم که علت آمدن دکتر را کشف کرده‌ام. از حسن نیت آنها را متشکرم، ولی مایل نیستم بعد از این آلت تحقیقات و تجربیات اطباء قرار بگیرم، هروقت راجع به‌آینده‌ام تصمیمی بگیرم باو اطلاع خواهم داد. از او خواهش کردم که برای من نگران نباشد، زیرا درمیان توهمات مختلف این توهم را هم دارم که قادر بمراقبت از خود هستم!

نامهٔ دوم برای مدیر هتل بود. باو دستورهائی دربارهٔ اثاثیه و پرداخت مخارج اقامتم داده بودم.

بعد باتاق خواب رفتم و بعضی از لوازمات ضروری را در یك جامه‌دان کوچك جا دادم، پولم در کمد بود. وقتی یکی از کشوهای آنرا باز کردم، پرچم سبز، طلسم خوشبختی «ماری» را دیدم. آیا می توانستم بکنار دریاچهٔ «آب سبز» برگردم و

خانهٔ مباشر را ببینم وتنها یادگارعشق بزرگم را همراه نداشته باشم؟ ازطرفی، مگر به‌مادموازل «دورنوس» قول نداده بودم که هیچوقت این طلسم خوشبختی را ازخود جدا نکنم؟

مدتی کبوتر سفیدی راکه با یك نخل طلایی در منقار، روی پرچم‌سبز خامه‌دوزی شده بودتماشاکردم، تضاد میان زمان قشنگ عشق طفولیتم و وضع وخیم کنونیم اسف‌انگیز بود.

پرچم را با دقت تاکردم ودرجامه دانم گذاشتم. بعدتصمیم گرفتم بخوابم. می‌توانستم‌درازبکشم. ولی خواب‌غیرممکن بود! یکباردیگر گفتگوئی راکه ازپشت درشنیده بودم‌کلمه‌بکلمه‌بخاطر آوردم. برای اولین بار سراپایم لرزید. شاید دکتر حق داشت. متخصص کم نظیری بود. حتی رقبایش تشخیص‌های صحیح ودقیق اورا می‌ستودند. چنین دانشمندی‌آیا می‌توانست در تشخیص درد من اشتباه‌کرده باشد؟آیا من دربارهٔ خودم در اشتباه بودم؟ آیا این وقایع عجیبی‌که درزندگیم یکی بعداز دیگری رخ‌داده بود زائیدهٔ مغز مریضم نبود؟آیا همین نکته‌که بدوستان‌مهربانی که‌برای نجات مغزم می‌کوشیدند ظن بد میبردم وبه‌آنها مقاصد شومی نسبت می‌دادم از علائم جنون نبود؟ این دیوانگی نبود که مثل جانی درصدد فرار برآمده بودم؟

در حالیکه تلاش می‌کردم بخوابم این سؤالات شکنجه‌ام می‌داد. تختخواب برایم غیرقابل تحمل شد. ازجا برخاستم. لباس پوشیدم وجلو پنجره بانتظار رسیدن صبح ایستادم. شب تابستان کوتاه بود. روشنائی خاکستری صبح مثل فرشتهٔ رهائی بدادم رسید. کمی بعد آفتاب خیره‌کننده قوت‌وجرأت تازه‌ای بمن‌داد. بیش‌ازآن ماندن در اتاقی‌که شاهد نگرانیهای مهیب شب‌گذشته‌ام بودچه فایده‌ای داشت؟ جامه‌دانم را برداشتم. نامه‌هائی راکه

نوشته بودم روی میز سالن گذاشتم وپائین آمدم.

دربان شب روی صندلی کنار در چرت میزد. ناگهان چشمها را بازکرد. او هم طوری مرا نگاه می‌کرد که گوئی با دیوانه روبرو شده‌است.

درحالیکه چشم به‌جامه‌دان من‌دوخته بود گفت: «باین‌زودی ازما جدا میشوید، آقا؟»

دیوانه یاعاقل، بهرحال جوابم را آماده کرده بودم. گفتم که میخواهم برای گردش بخارج شهر بروم... وبرای اینکه‌از روز بیشتر استفاده کنم صبح زود براه‌افتاده‌ام.

دربان باتعجب مرا نگاه کرد وپرسید که میل‌دارید کسی‌را صدا بزنم تا جامه‌دانتان را حمل کند. جواب منفی دادم. پرسید که برای دوستتان پیغامی دارید یانه. گفتم که دو نامه روی میز سالن آپارتمان گذاشته‌ام.

عاقبت راضی‌شد که دررا بازکند، ولی بانگاهی شبیه نگاه عاقل به دیوانه بدرقه‌ام کرد.

آیا درست دیده‌بود یااشتباه میکرد؟ خودم چطورمیتوانستم بدانم؟

۲۹- آخرین نگاه بدریاچهٔ آب سبز

براثر هوای خنك بامدادی در خیابان‌های پهن وخلوت حالم بهترشد.

به‌اولین بنگاه مسافربری سر راهم رفتم و با دلیجانی که به «ایپسویچ»، نزدیکترین قصبه به‌دریاچهٔ «آب سبز»، میرفت حرکت کردم.

فاصله «ایپسویچ» ودریاچهٔ آب سبز را همانروز درهوای

خنك و مطبوع عصر پیاده طی کردم و عاقبت جلو قصر قدیممان رسیدم.

تمام در و پنجره‌ها بسته بود. هیچ موجود جانداری در آن حوالی دیده نمیشد. مدتی زنجیر زنگ راکشیدم تا صدای قدمهای سنگینی از سرسرا بگوشم رسید. در باز شد و پیرمردی ظاهر شد.

باوجود اینکه قیافه‌اش خیلی تغییر کرده بود اورا شناختم: یکی ازرعایای قدیم مابود. وقتی اورا باسم صدازدم خیلی تعجب کرد. سعی کرد بلکه مرا بیادبیاورد، ولی موفق نشد. شکی نبود که من بیش‌از او تغییر کرده بودم...

ناچار شدم خودرا معرفی کنم! چهره‌اش شکفت وباحجب وتواضع بمن خوش‌آمد گفت. طوری بامن رفتار میکرد که گوئی هنوز قصر بمن تعلق دارد!

بعد مرا بیکی از اتاق‌های پشت عمارت برد وآنچه حاضر داشت برایم‌آورد: تخم‌مرغ وژامبون ویك گیلاس آبجو که خودش ساخته بود.

وقتی باو گفتم که فقط بخاطر بازدید ناحیهٔ مألوف طفولیتم آمده‌ام و قصد دیگری ندارم با تعجب مرا نگاه کرد. باوجود این گفت که حاضر است یك تختخواب برای گذراندن شب در اختیارم بگذارد.

از یکسال پیش قصر متروك بود و مستخدمان رفته بودند. تاجر متمولی که سالها قبل‌آنرا ازما خریده بود براثر شرط‌بندی دراسب‌دوانی ورشکست شده وباخانواده‌اش ازانگلستان مهاجرت کرده بود. ساختمان و زمینهای آنرا درچنان وضع بدی گذاشته بود که دیگر کسی داوطلب سکونت و آباد کردن آن نمیشد.

پیرمرد چون دیگر قدرت کار کردن نداشت مأمور محافظت قصر و املاك آن شده بود. خانهٔ «درمدی» هم متروك بود. کلید آن با سایر کلید های ساختمان‌های قدیم ما در دسته کلید پیر مـرد جاداشت.

دربان سالخورده وقتی از قصد من مطلع شد کلاه کهنه‌اش را بسر گذاشت و داوطلب شد که مرا همراهی کند. مهمان‌نوازی ومشایعت اورا رد کردم.

شب زیبائی بود. ماه آهسته درآسمـان بالا می‌آمد. غـذا خورده و باندازهٔ کافی استراحت کرده بودم. بعد از دیدن آنچه میخواستم ببینم میتوانستم بسهولت بقصبهٔ نزدیك بروم ودرمهمانخانه منزل کنم.

کلید را ازاو گرفتم و بطرف خانهٔ «درمدی» رفتم. درهمان جادهٔ باریکی که درگذشته بارهـا با شادی وشعف به‌اتفاق ماری کوچکم قدم زده بودم براه افتادم.

درهرقدم خاطـرات گذشته‌ام تجدید میشد: اینجـا نیمکت چوبی زیر درخت سدر که روی آن عهد کرده بودیم تا دم مرگ بیکدیگر وفادار بمانیم، آنجـا چشمهٔ کوچکی که روزهـای گرم تابستان می‌آمدیم ورفع عطش میکردیم.

دم‌به‌دم خیال‌میکردم دوست کوچکم را باپیراهن‌حریرسفید وکلاه حصیری کوچکش درمقابل می‌بینم.

به‌محل بی‌درخت و مرتفعی رسیدم. ازآنجا منظرهٔ قشنگ دریاچهٔ «آب سبز» خوب نمایان‌بود. دراین‌محل برای غلتاندن تنه‌های درختان وانداختن آنها بدریاچه، یك سکوی چوبی بلند ساخته‌بودند. بالای‌آن رفتم واطراف خودرا نگاه کردم. درخت‌های کنار دریاچه براثر وزش نسیم، آواز باشکوه وملایم خودرا

آهسته زمزمه میکردند . مهتاب چهرهٔ پرچین آب دریاچه را نوازش میداد.

سمت چپ اتاقك چوبی لب آب که همیشه قایقم راکنار آن میگذاشتم دیده‌میشد ودرمقابلم تلهٔ بزرگ شکار مرغابیهای وحشی که بعلت عدم‌استفاده درهم ریخته‌بود بچشم میخورد. درروشنائی ماه محلی‌راکه من وماری می‌نشستیم وشکار مرغابی‌های وحشی‌را تماشا میکردیم دیدم.

به‌هرطرف نگاه میکردم صدای تمسخرآمیز گذشته را می‌شنیدم که فریاد میزد: «زندگی دلپذیر وقشنگ گذشته‌ات را چه‌کرده‌ای؟»

یك سنگ کوچك برداشتم و درآب انداختم. به‌دایره‌هائی که دور نقطهٔ سقوط سنگ روی‌آب رسم میشد چشم دوختم. از خود می‌پرسیدم که آیا هیچوقت شناگر قابلی سعی کرده است با غرق کردن‌خود درآب انتحار کند... ازاینکه چنین‌فکری بخاطرم رسیده‌بود عصبانی کردم. باسرعت از دریاچه دور شدم و بطرف خانهٔ مباشر رفتم. دررا بازکردم. کورمال کورمال تاسالن رفتم. پنجره‌ها را بازکردم تا مهتاب اتاق را روشن کند.

با دلی گرفته باطراف خود نگاه کردم: اثاثیهٔ کهنهٔ اتاق گوئی بزبان خود بمن سلام وتهنیت میگفتند. مهتاب آن گوشهٔ اتاق راکه من وماری کنار یکدیگر می‌نشستم و حرف میزدیم و بازی میکردیم روشن کرده‌بود. نگاهی‌بجای‌خالی«خانم درمدی» انداختم. همان صدا مدام درگوشم طنین می‌انداحت: «زندگیت را چه‌کرده‌ای؟» جلو پنجره نشستم. ازبالای درختها درخشش آب دریاچه را میدیدم.

حالاکه سرنوشت مرا باینجاکشانده است چرا مسافرتم را

همینجا تمام نکنم؟ بعداز یکروز سفر وراهپیمائی، آب‌تنی برای رفع خستگی خیلی طبیعی‌است. ولی‌آیا میتوانیم برغریزهٔ طبیعی حفظ نفس غلبه‌کنم وعمداً بگذارم درآب غرق شوم؟

هوای اتاق را سنگین یافتم. بیرون رفتم و جلو در بقدم زدن مشغول‌شدم. من‌که قصد انتحار خانم «وان‌براند» را آنهمه ملامت‌کرده بودم، امروزآن عمل منفور را کاملا طبیعی می‌یافتم! شخص محتاط هیچوقت درزندگی‌نباید اعمال‌دیگران رابه‌آسانی سرزنش‌کند.

ازبس ازاینطرف به‌آنطرف رفتم خسته شدم. تنهائی برایم دردناك بود و بی‌تصمیمی اعصابم را خردکرده‌بود.

بعدازآنکه مدتی ازمیان درخت‌ها دریاچه را نگاه‌کردم، تصمیم‌گرفتم بروم و ببینم‌آیا شناگر قابل میتواند عمداً خودرا غرق‌کند...

۳۰ـ وهم شبانگاه

دوباره بسالن خانهٔ «درمدی» برگشتم. یك صندلی‌کنار پنجره‌گذاشتم و نشستم. دفترچهٔ یادداشت را بیرون آوردم. میخواستم به‌وکلا و مباشران املاکم دستورهائی بدهم‌که بعد از مرگ من بدانند چه بکنند. برای اینکه نیت واقعیم‌آشکار نشود بالای صفحه نوشتم: «کارهائی‌که درمراجعت به‌لندن باید انجام بدهم.» تازه شروع به‌نوشتن‌کرده‌بودم‌که دریافتم نمی‌توانم توجه ودقت خود را به‌یك نقطه معطوف‌کنم. بیاد آوردم‌که در جزایر «شتلند» هم‌آنشبی‌که میخواستم نامهٔ خودرا به‌مادموازل دورنوس املاء‌کنم بهمین حال دچار شده‌بودم. مثل‌آندفعه فکرم بطرف خانم «وان‌براند» پروازکرد و بدنم از سر تا پا بلرزه افتاد. به

اطراف خود نگاه کردم بدون اینکه به آنچه می‌دیدم شاعر باشم. دراین شب زیبای تابستانی اعصابم چنان متأثر و ناراحت بود که گوئی طوفان شدیدی نزدیك میشد.

دفترچه و مداد را روی میز گذاشتم و ازجا برخاستم تا بیرون بروم و زیر درختها کمی گردش کنم. ولی نتوانستم قدمی پیش بگذارم. مثل اینکه راه‌رفتن مافوق‌قدرتم بود. برجا میخکوب شده بودم.

مدتی بهمین‌حال ماندم. ناگهان دیدم که شاخه‌های گلهای کنار دریاچه تکان خورد. بنظرم رسید که دو شبح، یکی بزرگ و دیگری کوچك آهسته بمن نزدیك میشدند. هرچه نزدیکتر می‌آمدند مه غلیظی که آنها را احاطه کرده بود رقیق‌تر میشد. دریك هالهٔ نورانی برای سومین بار شبح خانم «وان‌براند» را دیدم! ایندفعه دست بچه‌اش را بدست داشت.

دوباره مرا باچشمهای ملتمس نگاه کرد. اما چهرهٔ دختر-بچه را تبسم شیرینی روشن کرده بود. بچه ناگهان دست خودرا ازدست مادرش بیرون آورد، میان ستونی از نور درهوا بالا رفت ومثل یك نقش آسمانی روی زمینهٔ سیاه درختها در نقطه‌ای ثابت ماند. زن آهسته به‌اطاق آمد وکنار میزی که دفترچهٔ باز و مداد من روی آن مانده بود ایستاد. مثل دفعات پیش مدادم را برداشت وروی صفحهٔ سفید دفترچه چیزی نوشت. بعد بطرف من برگشت، دست روی سینه‌ام گذاشت و ازلبهایش کلمات آشنای گذشته دوباره بیرون آمد: «فراموشم نکن، پیش من بیا!»

دستش از سینه‌ام پائین افتاد. هالهٔ نورانی لرزید وتارتر شد، سپس ازمیان رفت. شبح محبوبه‌ام ناپدیدشد.

با عجله دفترچه را برداشتم ونگاه کردم. در صفحهٔ سفید

این کلمات به‌چشم می‌خورد:

بچه را تعقیب کن

به‌طرف درختها سر بلند کردم. شبح نورانی بچه همچنان میان زمین و آسمان بود. بفرمان قدرتی ناشناس از خانه خارج شدم و بطرف آن تصویر آسمانی رفتم.

شبح عزیز کوچك عقب رفت و من مسحور و بی‌اراده او را تعقیب کردم. مرا به‌خارج بیشه بردو بطرف قصبه ، درهمان جاده‌ای که عصر پیموده بودم کشاند. گاهگاه توقف می‌کرد، برمی‌گشت و با تبسم مرا می‌نگریست، مثل اینکه می‌خواست بمن قوت قلب بدهد. با دست کوچکش اشاره می‌کرد که پیش بروم.

وقتی به‌قصبه رسیدیم این تصویر آسمانی بالای مهمانخانه‌ای که اثاثیهٔ سفرم را موقع ورود در آن گذاشته بودم توقف کرد... دستور دادم که فوراً اسبها را برای حرکت به‌کالسکه ببندند. سورچی پرسید کجا می‌خواهم بروم. چشمها را بطرف شبح عزیز بلند کردم: انگشت خود را درجهت لندن درازکرده بود. به‌سورچی دستور دادم مرا به‌همانجائی که صبح سوار کرده بود برگرداند.

در تمام مدت سفر از دریچه بیرون را نگاه می‌کردم . چهرهٔ نورانی طفل همچنان پیشاپیش ما درآسمان بدون ابر در حرکت بود.

شبح بعد از گذشتن از خیابانهای پرهیاهوی پایتخت در سایهٔ برج، کنار رودخانه توقف کرد. به‌سورچی دستور توقف دادم. پرسید که باز باو احتیاج دارم یانه. شبح دختربچه را نگاه کردم: باشارهٔ دست رودخانه را نشان داد .

کرایهٔ سورچی را دادم وپیاده بدنبال راهنمای آسمانی خود براه‌افتادم. به‌اسکلهٔ مملو از مسافر وبار رسیدم. یك کشتی آمادهٔ حرکت بود.

شبح طفل مرا به‌کشتی هدایت‌کرد وبا تبسم قشنگی روی دریا سمت شرق را نشان داد. سپس‌کم‌کم بطرف آسمان رفت و مثل پرندهٔ کوچکی که درآسمان صبح دورمی‌شود، ازنظرم‌ناپدید شد.

دوباره تنها مانده بودم!

ملوانی راکه مشغول جمع‌کردن طنابها بود صدا زدم واز اوپرسیدم‌که مقصدکشتی‌کجاست. ملوان با تعجب مرا نگاه‌کرد وجواب داد: «روتردام، هلند.»

۳۱ ـ درخشکی ودرآب

بندری‌که‌کشتی بطرف‌آن می‌رفت برایم مهم نبود ، می‌دانستم که پیش خانم «وان‌براند» می‌روم. دوباره بمن احتیاج داشت وکمك‌می‌خواست. اطمینان‌داشتم که‌یك‌دست غیبی مرابطرف او می‌برد.

چون دو شب بود نخوابیده بودم، از فرط خستگی دیگر طاقت ایستادن‌نداشتم. بطرف‌کابین رفتم ودرگوشه‌ای درازکشیدم. وقتی بیدار شدم‌کشتی در وسط دریا بود.

برای اینکه‌کمی هوای آزاد تنفس‌کنم روی عرشه رفتم ، ولی باز احتیاج‌غیرقابل مقاومتی‌بخواب احساس‌کردم. اگردکتر ما آنجا بود بدون شك این احتیاج به‌خواب را به‌خستگی مغز من‌که ساعتهای متوالی‌گرفتار توهم بوده است نسبت می‌داد.

علت آن هرچه بود، در تمام مدت سفر مثل یك حیوان

PersianPDF.com

خوابیدم. هردفعه بیدار شدم بعدازمدت کوتاهی دوباره بخواب رفتم.

بمحض ورود به بندر روتردام به کنسولگری انگلستان رفتم. جز مبلغ کمی پول همراه نداشتم، ولی دفترچهٔ چك و بعضی اوراق همراهم بود که‌می‌توانستم بکمك آنها هویتم راثابت کنم. کنسول انگلستان باکمال مهربانی مرا پذیرفت و بوسیلهٔ نامه مرا رسماً به‌شعب بانکهای لندن که درآنها حساب داشتم معرفی کرد.

وقتی ازبانك پول گرفتم درخیابانها براه افتادم. هیچ‌نمی‌دانستم کجا بروم. هنوز صدقدم طی نکرده بودم که چشمم به‌اسم «وان‌براند» افتادکه روی پرده‌های خارجی یك‌ساختمان بظاهر تجارتی نوشته شده بود.

درباز بود. وارد شدم وسراغ آقای وان‌براند راگرفتم. مستخدم بمن جواب دادکه تجارتخانه سه‌شریك باین نام دارد، کدام را می‌خواهم ببینم.

شخصی بنام «ارنست وان‌براند» نمی‌شناختند.

مستخدم توضیح داد: «ماشعبهٔ‌تجارتخانهٔ «وان‌براند»هستیم. مرکز تجارتخانه در«آمستردام» است. آنجا ممکن است‌بتوانند بشما بگویندکه آقای «ارنست وان‌براند»کجاست.»

مقصد برایم مهم نبود، فقط یك چیز اهمیت داشت و آن یافتن گمشده‌ام بود. چون آنروز برای حرکت دیربود، تصمیم گرفتم شب را دریك هتل بگذرانم.

بعد از یك شب استراحت بطرف «آمستردام» حرکت کردم.

بمحض ورود، نشانی تجارتخانهٔ «وان براند» راپرسیدم‌و

براه‌افتادم.

یکی از مدیران شرکت‌که بزبان انگلیسی خیلی خوب صحبت می‌کرد مرا با خوشروئی ومهربانی زیادی‌که باعث‌تعجبم شد پذیرفت.

در جوابم گفت: «من خیلی خوب‌آقای «ارنست‌وان‌براند» را می‌شناسم. شاید شما یکی از دوستان یا بستگان آن خانم انگلیسی هستیدکه «ارنست وان براند» بعنوان زنش بما معرفی کرده است؟»

جواب مثبت دادم.

گفت: «خیلی خوش‌آمدید ، آقا! شما من و شریکم رااز نگرانی بزرگی نجات می‌دهید. مایك مؤسسهٔ ماهیگیری درشهر قدیمی «انکویزن» کنار«زویدرزی» داریم. سابقاً آقای«ارنست‌وان‌براند» هم در این مؤسسه شریك بود وبعد سهم خود را فروخت. درسالهای اخیر منافع ماکم شده بودودر فکر این‌بودیم اگرآخرین اقدامی‌که در نظر داشتیم برای بالا بردن منافع بکنیم مؤثر واقع نشود مؤسسه را تعطیل کنیم. چون یك محل خالی برای‌حسابدار موجود بودبیاد «ارنست وان‌براند»افتادیم. بااینکه ازبستگان یکی ازشرکای منست باید بشما بگویم‌که مرد رذلی است! بجای تشکر ازمحبت ما صندوق مؤسسه را برداشت ومعلوم نشد بکجا فرارکرد. زن وبچه‌اش را در«انکویزن»رها کرده است.. وتاآمدن‌شما هیچ نمی‌دانستیم چه‌کنیم .. نمی‌دانم از وضع خاص این خانم اطلاع دارید یانه؟ درهر حال ما فکر نمی‌کنیم واقعاً زوجهٔ «ارنست وان‌براند» باشد. ما خبر موثق داریم که‌این‌مرد رذل سالهاپیش‌زن گرفته‌است... ودلیلی دردست نداریم که‌زوجهٔ شرعی اومرده باشد! درهرصورت اگر مابتوانیم

بشما راهنمائی کنیم که بکمك هموطن بدبخت خود بروید خیلی خوشوقت خواهیم شد.

لزومی ندارد توضیح بدهم که با چه اشتیاق وهیجانی باین کلمات گوش دادم. عاقبت وان براند اورا رها کرده بود! دوباره امیدوار می‌شدم.

با حرارتی که باعث تعجب مدیرشرکت شد از او تشکر کردم.

«فقط بمن بگوئید به‌چه وسیله‌می‌توانم به«انکویزن» بروم بقیهٔ‌کارها را خودم انجام خواهم داد.»

مخاطب من با تردید جواب‌داد: «مسافرت تاآنجا خیلی گران تمام می‌شود.معذرت می‌خواهم اگر سؤال زننده‌ای می‌کنم، آیا پول دارید؟»

«خیلی زیاد!»

«بسیارخوب، پس بقیهٔ‌کارها درست می‌شود. من شما را بیکی از هموطنانتان که ازسالها پیش درتجارتخانهٔ ماکارمی‌کند می‌سپارم. بهترین راه مسافرت به‌آنجا راه دریا است. این‌کارمند ما شما را راهنمائی‌خواهدکرد که کجا کشتی کرایه کنید.»

چند دقیقه بعد من وراهنمایم بطرف بندر می‌رفتیم. با زحماتی موفق شدیم یك‌کشتی کرایه‌کنیم و چند ملوان برای‌آن بیابیم. بعد برای خرید آذوقه بشهر رفتیم. بهمت این هموطن مهربان ومجرب قبل از رسیدن شب تمام مقدمات سفرمهیا شد. می‌توانستیم سپیده دم حرکت کنیم.

کشتی ما برای حرکت روی «زویدرزی» خیلی‌مناسب‌بود. کابین فرماندهٔ‌کشتی درقسمت عقب و اتاق ملوانان درقسمت جلو کشتی بود. قسمت وسط بمن اختصاص داده شده بود. برای من

ازلحاظ کابین جای شکایت نمانده بـود. کشتی بین پنجاه تا شصت تن ظرفیت داشت . یك تختخواب راحت واثاثیهٔ لازم در اختیار داشتم وخوشبختانه آشپزخانه آنطرف عرشهٔ کشتی واقع بود. کاپیتن هلندی درکشتی‌های فرانسوی خدمت کرده بود و در نتیجه می‌توانستیم با یکدیگر صحبت کنیم.

کلیساهـای بلند «آمستردام» را پشت سر گذاشتیم و روی آبهای آرام رودخانه بطرف «زویدرزی» پیش رفتیم.

ماجرای خارق‌العادهٔ این دریا خود داستانی‌شنیدنی‌است. در دوره‌ای‌که امپراطوری روم بردنیا سیادت‌داشت «زویدرزی» وجود نداشت. جنگل‌های انبوه، یك دریاچهٔ داخلی راکه فقط بایك رودخانه به‌دریا راه داشت در میان گرفته بودند. توفانهای پشت سرهم چنان دریاچه را منقلب کرد که‌آبهای‌آن براه افتادو هرچه سرراه داشت همراه برد. آب اقیانوس بدریا راه یافت و دریای « زویدرزی » را آنچنانکه امروز می‌بینیم تشکیل داد . سالها گذشت ونسل‌ها جای یکدیگر راگرفتند. در کناره هـای دریای‌تازه، شهرهای‌ثروتمند وپرجمعیتی بوجودآمدکه درتاریخ تجارت معروفند . این آبادانی قرنها دوام یافت . ساکنان این نواحی‌که ازبقیهٔ دنیا جدا زندگی‌می‌کردند، بعلت اینکه‌توجهی به‌ترقیات سایر نقاط نداشتند وبه‌ثروت وبخت خود می بالیدند، کم‌کم درسراشیب زوال افتادند. عدهٔ کمی ازآنهاکه هنوزقدرت وفعالیت گذشته را حفظ کرده بودند مهاجرت کردندوبقیه باتسلیم ورضا وبیحالی از رونق افتادن تجارت وخرابی مؤسسات خود را تحمل کردند. دراواخر قرن هیجدهم جمعیت این‌ناحیه که‌در گذشته هزارها نفر بود به‌چند نفر رسید. تجارت آن از میـان رفت وبندرهای آبادگذشته براثر بالاآمدن شن وماسه ازحـیز

انتفاع افتاد. امروز وضع شهرهای این ناحیه‌اسف انگیز است. این خلاصهٔ داستان «زویدرزی» است.

وقتی ما از رودخانه خارج شدیم و بدریا رسیدیم متوجه رنگ مایل به‌سیاه آب شدم که نتیجهٔ بالاآمدن ماسه‌ها بودوحرکت کشتی را مشکل می‌کرد.

هنگام غروب آفتاب، کاپیتن کنار جزیرهٔ «مارکن» لنگر انداخت. در روشنائی‌خاکستری غروب به‌تماشای جزیره‌مشغول شدیم: جزخانه‌های کوچك جدا از یکدیگر چیزی دیده نمی‌شد. گاهگاه شبح یك انسان نمایان می‌شدکه برجا می‌ماند واز دور کشتی ماراتماشا می‌کرد.

درشب آرام، روی تختخوابم درازکشیدم. در آنحال از خود می‌پرسیدم که‌آیا واقعاً منم که درچنین وضعی قرارگرفته‌ام. آیا همهٔ این وقایع یك‌رؤیا نیست؟ فکر خودکشی، ظهور مادرو بچه، بازگشت به لندن بهدایت شبح طفل ، مسافرت بـه هلند ، گذراندن شب دریك بندر ناشناس، آیا همهٔ اینها خیـال‌وتوهـم نبود؟ شاید در خواب بودم وناگهان بیدارمی‌شدم؟

چنان شك و تردید دردلم قوت گرفت که از جا برخاستم وروی عرشه رفتم. درشب خاموش وتاریك ازجزیره جزیك سایهٔ سیاه چیزی دیده نمی‌شد. تنها صدائی که شنیده می‌شد صدای‌تنفس سنگین کاپیتن وملوانان بود.

باطراف خود نگاه‌کردم، ولی چیـزی ندیدم. بـه کابین برگشتم وخوابیدم. آنشب هیچ خوابی ندیدم.

وقتی بیدار شدم تعجب‌کـردم. مثل اینکه اسرار عجیب پرده‌ها را از اطرافم برداشته ورفته بودند. آیا اکنون‌که خود را در این سرزمین بیگانه تنها می‌یافتم تأثیر ونفوذماوراءالطبیعه

از میان رفته بود؟

چون سپیده‌زد دوباره حرکت کردیم. یکطرف دریای تیره وسمت دیگر ساحل سر سبز دریا بود. گاهگاه خانه هـای یك دهکده روی زمینهٔ آبی آسمان نمایان می‌شد.

کاپیتن پیشنهاد کرد کـه کنار شهرهای «ادام» و «هورن» توقف کنیم تا من بتوانم این شهرها را تماشا کنم، ولی من دعوتش را رد کردم. جزیك میل وآرزو نداشتم: هرچه زودتر خود را بشهری که خانم «وان براند» درآن تنها ومنتظر کمك بود برسانم.

نزدیك ساعت ده‌شب وارد بندر «انکویزن» شدیم.

کاپیتن وملوانان کشتی خیلی خسته بودند. شام خوردندو خوابیدند.

من تنها موجود بیدار کشتی بودم. روی عرشه رفتم واطراف خودرا نگاه کردم.

کشتی ما کنار یك لنگرگاه خلوت پهلو گـرفته بـود. در بندری کـه درگذشته آنقدر آباد وپر جمعیت بود جز چند کشتی کوچك چیزی دیده نمی‌شد. در روشنائی ستـارگان سایهٔ خانه‌های این شهر تاریك و غم‌انگیز را دیدم. هیچ موجود انسانی، حتی یك حیوان دیده نمی‌شد. مثل اینکه یك بـلای آسمانـی تمام موجودات این شهر را ازمیان برده بود... یك قرن پیش جمعیت این شهر به‌شصت هزار نفر می‌رسید، اکنون فقط یك دهم آن باقی مانده بود!

عزیمت تنها بشهر وجستجوی خانـم «وان براند» در دل شب کار احمقانه‌ای بود. ازطرفی حالاکه بمحل اقامت او رسیده بودم ومی‌دانستم که دراین شهر با دخترش زندگی می‌کند می‌توانستم برای رفتن به خشکی منتظـر صبح بشوم. طبیعت بی‌

حوصلهٔ خود را خوب می‌شناختم ومی‌دانستم که نمی‌توانم تافردا تاب بیاورم. تصمیم گرفتم درکوچه‌های «انکویزن» براه بیفتم بامید اینکه تصادفاً نشانی خانم «وان‌براند» را پیداکنم... هر چه باداباد!

بعد ازاینکه درکابین خودرا باکلید بستم، به‌سکوی‌خلوت لنگرگاه جستم وبدون مقصد درشهر تاریك براه افتادم.

۳۲- پنجره

بکمك قطب‌نمای خود وضع وموقعیت بندر را دانستم وبه خاطر سپردم. بعد درکوچه‌ای‌که مقابلم بود براه افتادم.

خانه های‌کهنه‌ای‌که دو طرف‌کوچه قرار داشتند گوئی هنگام عبور من‌ازکوچه ابرو درهم می‌کشیدند. ازهیچ‌پنجره‌ای نوری بچشم نمی خورد. کوچه چراغ نداشت. در روشنائی ستارگان مدت یکربع ساعت بدون‌اینکه به‌موجودجانداری برخوردکنم راه رفتم. تصادفاً واردکوچهٔ پهن‌تری شدم. درسایهٔ خانه‌ها شبح متحرکی دیدم. قدمهارا تندکردم وپس ازچندلحظه خودرا پشت سرمردی دیدم‌که مثل دهاتیها لباس پوشیده‌بود.

این مرد ناگهان سر برگرداند. چون یك‌غریبه راپشت سرخود دید بحالت تهدید چوبدست قطور خودرا بلند کرد و فریادزدکه عقب برو. یك غریبه در این ساعت در «انکویزن» نمی توانست‌کسی جز یك دزد طرار باشد! با چندکلمه از زبان هلندی‌که‌کاپیتن‌کشتی بمن‌آموخته بود نشانی مؤسسهٔ ماهی‌گیری «وان براند» را پرسیدم.

نمی‌دانم لهجهٔ انگلیسی من‌کلماتم را نامفهوم می‌کرد یا آنمرد هنوزنسبت بمن‌سوءظن داشت. هرچه بود، دوباره‌چوب-

دست خودرا بلندکرد وبا اشاره فهماندکه باید پی‌کار خود بروم .

پافشاری نتیجه‌ای نداشت. به‌آنطرف کوچه رفتم. لحظه‌ای بعد آن مرد از نظرم ناپدید شد.

براه خود ادامه دادم. عاقبت بیك‌چراگاه‌رسیدم که درآن گوسفندها خوابیده بودند. روی‌چمن‌جلورفتم. گاهی پایم بیك‌سنگ گیر می‌کرد. انتهای‌مرتع بیك‌طاقی‌رسیدم. بعداً دانستم که‌این‌طاقی دروازهٔ قدیم شهراست، شهری‌که روزی مرکزبزرگترین‌انبارهای‌کالا وعالی‌ترین‌کاخهای اشراف هلند شمالی بوده است..

ازاین تنهائی وسکوت وحشت‌کردم. برای اولین بارتأسف خوردم‌که چرا انگلستان را ترك‌کرده‌ام. فکرم بطرف‌کناره سبز وپرگل دریاچهٔ «آب سبز» برگشت. اگر آنموقع‌کنار دریاچه، کمی شجاعت داشتم وتصمیم خودرا عملی می‌کردم حالا زیرآبهای آرام ازاستراحت ابدی برخوردار بودم.

برگشتم وچند دقیقه بعد به‌سرکوچه‌ای‌که ترك‌کرده‌بودم رسیدم. مصمم بودم به‌کشتی برگردم. دراین موقع چشمم‌بمردی افتادکه جلوخانه‌اش ایستاده بود.

با اینکه ممکن بود دوباره با اعتراض وتهدید اوروبرو شوم پیش رفتم. مرد ناشناس باستقبالم‌آمد. ازطرز لباس پوشیدن ورفتارش فهمیدم‌که این دفعه باآدم محترم‌تری سروکاردارم.

به‌سؤالاتم بزبان هلندی جواب داد. چون دودلی مرادید دعوتم‌کردکه همراهش بروم.

بعد ازچند دقیقه راه‌پیمائی به‌یك میدان‌کوچك رسیدیم که میان‌آن یك باغچهٔ محقر وجود داشت. راهنمای من پنجرهٔ نیمه روشنی را درطبقهٔ دوم یك خانه نشان داد و بزبان هلندی

گفت: «مؤسسهٔ «وان براند» اینجا، آقا.»

بعد سرخم کرد و براه خودرفت.

به‌پنجره نزدیك شدم. پنجره باز بود ولی کرکرهٔ آن بسته بود. از لای کرکره روشنائی داخل اتاق دیده می‌شد. درزنگ‌ـ زدن مردد بودم. زیرا می‌ترسیدم با صحنهٔ دردناك دیگری روبرو شوم.

بیحرکت بر جا ایستادم و گـوش دادم . هنوز یکدقیقه نگذشته بود که یك‌صدای زنانه بگوشم رسید. صدای خانم «وان براند» بود:

«بیاعزیزم! خیلی دیراست، یکساعت ازموقع خوابت‌می‌ـ گذرد.»

دختربچه جواب داد: «خوابم نمی آید، مامان.»

«مگر یادت رفته است‌که ناخوش بودی، اگر زیاد بیدار بمانی باز ناخوش می‌شوی. دراز بکش، وقتی چراغ راخاموش کنم خوابت می‌برد.»

ودختربچه دوباره گفت :«مامان، شمع‌را خـاموش نکن. پاپای تازه‌ام باید بیاید. اگر شمع را خاموش‌کنی چطور مارا پیدا می‌کند؟»

«حرفهای بی‌معنی می زنی ! بخواب . آقـای ژرمن در انگلستان است‌ونمی‌داند ماکجا هستیم.»

نتوانستم بیش‌ازاین‌طاقت بیاورم، اززیر پنجره‌فریادزدم: «آقای ژرمن اینجاست.»

۳۳ـ عشق وغرور

صدای فریادمتوحشی شنیده شد، آنگاه سکوت برقرارشد.

سپس صدای لرزان وآشفتهٔ طفل بگوشم رسید.

«مامان، کرکره را بازکن ! می‌دانستم کـه می‌آید! می‌خواهم ببینمش!»

بعد از لحظه‌ای کرکره باز شد . در چهار چوبهٔ پنجره سایه‌ای نمایان شد. سرکوچك دختربچه هم چندبار نمایان شدو دوباره عقب رفت، مثل اینکه ازشوق می‌رقصید.»

صدای خفه‌ای‌پرسید: «واقعاً شما هستید، آقای‌ژرمن؟»

دختر بچه فریاد زد: «حالت چطوراست، پاپای تازه؟ در بزرگ را فشاربده وزود بیا بالا. می‌خواهم ماچت کنم!»

تضاد عجیبی میان این دو برخورد بود! آیا حضور خودرا بطرز بدی اعلام‌کرده بودم؟ آیا دوباره غرور وعزت نفس خانم «وان براند» را مجروح‌کرده بودم؟ آیا ناراحت شده بودکـه من ازبی‌کسی آنها ورفتن مردی‌که همه چیز فدای اوشده بـود مطلع شده‌ام؟

وقتی دررا برویم‌بازکرد تردیدم مبدل به‌یـقین شد. اورا درآغوش‌گرفتم تا ببوسمش، ولی صورت را برگرداند ولبهایـم برگونه‌اش قرارگرفت. وقتی تعجب خود را از دیدن من‌ابراز می‌کرد سررا بزیر انداخت‌ورنگش قرمز شد وهنگامی‌که بچه، خود را دربغل من انداخت با لحن تندی فریاد زد: «آقای‌ژرمن را ناراحت نکن!»

نشستم ودخترکوچك را روی زانو هایم نشاندم . خانـم «وان براند» آنطرف اتاق خود را روی صندلی انداخت.

با رنگ وروی‌پریده گفت: «گمان می‌کنم لزومی نداشته باشد از شما بپرسم آیا از آنچه اتفاق افتاده است مطلع هستید یا نه؟»

قبل از اینکه من بتوانم جواب بدهم بچه‌فریاد زد: «آن یکی پاپای من فرارکرده است! آن پاپای من پولها را دزدیده است! حالا باید بیائی پیش مابمانی! بگو، پیش مامی‌مانی؟»

دستهای کوچك خود را دور گردنم انداخت و دوباره فریاد زد: «حالا دیگر من‌تنها نیستم. توپیش ماآمده‌ای!»

مادرکه چشم بما دوخته بود ناگهان بگریه افتاد. دختر بچه را آهسته زمین گذاشتم. در اتاق خواب باز بود؛ یك شمع روی میز کوچك‌کنار تختخواب می‌سوخت. با ملایمت باو گفتم: «عزیزم، بروآن اتاق بازی‌کن. من می‌خواهم با مامانت حرف بزنم.»

بچه اخم‌کرد.

«پس یك اسباب‌بازی بمن بده . از اسباب‌بازیهای کهنه‌ام خسته شده‌ام. ببینم توی جیبهایت چی داری.»

گذاشتم در جیبهای کتم بگردد وهرچه دلش می‌خواست ببرد. وقتی به اتاق دیگر رفت به‌خانم «وان‌براند» نزدیك‌شدم.

آهسته گفتم: «دیگر نباید جز دربارهٔ یك چیزفکر کنید. حالاکه شما راگذاشته ورفته است‌آزادهستید ومی‌توانید مال‌من باشید.»

ناگهان سرقشنگ خود را با غرور بلندکرد وفریادزد : «حالاکه مرا رهاکرده است؟حالا دیگر بهیچ وجه شایستهٔ شما نیستم!»

«چرا؟»

«چرا؟وقتی یك دزد زنی را رها می‌کند ومی‌رودآیادیگر چیزی ازآبرو و شرافت برای‌آن زن باقی می‌ماند؟»

درآن‌موقع استدلال در مقابل او بی‌نتیجه بود. موضوع

صحبت را عوض کردم واز وقایع عجیبی که مرا بطرف اوکشانده بودحرف زدم.

حرف مرا قطع کرد و گفت: «تکرار آنچه گفته شده است چه فایده دارد؟ مثل آندفعه مرا بخواب دیدید؟»

«بله، برمن ظاهر شدید، ولی این دفعه با بچه بودید.»

تکانی خورد و نگاه مضطربی بطرف اتاق خواب انداخت.

با لحن ملتمسی گفت: «بلندحرف نزنید. نباید بچه‌حرف‌های ما را بشنود. خوابی که دیده‌ام اثر دردناکی درمن گذاشته است، برای اینکه پای بچه‌هم درمیان بود... ازطرفی درروٴیایم شما را درمحلی دیدم که بستگی با...»

حرف خودرا قطع کرد. پس ازلحظه‌ای سکوت ادامه داد: «امشب خود را ناراحت ودرمانده‌احساس می‌کنم... ترجیح می‌دهم از این موضوع حرف نزنم. با وجود این باید بدانم آیا شما به‌آن محل رفته‌اید یا نه.»

علت ناراحتی اعصاب اورا نفهمیدم. برای من هیچ‌عجیب نبود که خانم «وان‌براند» ناحیهٔ سوفلك را بشناسد وحتی‌دریاچهٔ «آب‌سبز» را دیده باشد. دریاچه درتمام‌آن نواحی معروف‌بود.

اگر گفتگو در این زمینه ادامه پیدا می‌کرد بدون شك به‌کشف حقیقت‌منتهی می‌شد، ولی سرنوشت شوم نخواست. ناگاه دختربچه که یك‌کلید بزرگ بدست داشت بطرف من دوید.

پرسید: «این چیست؟»

«کلید منست.»

«برای بازکردن چه دری؟»

«درکابین کشتی که مرا باینجاآورده است.»

«مرا به‌کشتی خودت ببر.»

مادرش حرف او را قطع کرده. باز دربارهٔ رفتن یا نرفتن به‌تختخواب گفتگوشد. دختر بچه چند دقیقه دیگر مهلت گرفت و برای بازی باتاق مجاور بر گشت.

براثر آمدن دختر بچه باتاق موضوع صحبت ما عوض شد وبه‌موضوع حضور طفل در رؤیای مادر بر گشتیم.

خانم وان براند گفت: «الفیا دچار تب تندی بود. روزی که «وان‌براند» ما را گذاشت وفرار کرد تازه تبش قطع‌شده‌بود. شب دوباره تب‌کرد وبجائی رسید که بیهوش شد . اعضاء بدنش سردو بیحرکت شده بود. فوراً یك دکتر خبر کردم. این بی‌ـ هوشی وبیحسی اورا یك بحران موقت دانست وگفت‌که خطری فوری ندارد. برای اینکه گرمش‌کنم‌کنار او خوابیدم و انـدام کوچکش را در بغل فشردم. آقای ژرمن ، خیال می‌کنیدممکن باشد درچنین حالی من واو دریکدیگرتأثیر ونفوذکرده باشیم ؟ درصورت امکان چنین چیزی آنچه اکنون می گویم توجیه می‌ـ شود.»

«محتمل است! تئوری «مسمر» خیلی بیش ازاین را قبول دارد. این تئوری می‌گویدکه نه‌تنها شما و دخترتان متقابلا در یکدیگر تأثیرکرده‌اید بلکه با وجود فاصلهٔ زیاد، شما دونفر در منهم تأثیرکرده‌اید. تئوری «مسمر» نتیجه می‌گیردکه‌آن‌اشباحی که من دیده‌ام نتیجهٔ رابطهٔ روانی است‌که بین ما وجود دارد . وقتی بچه درآغوش شما بود بخواب رفتید؟»

«بله، فوق‌العاده خسته بودم و بدون اراده بخواب رفتم. خواب دیدم‌که دروضع اسف انگیزم ازشما دوباره کمك‌خواستم‌و عجیب اینست‌که بچه هم همـراهم بـود. وقتی بیدار شـدم «الفیا» همانطور خشك وبیحرکت درآغوشم بود. تا نـزدیك ظهر روز

بعد بهوش نیامد. اما چرا اینطور تکان خوردید؟ چه چیزی گفتم که شما را غافلگیر و متعجب کرد؟...»

واقعاً جا داشت ازتعجب برخود بلرزم! همان روزوساعتی که بچه بهوش آمده بودمن بقصد«روتردام»سوار کشتی‌شده بودم و تصویر آسمانی اوکه مرا تاکنار کشتی‌راهنمائی کرده بود ازنظرم ناپدید شده بود!

باآشفتگی پرسیدم: «وقتی بیدارشد چه گفت؟»

«وقتی بیدار شد گفت که اوهم شما را بخواب دیده است. «مامان، آقای ژرمن پیش مامی‌آید، من راه را باونشان‌داده‌ام!» وقتی ازاوپرسیدم که شما راکجا دیده است، بطور خیلی مبهم جواب داد. از درخت و دریاچه وکالسکه و اسب و کشتی حرف می‌زد. اسب وکالسکه وکشتی را موقع‌آمدن ما باینجا دیده‌است، ولی دریاچه‌ای ندیده است وتصور می‌کنم رؤیایش انعکاسی از افکار من بوده است. من دررؤیایم یك خانهٔ آشنا ودریاچه‌ای‌را که درطفولیتم می‌شناختم‌دیدم. اماخدا می‌داندکه شما چراآنجا بودید!... چرا از این خاطراتی‌که زهر بدبختی را در کامم تلخ‌تر از آنچه هست می‌کند حرف بزنیم؟ بهتر است از «الفیا» صحبت کنیم.»

حس کنجکاویم‌تحریك شده بودومی‌خواستم بدانم‌ازدریاچهٔ «آب‌سبز» چه می‌داند.

گفتم: «من میل ندارم شما راناراحت‌کنم، ولی قبل از تغییر موضوع صحبت می‌خواهم دربارهٔ دریاچه وخانهٔ نزدیك آن سؤال بکنم.»

سرنوشت شوم همه جا ما را دنبال می‌کرد! مخاطب من با بیحوصلگی ازجا برخاست وجواب داد:«امشب دیگر نمیتوانم

چیزی بگویم . باید بچه را بخوابانم... ازطرفی قدرت وتحمل آنرا ندارم که ازاین موضوع غم‌انگیز صحبت کنم. صبر کنید تا اعصابم کمی آرام بگیرد و خوشبخت‌تر از حالا باشم، آنوقت هر چه می خواهید بپرسید.»

بطرف اتاق دخترش رفت. وقتی ازجلو من گذشت دستش را گرفتم و گفتم: «خوشبختی شما بدست خودتان است!»

«بدست من؟»

«اگر فقط یك کلمه برزبان بیاورید خودتان وطفلتان خانه ومأمنی پیدا خواهید کرد.»

بالحنی که ازعزت نفس مجروحش حکایت می کرد گفت: «می‌خواهید مرا تحت حمایت خود بگیرید؟»

«بله، حمایت یك شوهر اززنش... ازشما می‌خواهم که زن من بشوید.»

چشم بصورت من دوخت وفریاد زد: «یقیناً نمی‌دانید چه اتفاقی افتاده است! ولی بچه همه چیز را با صراحت گفت!»

«آنچه او گفت موقع ورود باین مملکت بمن گفته بودند.»

«همه چیز را می‌دانستید؟»

«همه چیز را!»

«و با وجود این می‌خواهید با من ازدواج کنید؟»

«آرزوئی جز این ندارم.»

«علیرغم همهٔ این اتفاقات؟»

«علیرغم همه چیز ازشما خواستگاری می کنم. پدر بچه که شما را باین طرز زننده ترك کرده است دیگر حقی به بچه‌اش ندارد. حالا دیگر آزاد هستید، می‌توانید زن من بشوید.»

سعی کردم اورا درآغوشم بگیرم.

مثل اینکه از من وحشت کرد، خود را عقب کشید وفریاد زد: «هرگز!»

برای اینکه بچه صدای‌ما را نشنود آهسته گفتم : «یکروز بمن گفتید که دوستم دارید !»

« حالاهم دوستتان دارم!»

«مثل گذشته؟»

«خیلی بیشتر! »

«پس مرا ببوسید! »

لبهای سرد خودرا جلو آورد. ازچشمهایش قطرات درشت اشک‌فرو میریخت.

اورا عقب زدم وبا خشمی تند فریاد زدم:«شما مرا دوست ندارید!»

« شما فراموش میکنید کـه یك مرد اصیل وشریف هستید ومن معشوقهٔ متروك یك سارق! اگر فراموش کرده‌ایدمن‌فراموش نمیکنم.»

«شما زنی هستیدکه باکمال رذالت فریبتان داده‌اند،ولی سقوط نکـرده‌اید! شما شایستهٔ آن هستید کـه زن من باشید و حـاضرم با صـدای بلند این شایستگی را اعـلام‌کنم. با من به انگلستان برگردید. کشتی من در انتظارماست.»

بیحال روی یك‌صندلی افتاد وبا صدای ناله‌مانندی گفت:

«چقدر بیرحم هستیدکه مرا وسوسه میکنید. من نمیخواهم آبرو وحیثیت شما رالکه‌دارکنم، آقای ژرمن. شما را بخداول کنید. مرا بحال خودم بگذارید!»

«هیچ فکرمیکنیدکه زندگی‌من بدون شماچه خواهدبود؟ مادرم مرده‌است... دیگر دردنیا هیچکس را ندارم... اینها را

میدانید ومیگوئیدکه بی‌رحم هستید! این بیرحمی نیست‌که سعادت مرا فدای یك ملاحظهٔ بی‌جا و بی‌معنی میکنید؟»

بزانو افتاد. دست مرا گرفت وبرلبهای خود فشرد. سعی کردم ازجا بلندش کنم. ولی نخواست بلند شود.

گفتم: «مقصودتان اینست‌که پیشنهاد مرا ردکنید؟»

باصدای ضعیف وشکسته‌ای گفت: «مقصودم‌اینست‌که‌شرافت وحیثیت شما را مافوق سعادت خودم قرارمی‌دهم. اگرمن‌با شما ازدواج کـنم بمقام اجتماعی و آیندهٔ شما لطمهٔ غیرقـابل جبرانی میزنم و...روزی خواهد رسیدکه مرا بخاطرآن ملامت خواهید کرد. من بدرد و رنج عادت دارم... خیلی رنج خواهم‌کشید. شاید ازاین درد جان سالم بدرنبرم ولی قادرنیستم ملامت شمارا تحمل‌کنم... مرا عفوکنیدوفراموشم‌کنید. دیگرنمی‌توانم بیش‌از این‌چیزی بگویم!»

بعد دست مرا رهاکرد، کف اتاق افتادوبا ناامیدی‌هایهای گریست.

دانستم‌که تصمیمش خلل ناپذیر است و میان ما همه چیز بپایان رسیده‌است.

بقصدبیرون رفتن ازاتاق حرکتی نکردم و هیچ نشانی از غم خود ظاهر نساختم. قلبم درمقابل زنی‌که با سماجت دست رد بسینه‌ام می‌زد سخت شده بود. برزمین افتاده بود واشك می‌ریخت و من بدون رحم اورا نگاه میکردم. امروز وقتی راجع برفتار خود درآنموقع فکرمی‌کنم از شرم سرخ میشوم. تنها عذرم شب پردرد ورنجی بودکه گذرانیده بودم. نمیدانم واقعاً دیوانه شده بودم یا هنوز عقلم‌کارمیکرد!

بالحن‌خشکی گفتم: «بلندشوید. پالتووکلاهتان رابردارید

وهمراه من به‌کشتی بیائید.»

آهسته ازجا برخاست.

«چرا میخواهید همراه شما بیایم؟»

دختربچه درحالیکه کلاه کوچك خود را بسر گذاشته بود وکلیدکابین را درهوا تکان میداد بطرف ما آمد و با مهربانی گفت: «من‌حاضرهستم. درکابین را باید من بازکنم.»

بطرف خانم «وان‌براند» برگشتم وباسردی گفتم: «تا دو ساعت دیگرباید حرکت کنم. ما از یکدیگر برای همیشه جدا میشویم. تصمیم دارم قبل ازرفتن برای شما لااقل مقداری پول بگذارم‌که بتوانید زندگی‌کنید. پولم درکابین‌کشتی است. باین جهت ناچارم ازشما خواهش‌کنم‌که تاکشتی‌بامن بیائید.»

« از لطف ومهربانی شما متشکریم، ولی احتیاجی بکمك ندارم.»

« سعی نکنید مرا فریب بدهید. شریك آقای «وان‌براند» درآمستردام اطلاعات کافی ازوضع شما بمن داده‌است. اینقدر متکبرنباشید وازمن وسیلهٔ معاشی راکه برای خودتان وطفلتان ضروری است قبول‌کنید. اگر من در انگلستان مرده بودم...»

ناگهان قصد انتحارم را بیاد آوردم و اندیشهٔ مخوفی به مغزم راه یافت.

فکرکردم: حالاکه این زن بعمد بدبختی مرا میخواهد چرا با من نمیرد؟ در اطراف‌کشتی عمق آب زیاد است... دریك لحظه میتوانم‌خودرابا اوبه‌آب بیندازم. ملوانان خواب سنگینی دارند: هیچکس صدای ما را نخواهد شنید! چرانکنم؟ وقتی با این سماجت از ازدواج با من خودداری میکند و شاید یکبار دیگر برود با«وان براند» زندگی‌کندآیا شایستهٔ زندگی‌است؟

من که یك روز ازخودکشی اوجلوگیری کرده‌ام حاکم بر سرنوشتش هستم. میخواست خود را در آب بیندازد و بمیرد... حالا میتواند در آغوش مردی که از مرگ نجاتش داده است بمیرد!

با این افکارسیاه که به مغزم راه یافته بود جمله‌ای را که شروع کرده بود تمام کردم: «اگر درانگلستان مرده بودم شما وارث من بودید. آنچه را درآنصورت قبول میکردید حال می‌توانید قبول کنید. بیائید!»

بدون اینکه جواب بدهد یك قدم عقب رفت. از نگاه من وحشت کرده بود.

تکرارکردم: «همراه‌من‌بکشتی بیائید.»

«حالا خیلی دیر است.»

بعد بدخترش که کنار درانتظاراورا میکشیدروکردو گفت: «برو بخواب، الفیا، وقت‌خواب‌است!»

همچنانکه چشم به بچه دوخته بودم بفکرافتادم که برای مجبورکردن مادر به خروج از خانه از وجود طفل استفاده کنم.

درورودی را بازکردم. همانطورکه پیش‌بینی میکردم، دختربچه که مشتاق دیدن کشتی بود بلاتأمل بیرون دوید وفریاد زد: «بیا برویم، آقای ژرمن!»

«شما هم باما میآئید یا ترجیح میدهید پول را بوسیلهٔ‌بچه بفرستم؟»

خانم «وان براند» چندلحظه با ناتوانی ودرماندگی مرا نگاه کرد. رنگ ازچهره‌اش پرید.

زیرلب گفت: «شما امشب خودتان نیستید.»

سپس بدون اینکه دیگرچیزی بگوید پالتووکلاه خود را برداشت وازخانه خارج شد.

من دررا بستم ودنبال اوبراه افتادم. سعی میکرد بچه‌را برگرداند، ولی کوشش او بجائی نرسید.

«دستت را بده بمن، عزیزم!»

الفیای کوچك ازدورجواب‌داد: «نه، مامان. اگردستم را بتوبدهم مرا بخانه برمیگردانی ومیخوابانی. من میخواهم اول درکابین را بازکنم!»

سپس بطرف بندرفرارکرد وسرکوچه با نتظارنزدیك شدن ما ایستاد.

مادرش ناگهان بطرف من برگشت وپرسید:«ملوانان در کشتی هستند؟»

ازسؤالش تکانی خوردم. آیا ازچهرهٔ من خطری راکه در پیش‌داشت‌احساس‌کرده بود؟...ممکن نبود!سعی میکردکه بهانهٔ تازه‌ای پیداکندوبا من به‌کشتی نیاید. اگرباو میگفتم که‌ملوانان درکشتی هستند، بدون شك خواهش میکردکه پول را بوسیله یکی ازآنها بخانه‌اش بفرستم. راه این تقاضا را بر اوبستم:

«این ملوانان شایدآدمهای درستی‌باشند، ولی من‌آنها را تا آن حد نمی‌شناسم‌که پول بدستشان بسپارم.»

چشم‌بصورتم‌دوخت‌ودوباره‌پرسید:«ملوانان‌درکشتی‌هستند؟»

برای اطمینان اوبدون تأمل‌جواب مثبت دادم.

پس ازآنکه چندلحظه فکرکرد دوباره براه افتاد.

«حالاکه اصرار دارید....»

کناریکدیگربدنبال «الفیا»بطرف بندررفتیم. هردوساکت بودیم.

بچه دو دفعه با فاصلهٔ زیاد ازما ایستادکه مادرش نتواند خودرا به اوبرساند. یکباربمن نزدیك شد وپرسید: «چراحرف نمیزنی؟ باماما‌ن دعواکرده‌ای!»

قادرنبودم جواب بدهم، فقط بفکرجنایتی بودم که‌میخواستم مرتکب شوم. پشیمانی وترس بدلم راه نمی‌یافت. مثل اینکه تمام احساسات خوب دردلم مرده بود. حتی راجع به‌آیندهٔ طفل فکر نمی‌کردم. فقط یك چیز برایم اهمیت داشت وآن پرش در ورطهٔ مرگ ونیستی بود!... اخلاق را ازیاد برده بودم. تعادل قوای دماغیم بکلی بهم خورده بود. ظاهراً عادی بنظرمیرسیدم؛ باوجود این درآنموقع عدم مسئولیت اعمال درهیچ دیوانه‌ای بیش‌ازمن مصداق پیدا نمیکرد.

وقتی به بندررسیدیم هوای خنك شب بصورتم خورد. دیدم که چندقایق بزرگ ماهیگیری جلووعقب کشتی من لنگرانداخته بودند. با نگرانی عرشهٔ آنها را نگاه‌کردم که مطمئن شوم ماهیگیران درکشتی‌ها نباشند. هیچ موجود جانداری دیده نمیشد. ماهیگیران همگی به خشکی پیش خانواده‌های خود رفته بودند.

«الفیا» بازوها را بطرف من بلندکردکه اورا روی عرشهٔ کشتی بگذارم. خانم «وان‌براند» بمیان ما دوید.

بالحنی عصبی گفت: «ما اینجا منتظر می‌مانیم تاشما بروید وپول را بیاورید.»

ولی «الفیا» گوشش باین حرفها بدهکار نبود. خود را به من چسباند وفریادزد: «من‌می‌خواهم کابین رابببینم! من باید خودم درکابین را بازکنم!»

قبل از اینکه‌مادرش فرصت کند دوباره مانع او شود کمکش کردم تادرروی عرشه کشتی برود. خانم «وان‌براند» هم ناچاربه‌

دنبال اوروی عرشهٔ کشتی رفت. دراین موقع می‌توانستم بـا یك حرکت کوچك اورا بدریا بیندازم. میل غیر قابل مقاومت کشاندن این زن بورطهٔ مرگ‌دوباره با شدتی افزون برمن حاکم شد. احساس کردم که قدرت غلبه برخودرا ندارم.

دست‌دور کمرش انداختم وفریادزدم: «بیائید! بیائیدآب‌را تماشاکنید!»

سعی کردم اورا بطرف عرشهٔ کوتاه کشتی بکشانم.

ازوحشت فریادی ازگلویش خارج شد وباقدرتی که باعث تعجبم شد خودرا ازچنگم خلاص کرد.

مچ دست «الفیا»راگرفت وسعی کردبطرف سکـوی‌لنگر-گاه برگردد. ولی من راهش را قطع کردم. با خنده‌ای‌ترسناك پرسیدم که ازچه می‌ترسید.

قدم به‌قدم عقب رفت. کلید را بـا شدت از دست دختربچه بیرون‌آورد. سپس بطرف دری که پشت سر خود یافت دوید وبـا عجله‌آنرا بازکرد. بچه را هم دنبال خودکشید. من هم‌دنبال آنها رفتم. فهمیدم که‌نیتم‌راکشف کرده‌است،ولی‌من بیش ازهمیشه مصمم باجرای نقشهٔ سیاه خود بودم.

فکرکردم: باید خـودم را آرام نشان دهـم. آنـوقت اعتمادش را جلب‌کنم تا دوباره روی عرشه برگردد.

درکابین من هنوز چراغ می‌سوخت. وسایل سفرروی میز پهن بود. خانم «وان‌براند» دست دخترش را در دست داشت و گوشهٔ‌کابین به‌انتظار ورود من ایستاده بود . رنگش مثل رنگ مرده سفید شده بود. «الفیا» که ازحالت مادرش وحشت کرده و هیچ نمانده بود بگریه بیفتد مرا با تعجب نگاه می‌کرد.

تمام سعی خود را بکار بردم تا ترس او زایـل شود. در

کابین اشیاء مختلفی راکـه ممکن بود سر گرمش کند بـاو نشان دادم.

«برو اینها را تماشا کن، برو با اینها بازی کن، الفیا.»

با دودلی پرسید: «دیگر مرا دوست نداری؟»

«چرا، چرا.»

«پس ازدست مامان اوقاتت تلخ است؟»

«نه، نه!»

بعد به خانم «وان‌براند» رو کردم و گفتم:

«به الفیا بگوئید که از شما اوقاتم تلخ نیست.»

دوستم (آیا هنوز می‌توانستم‌اورا باین نام بنامم؟) دروضع حساس خود فهمید که باید با من مداراکند. به‌بچه اطمینان‌داد. دختربچه بلافاصله مشغول تماشای اشیاء مختلف کابین‌شد.

درروشنائی زرد چراغ من وخانم «وان‌براند» رو بروی هم ایستادیم وچشم درچشم یکدیگـر دوختیـم. مثل همیشه، در موقعیت‌های حساس و غم‌انگیز زندگی یك موضوع مضحك پیش آمد. درسکوت ترسناکی که ما را احاطه‌کرده بود فقط یك‌صدا بگوش می‌رسید، آنهم صدای خور وخور ملوانان بود!

بامید اینکه دل مرا برحم بیاورد با صدای آهسته ولحن متواضعی گفت: «اگر بخواهید بمن‌پول‌بدهید حاضرم قبول کنم.»

درجامه دان به‌جستجوی جعبهٔ چرمی محتـوی اسکناسها پرداختم. میل غیر قابل مقاومت کشاندن زن بیرحم بروی عرشه وانجام نقشه‌ام دوباره بروجودم حاکم شد.

گفتم: «جامه‌دان راروی عرشه ببریم، هوای آنجاخنك‌تر است.

با شجاعت فریادی راکه از گلـویش می‌خواست خارج

شود دردهن خفه کرد.

بهر زحمتی بود خویشتن داری کردو گفت: «برای شمردن پول اینجا روشن‌تر است. من گرمم نیست . می‌توانیم در همین کابین بمانیم. نگاه کنید، «الفیا» باچه لذتی سرگرم بازی شده است!»

نگاهش روی صورتم قرار گرفت و لحظه‌ای آرامم کرد . اگر اورا بزور روی عرشه می‌بردم فریادهایش ملوانان را از خواب بیدارمی کرد. صلاح دراین بود که صبر کنم. جامه‌دان‌را که ازجا بلندکرده بودم زمین گذاشتم ودوباره به‌جستجوی‌جعبهٔ چرمی مشغول شدم. دستها وانگشتهایم درست‌کار نمی‌کرد. بعد ازآنکه نیمی از اثاثیه‌ام را روی میزریختم عاقبت‌آنچه میجستم یافتم. «الفیا»که بمن نزدیك شده وباکنجکاوی اثاثیهٔ پراکنده راتماشا می‌کرد گفت: «چرا اینطور کردی؟ بگذارمن‌جامه‌دانت رامرتب کنم.»

این بچه که همیشه بجای بازی می‌خواست بکاربزرگترها دخالت کندکم کم کاسهٔصبرم را لبریز می‌کرد.علاقه‌ایکه قبلا باین موجودکوچك ودلپذیر داشتم،از میان رفته بود. میان بی گناهی اوواحساسات شیطانی آنشب من تضاد عجیبی وجود داشت.قسمت عمدهٔ پولی که همراه داشتم اسکناس بود. مبلغی ازآنروزکه برای بازگشتم لازم‌بودکنار گذاشتم وبقیه رابه‌خانم «وان‌براند» عرضه کردم. بعد ازاین عمل آیا باز می‌توانست ظن ببرد که قصد جانش را دارم؟

با آرامش گفتم: «من می‌توانم بوسیلهٔ تجارتخانهٔ « وان‌ـ براند» درآمستردام، با شمادر تماس باشم.»

بایك حرکت غیر ارادی دست جلوآوردوپول راگرفت .

دستهایش می‌لرزید . با نگاه ملتمس چشم بصورتم دوخته بود . برای آرام کردن من آخرین کوشش خود را کرد.

با صدای آهسته گفت: «ما می‌توانیم مثل دودوست خوب از یکدیگر جدا بشویم و بعنوان دوست، بعد از آنکه گذشت زمان وقایع امشب را از یادمان برد دوباره یکدیگر را ببینیم!»

دست بطرف من دراز کرد.

بدون اینکه دستش را بگیرم چشم در چشم این زن که روزی دیوانه‌وار دوستش داشتم دوختم. قصد او خیلی روشن بود. بمن اعتماد نداشت و می‌خواست بکوشد بهر ترتیبی هست خود را نجات دهد و کشتی را ترك کند .

بالحن تمسخر جواب دادم: «هرقدر از گذشته کمتر صحبت کنیم بهتر است. دیر وقت است. فکر نمی‌کنید موقع خواب «الفیا» رسیده باشد؟»

بعد سر را بطرف «الفیا» که مشغول مرتب کردن و جادادن دادن اثاثیهٔ من در جامه‌دان بود بر گرداندم و گفتم: «زود باش الفیا! مامان می‌خواهد برود .»

در کابین را باز کردم و بازویم را بطرف خانم «وان براند» پیش بردم.

«این کشتی فعلا خانهٔ منست. وقتی خانمها بعد از دیدن من برمی‌گردند آنها را روی عرشه بدرقه می‌کنم. خواهش می‌کنم بازوی مرا بگیرید!»

ناگهان عقب رفت و برای باردوم فریادی را که میخواست از گلویش خارج شود در دهن خفه کرد.

درحالیکه چشمهایش از ترس کاملا بازشده بود آهسته گفت: «من هنوز کابین شما را خوب تماشا نکرده‌ام.»

PersianPDF.com

سپس با تبسمی اجباری افزود :«بعضی چیز های جالب توجه در این‌کابین هست. میل دارم یکی دودقیقه دیگر بمانم و آنها را تماشاکنم.»

ببهانهٔ تماشای کابین بدخترش نزدیك شد. من که مثل یك قراول جلو در ایستاده بودم چشم بحرکات او دوخته بودم. یك صندلی را سرنگون‌کرد. البته می‌خواست وانمودکندکه تصادفاً پایش به‌صندلی خورده‌است. بعدگوش داد ببیندآیا موفق شده است ملوانان‌را ازخواب بیدارکند یا نه. ولی صدای‌خور-خورکارکنان‌کشتی همچنان ادامه یافت. هیچ صدای دیگری به گوش نرسید.

با تبسمی پرمعنی‌گفتم: «ملوانان خواب سنگینی دارند. نترسید، مزاحم خواب آنها نشدید. این هلندی‌ها وقتی دربندر در امان هستند، هیچ چیزی‌نمی‌تواند بیدارشان‌کند!»

جواب نداد.کاسهٔ صبرم لبریز شده بود. بطرف او پیش رفتم. وحشت‌زده به‌انتهای‌کابین فرارکرد. بدون اینکه اورا از نظر دورکنم‌طوری جلو رفتم‌که راه‌فراربرایش نماند. فاصلهٔ ما هرلحظه‌کمتر می‌شد. در مقابل رفتار و قصد روشن من خواست فریاد بزند واستمدادکند ولی جزیك نالهٔ خفه‌صدائی از لبهایش خارج نشد. درخیال، اورا میان بازوان خودروی‌عرشه می‌دیدم وسرمای آب را روی بدنم احساس می‌کردم... در اینموقع صدای فریادی ازپشت سرم مرا به‌عالم واقعیات برگرداند.

سربرگرداندم. «الفیا» بدون شك در جامه‌دان من یك شیء خارق‌العاده پیداکرده بودکه‌باشعف بالای‌سرتکان می‌داد.

«مامان! مامان! نگاه‌کن چقدر قشنگ است! مامان، از آقای ژرمن بپرس اینرا بمن می‌دهد؟»

خانم «وان‌براند» که موقعیت خوبی برای فرار از چنگ من بدست آورده بود خـود را بطرف دخترش انـداخت . من دنبالش دویدم. سعی‌کردم اورا بگـیرم... ناگهان‌بـا چهره‌ای درخشان از شعف سر بر گرداند. چشمهایش‌از تعجب برق‌میزد. آن چیزی راکه «الفیا» تقاضا می‌کرد باو ببخشم از دستش‌بیرون کشید و بمن نشان داد.

درنور زرد چراغ طلسم خوشبختی خود، پرچـم سبزرا که فراموشش‌کرده بودم شناختم.

با صدائی‌که از فرط هیجان درست ازگلویش‌خارج‌نمی‌شد پرسید : «اینرا چطور تصـاحب‌کرده‌اید؟»

چهره‌اش دگرگون شده بود. دیگر هیچ اثری از ترس ووحشت درآن بجا نمانده بود.

بازوی مرا با بی‌صبری تکان داد و دوباره پرسید:«اینرا چطور بدست‌آورده‌اید؟»

سرگیجهٔ بی‌سابقه‌ای عارضم شد. قلبم بشدت به‌تپش‌افتاد. به‌پرچم‌کوچك ابریشمی چشم دوخته بودم.کلماتی‌که می‌خواستم بگویم از لبهایم خارج نمی‌شد.

باکوشش زیاد موفق شدم دهن بـازکنم. با کلمات بریده گفتم:

«این هدیه‌ایست‌که روزی یك دختر بچه بمن داده‌است.»

خانم «وان‌براند» بازوی مرا رهاکرد. دستهـا را بهـم گرفت ودر حالت خلسه وذوق‌زدگی مثل یك فرشتهٔزیبا بیحرکت برجا ماند. مرانگاه‌می‌کرد. ناگهان دست دورگردنم‌انداخت. با تمام قدرت مرا روی سینهٔ خود فشرد وزیرگوشم گفت:

«من «ماری درمدی» هستم ... این پرچم را من بـرای

شما خامه‌دوزی کرده‌ام!»

تلاشها وخستگی‌های قبلی آنچنان قوایم را تحلیل برده بود که این ضربه را تحمل نکردم ودر آغوش محبوبه‌ام بیهوش افتادم.

وقتی بخود آمدم، روی تختخواب کابین افتادم بودم. «الفیا» با پرچم کوچك سبز رنگ بازی می‌کرد، «ماری» بر بالینم نشسته بود ودستم را در دست گرفته بود. بدون اینکه کلمه‌ای برزبان بیاوریم نگاه عاشقانه ومشتاقمان درهم آمیخت وهمچنان ماند .. ارواحی که نصیب‌وقسمت هم‌بودند عاقبت یکدیگررا بازمی‌یافتند. پیش‌بینی «خانم درمدی» بحقیقت پیوسته بود

باشگاه ادبیات

پایان نوشته‌ها

خاتمه

ساعت سه‌بعد از ظهر بود که‌من و زنم ازخواندن نوشته‌ها فارغ شدیم.

بعد ازاینکه آنها را باکمال دقت در کیف جا دادیم قصد کردیم مستقیماً بخانهٔ آقای «ژرمن» برویم. در اینموقع یك مستخدم نامه‌ای برای زنم‌آورد.

زنم با تعجب آنرا بازکرد. ابتدا نگاهش بطرف امضای نامه‌کشیده شد: «ماری ژرمن».

«خانم عزیز... آیا می‌توانم شما را دوست عزیز بنامم؟..

«یك خبر غیر منتظره برای شما دارم. وقتی این سطور را می‌خوانید ما در راه قاره هستیم! شوهرم این تصمیم رادیشب، بعد از رفتن شما گرفت. منهم چون دیدم توهینی که از جانب

مدعوین بمن شده بود اورا بیش از حد شکنجه می داد با تمام قوا تصمیمش را تأیید کردم. می‌دانم که وقتی ژرمن از این دوستان دغل دور شود دوباره آرامش خود را باز خواهد یافت و همین امید برای من کافیست. البته دختر کوچکم همراه ما خواهد بود. لزومی ندارد متذکر شوم که الفیا با چه شوقی از این خبر استقبال کرد.

«بدون شك نوشته هائی راکه بشما سپردم خوانده‌اید. هنوز جرأت نمی‌کنم از شما بپرسم که اکنون دربارهٔ من چه فکر می‌کنید. اگر ما با این عجله لندن را ترك نگفته بودیم باحتمال قوی دوباره یکدیگر را می‌دیدیم. در وضع فعلی باید بهمین قناعت کنم. درصورتیکه چقدر میل داشتیم دست‌شما رامثل یکدوست مهربان در دست می گرفتم وآنچه دردل دارم باصدای خودم می گفتم.

«شما آنقدردنیا ومردم را می‌شناسید که بدانیدعدم‌حضور این خانمها درمهمانی شام ما بعلت بدگوئی‌هائی است که دربارهٔ من می‌کنند. امروزصبح شوهرم بدیدن آقای وارینك، یکی از مدعوین دیشب رفت وازاو دربارهٔ واقعهٔ دیشب توضیح خواست. اینمرد باو گفته بود که زنش درکنسرتی که بنفع امور خیریه میداده‌اند با زوجهٔ وان‌براند آشنا شده است. این زن ماجرای بدبختی‌های خودرا برای اوشرح داده و گفته است زن‌بدکاره‌ای شوهرش را ازراه بدربرده‌وبعد ازاینکه ازوبچه‌دارشده‌مجبورش کرده‌است که با او ازدواج کند. خانم‌وارینك هم بلافاصله‌بدگوئی زن وان‌براند را دربارهٔ من‌برای دوستان عزیزش نقل کرده‌است ونتیجهٔ‌آنرا خودتان دیدید.

«من ماوقع را بدون تفسیرنقل میکنم. از نوشتهٔ آقای

ژرمن یقیناً دانسته‌اید که من این عواقب اسف‌انگیز ازدواجمان را پیش‌بینی میکردم. حالا شما میدانید که باچه سرسختی از ازدواج با او امتناع کرده‌ام. میدانید که بقیمت چه درد و رنجی مقاومت کرده‌ام. آن پرچم سبز بود که به خویشتن داری من پایان داد ومقاومتم را درهم شکست. خاطرات قدیم بمغزم هجوم آورد و بیاد روزهای پرسعادت گذشته افتادم. ودرحالیکه لازم بود همچنان بمقاومت ادامه دهم بله گفتم.

«نمیدانم شما هم با عقیدهٔ خانم درمدی سالخورده موافق هستید یا نه؟ این زن معتقد بود واحی که نصیب وقسمت یکدیگرند وقتی بهم بپیوندند دیگر هیچ قدرتی نمیتواند آنها را ازهم جدا کند. من شخصاً معتقدم که عشق ما تمام موانع را از میان برداشته است!

«درانتظار اینکه گذشت زمان کار خودرا بکند بهترین راه حل اینست که موقتاً ما انگلستان را ترك کنیم. تا وقتی زن وان براند زنده‌است به بدگوئی نسبت بمن ادامه خواهد داد وممکن است دخترم قربانی این شهرت زشت بشود.

«ما تصمیم گرفته‌ایم درنزدیکی ناپل مستقرشویم. امیدواریم بتوانیم آنجا با صلح وصفا درمیان ملتی که قانون اجتماعیش قانون عفو و گذشت است زندگی کنیم. ازهمه چیز گذشته و هرچه پیش‌آید همیشه یك تسلای نهائی داریم وآن عشق‌ماست.

«شما درخانهٔ ما ازمسافرت به قاره صحبت میکردید. کنسول انگلستان درناپل یکی ازدوستان شوهرم است. نشانی‌ما را می‌توانید از او بپرسید. نمیدانم بازموفق بشویم یکدیگر را ببینیم یا نه. برای من رنج بزرگی است که عواقب بدبختی‌های گذشته‌ام راکه مسئول وقوع آنها نبوده‌ام تحمل کنم. حالا که

حرف بدبختی‌هایم پیش‌آمد مـایلم قبل از پایان نامه اینرا هـم هم باطلاع شما برسانم: مردی که باعث تمام بدبختی‌های من بود به‌زلند جدیدفرار کرده است. چون‌شرکای آمستردام اوکاملامصمم هستند که اگر برگردد بزندانش بیندازند، بعید بنظر می‌رسد که دیگرکسی در اروپا اسمی ازاو بشنود.

«اثاثیهٔ ما جلو در است. باید از شما جدا شوم . شوهرم بهترین احساسات دوستانهٔ خود رابشما تقدیم می‌کند. نوشته‌های اورا می‌توانید با کمال اطمینان به بانکی‌کـه نشانی آن ضمیمهٔ این نامه است‌بسپارید. فراموش نمی‌کنم‌که موقع‌خداحافظی مرا بوسیدید!»

ماری ژرمن

ما امریکائی‌ها خیلی زود مصمم می‌شویم. بدون تردید و تأمل برای مسافرتهای طولانی درخشکی ودریا تصمیم‌میگیریم.

زنم بعد اینکه از خواندن نامهٔ خانم ژرمن فارغ شدمـرا نگاه‌کرد.

گفتم لندن زیاد جالب توجه نیست.

زنم پیشنهادکرد: چطور است به ناپل برویم؟

همین‌کافی بود. اجازه بدهید باشما وداع‌کنیم. ما بطرف ایتالیا حرکت می‌کنیم.

باشگاه ادبیات

پسرکی اشرافزاده به ماری دخترك مباشر پدرش‌که همبازی او است دل می بازد . رسم خشك و خشن اشرافیت پدر را بر آن می‌داردکه‌مباشرو دختررا ازملك خود بیرون‌کند تامگربا دوری و تنهایی شور عشق پسرش را خاموش‌کند . ولی با همهٔ تلاشها و جزر و مدهای زندگی این دو پس از ده سال همدیگر را می‌یابند و بی آنکه همدیگررا بشناسند به هم دل می دهند . ولی اینك ماری سابق زنی است شوهردار و صاحب فرزند که از معرفی خود سرباز می‌زند و آتش عشق‌را فرو می خورد . ولی تا چند می توان بر طبیعت لگام زد ؟ ...

بها ۳۰ ریال